

نام کاربری نویسنده: ع ر محبوب نیا

نام رمان: ای عشق

ژانر رمان: اجتماعی عاشقانه

مقدمه

داستان ای عشق... روایت ساده عشقی ست که از چهارچوب تن آدم ها فراتر می رود. داستان قلبی ست که گرچه بیمار است، اما می تواند مفهوم عشق را درک کند و نگاهی نو به کسی که دوستش دارد بیاندازد و او را نه از سر خودخواهی و تملک، که عادت نسل امروز است، بلکه به عنوان معشوق با هویتی آزاد که حق دارد پس از پایان نخستین عشق به زندگی ادامه دهد می نگرد. این حس آنچنان پاک و معصوم است که بر پیرامون، اثری شگرف می گذارد و چون منبع نور می درخشد و همه جوانب زندگی آدم های داستان را گرم می کند و این اندیشه را در ذهن خواننده پدید می آورد که انسان فانی، مأمن عشقی ست که زوال ندارد و جاودانه می ماند و تن ما اقامتگاه موقت آن است و آنچنان تسلیم و در تسلط مهمان که عروج می کند و جان می یابد. بکندی از حال می گذرد. وارد اتاق می شود بطرف تخت می رود. خسته است. کار بیمارستان همه انرژی اش را گرفته است. کیف دستی اش را بگوشه ای پرت می کند و روی تخت دراز می کشد و چشم ها را می بندد، خوابش نمی برد. نگاهی به سقف می چسبد. اتاق سرد و بی روح، روی تنش سنگینی می کند. باید از دست این بختک رها شود تا خفه اش نکند. بلند می شود و بطرف آشپزخانه می رود...

- چگونه شام بپزم... ولی برای کی؟

فکر می کند برای مردی مثل رامین شام پختن، دیوانگی است. توی راهرو نگاهی به آینه می اندازد. رنگش پریده است. صورتش خشک و بی روح شده. چشم های سیاه، ابروهای باریک و طلایی و دهان کوچکش پر از اندوه است.

– اهمیتی نداره!...

حتی آپارتمان کوچک و دوست داشتنی، شلوغ و بهم ریخته و کسل کننده است. با اینکه همین پرده ها، مبل و میز و کمد و قفسه ها توانست جای خانه پدری را بگیرد، اما حالا دلنگی می آورد...

یادِ ((بل بنه)) لحظه ای زیر پوستش می دود، توسکاهای تنومند، انجیرها و گردوهای قطور، انبوه شمشادها و صنوبرهای بلند، چمن زارهای وسیع و شالیزارها، جاده های خاکی و هوای دلپذیر...

توی آشپزخانه کتلت ها را سرخ می کند، و با موسیقی روغن، نجوای غمگین مادرش را وقتی روی گاز پیک نیکی روی ایوان خانه روستایی آشپزی می کرد، بیاد می آورد و با دلنگی زمزمه می کند:

– کاش اینجا بودی مامان. چقدر شونه هاتو برای اینکه سرمو بذارم روش و گریه کنم لازم دارم...

دلش برای مادر تنگ شده است. خلاصه بهانه ای را که می خواهد، پیدا می کند و از اینکه

غمگین و تنها است اشک می ریزد...

شام می خورد، کمی پرسه می زند و اتاقها را جمع و جور می کند. سالن مبله ای که برای هر گوشه اش نقشه ای کشیده و شوقی داشته است حالا چنگی بدل نمی زند. آشپزخانه، جز مکانی برای طبخ و رویا نیست و اتاق خواب با تخت چوبی دو نفره بیشتر از همه مسخره شده است.

فقط نقاشی‌های روی دیوار هنوز زیباست. عکس خردسالان در شکل‌ها و حالت‌های مختلف، نیمه عریان و خندان. نگاهشان میکند و شاد می‌شود. اما فقط برای چند لحظه کوتاه. دست روی شکم می‌گذارد و زمزمه میکند:

–کوچولوی عزیزم دوستت دارم. تو تنها امید منی. زودتر بیا تا تنهائی‌هام تموم بشه.

روی تخت رها می‌شود. چند شب است که خوب خوابیده. همینکه چشم می‌گذارد، کابوس می‌بیند و توی خواب فریاد می‌کشد و بیدار می‌شود، و با احساس ناامنی، اشک می‌ریزد و معمولاً هرچه تلاش می‌کند دوباره بخوابد، نمی‌تواند...

بوی تند سیگار و الکل خانه را پر کرده است. رامین تلوتلو می‌خورد و دمر روی تخت می‌افتد کلمات نامفهومی می‌گوید و خیلی زود ساکت می‌شود و مثل شب‌های دیگر بخواب عمیقی فرو می‌رود.

نیمه شب است. لیلا که تازه بخواب رفته، با سر و صدای رامین بیدار می‌شود. از رامین می‌ترسد. از جای خود تکان نمی‌خورد و وانمود می‌کند خوابیده. هنوز نتوانسته به مستی و دیر آمدن رامین عادت کند. می‌داند که او از الکل سفید بیمارستان می‌دزد و با دوستانی که نمی‌شناسد، بساط دارد. تمام طول شب را بیداری می‌کشد، و تا صبح خواب به چشمش نمی‌آید و همینکه سفیدی می‌زند و آفتاب می‌خزد توی اتاق، بلند می‌شود. لباس می‌پوشد و خانه را ترک می‌کند. پیاده بسمت بیمارستان می‌رود. توی خیابان احساس امنیت می‌کند و همینکه به بیمارستان می‌رسد، به اتاق دکتر نیکی رئیس بیمارستان می‌رود.

دکتر با قامت ریزه توی روپوش سفید رنگی که پوشیده، چهره‌ای محترم و قابل اعتماد دارد. به حرف‌های لیلا گوش می‌دهد، و درحالیکه دستی به ریش سفید پرفسوری خود می‌کشد، چند کلمه کوتاه بزبان می‌آورد و دوباره سکوت می‌کند و اجازه می‌دهد تا لیلا خود را تخلیه کند. لیلا حرف می‌زند و وقتی خوب سبک می‌شود لبخند زنان و با آرامش از دفتر رئیس خارج می‌شود. بیرون اتاق کسی راهش را می‌بندد، رامین است.

چشم‌های رامین ورق‌نبدیده و سُر‌خند، خنده در دهان لیلا گُم می‌شود؛ می‌ترسد. از نگاه عجیب رامین نفرت، می‌ریزد. رامین جلو می‌آید، سینه به سینه همسرش می‌ایستد و با تنفر می‌گوید:

–پتیاره ...تف به روت بیاد!

چند لحظه سکوتِ سنگین و پر درد حاکم می‌شود. رامین ادامه می‌دهد:

–لغت به تو... دیگه همه چی بینمون تموم شد. دیگه باید از هم جدا بشیم. فهمیدی!... دیگه دلم نمی‌خواد شوهر یه زن *ر*ز*ه باشم!

رامین می‌لرزد و عصبانیست. سکوت آزار دهنده است. به لیلا نگاه می‌کند و نمی‌تواند جلوی لرزش چانه‌اش را بگیرد. اشک از گوشه چشمش سرازیر شده. دوست ندارد لیلا گریه‌اش را ببیند. دماغش را بالا می‌کشد و براه می‌افتد.

لیلا حس می‌کند در خلاء رها شده، و هیچ دستاویزی ندارد که جان آسیب دیده خود را به آن بیاویزد. می‌لرزد و احساس ضعف می‌کند. بدیوار تکیه می‌زند، و دور شدن رامین را نگاه می‌کند. می‌خواهد دهان باز کند تا حرف بزند، نمی‌تواند فرصت را از دست بدهد، باید چیزی بگوید. اما قادر نیست!... سخت است! می‌خواهد همه اسرار خود را رو کند! ... فشار زیادی بخود می‌آورد و نجوا می‌کند:

–رامین...

رامین نمی‌شنود. یا نمی‌خواهد بشنود. لیلا همهٔ توان خود را جمع می‌کند و بلندتر صدا می‌زند:

–رامین...

رامین می‌ایستد، برمی‌گردد و نگاه پریشان خود را بصورت لیلا می‌ریزد و مثل مرده‌ها بی‌حس و زرد به او خیره می‌شود.

درمانگاه ساکت است. هنوز تا باز شدن درها مانده. رنگ سفید همه چیز مشمئز کننده است. در یکنواختی کسل کننده این رنگ، چهره هر دو نفرشان زشت بنظر می‌رسد. جوانی که مقابل لیلا ایستاده قدی متوسط، چهره‌ای کشیده و چشمانی ریز دارد و عصبی و پرخاشگر است. لیلا فکر می‌کند: (آیا این همون کسیه که من عاشقش شدم؟...)

رامین از سکوت لیلا خسته شده. می‌خواهد برود. اما نمی‌تواند. پریشانی چهره لیلا، نگاه‌اش می‌دارد. لیلا بسختی دهان باز می‌کند:

-رامین تو خیلی عوض شدی. دیگه هیچ شباهتی به خودت نداری! یادته هر چیزی رو بهانه می‌کردی تا با من حرف بزنی؟ نمی‌دونم چت شده؟ لااقل کاش هر روز بدتر نمی‌شدی.

رامین بی‌حوصله بنظر می‌رسد. انتظار دارد حرف‌های مهمتری بشنود.

-خیلی عالی! این منم که عوض شدم؟ ها؟ و تو مِث یه فرشته موندی؟ ها؟ تو خودتو زدی به خریّت؟!... ببین لیلا من اعصاب شنیدن اینطور مزخرفات رو ندارم. خوبه وقتی عوض شدن منو می‌بینی یه نگاه هم به خودت بندازی.

-درسته، خیلی چیزا تغییر کرده. ولی این راهرو رو، توی اون روزِ سردِ پائیزی که اولین بار همدیگه رو دیدیم، با اون نگاه‌های مشتاق، که همیشه از یاد برد...

رامین نزدیک می‌آید. چشم‌هایش درشت شده‌اند و صدایش می‌لرزد:

- خیال می‌کنی من چیم؟ یه حیوون؟ منم اون روز رو هیچوقت فراموش نمی‌کنم. ولی تو رو که مبدل به یه جونور شدی می‌تونم فراموش کنم. تو دلمو شکستی، و بهم خ*ی*ا*ن*ت کردی! می‌فهمی؟

لیلا پی می‌برد هنوز جایی برای مذاکره و نفوذ مانده است...

– بس کن لیلا، شرم کن، بسه هرچی خرم کردی. تو یه مریضی! یه روانی! یه دیوونه...

خانم احمدی از آبدارخانه بیرون می آید و به آنها نگاه می کند. لیلا می داند که همه چیز را شنیده است و از فضولی بطرفشان می آید تا بیشتر دستگیرش شود. بزور لبخند می زند و برایش سر تکان می دهد.

... بیچاره، ما مدتهاست که به بن بست رسیدیم؛ شیش ماهه نمی ذاری بهت دست بزنم، بعد کله سحر، شاد و شنگول از اتاق اون پیرمرد خرفت بیرون میای. یا خیلی احمقی یا خیلی کثیف که منو به اون فروختی!

لیلا کلافه است. می ترسد همکاران بیشتری صدایشان را بشنوند. گرچه دلش می خواهد فریاد بزند ولی مجبور است آبروداری کند. از افکار بچه گانه رامین رنج می برد و احساس بیچارگی می کند. تصمیم می گیرد آخرین شانس خود را بیازماید. باید خود را تبرئه کند!...

– لطفا امشب کمی زودتر بیا خونه. خواهش می کنم! می خوام رازی رو که باعث شد کارمون به اینجا بکشه برات بگم. دیگه از این وضع خسته شدم ...

لیلا اشک می ریزد، و رامین نیشخند می زند:

– حق داری خستگی هم داره!

دل رامین می خواهد زمان به عقب برگردد، کاش می توانست همه چیز را نادیده بگیرد و تلاش کند زندگیشان به وضع عادی برگردد. بگوید دوستش دارد و او را می بخشد، بشرطی که او توبه کند و سعی کند گذشته را جبران نماید. اما نمی تواند. غرورش نمی گذارد. اشک از گوشه چشمش بیرون می زند. پشت به لیلا می کند و دور می شود. به آرامی زمزمه می کند:

– شاید پیام ...

لیلا تمام روز رنج می برد. خاطرات را بیاد می آورد و اشک می ریزد. می داند بیشترِ همکارانش از اختلافشان خبر دارند و مسئول این اطلاع رسانی کسی جز خانم احمدی با قد بلند و هیکل لاغر و لنگهای دراز و بینی کشیده و استخوانی و چشمهای ریزش با قوز خفیفی که دارد نیست. بارها پچ پچهای آزار دهندهای شنیده است، ولی بروی خودش نیاورده و با خوشتنداری وانمود کرده که هیچ اتفاقی نیفتاده است.

چیزی توی قلبش ناآرامی می کند. نمی داند چطور با رامین روبرو شود و با چه زبانی با او حرف بزند و چطور همه حقیقت را بگوید. مضطرب است. چند بار به دکتر نیکی سر میزنند و از او کمک میخواهد. دکتر هر بار لیلا را به آرامش دعوت می کند. عینک پنسی خود را بر می دارد و با لبخند همیشگی خود می گوید:

– آروم باش! تصمیم درستی گرفتی هرچند خیلی دیره و باید خیلی زودتر از اینها بهش می گفتی و انقدر خودتو و اونو آزار نمی دادی. شجاع باش و کاری رو که شروع کردی درست تموم کن.

عصر بعد از پایان کار، با دلهره و استرس به خانه بر می گردد. روز طولانی و آزار دهندهای را پشت سر گذاشته است. اضطرابش هر لحظه بیشتر می شود، و کرخت است. با خود کلنجار می رود و سعی می کند آرام باشد. نمی تواند امشب را از دست بدهد، باید حرف بزند...

– نباید بترسم باید خودمو خالی کنم، یا رومی رومی، یا زنگی زنگی! آخه اینم زندگیه که واسه خودم دُرُست کردم؟ دیگه وقتشه خودمو خلاص کنم. حالا هر چقدر هم که عذاب آور و سخت باشه...

روبروی آینه ایستاده است و با خودش حرف می زند. سعی می کند جوابهای رامین را پیش بینی کند؛ اما بیفایده است رامین دیگر آن جوان محبوب، ساکت و قابل پیش بینی نیست. شاید هر لحظه طغیان کند و همه محاسبات را بهم بریزد.

روی تخت دراز می کشد. چشم‌ها را می بندد و بصدای باران که تازه شروع شده، گوش می دهد، کمی آرام می شود. می داند باید مدت زیادی انتظار بکشد. سرش را بطرف پنجره برمی گرداند. شیشه‌ها بخار گرفته‌اند، باران روی پشت بام ضرب گرفته، هوا خنک و مطبوع است و چشم‌های لیلا سنگین می شوند...

شیئی سرد و تیز را بیخ گلوی خود حس می کند! وحشتزده چشم‌ها را می گشاید. آشفته است، خواب دیده. نمی تواند براحتی نفس بکشد. قلبش تیر می کشد. روی لبه تخت می نشیند. نفسش بالا می آید. داشت خفه می شد! چشم‌ها را باز می کند و متوجه حضور رامین می شود که گوشه اتاق چمباتمه زده و نگاه مُرده خود را به او دوخته است.

– کی اومدی؟ چرا منو صدا نزدی؟

رامین آه می کشد. بنظرش می رسد لیلا بیشتر از همیشه رنجور و ضعیف شده است. دلش می خواهد او را در آغوش بگیرد! افسوس می خورد چرا کارشان به اینجا کشیده است، هنوز باورش نمی شود که لیلا تا این حد سقوط کرده باشد. دوباره آه می کشد و سعی می کند همه چیز را باور کند. راستی از کجا شروع شده بود؟ ...

مدتیست که، لیلا اجازه نداده، به او دست بزند. آخرین بار قهر کرد و بعد از مدتی این پهلوی آن پهلوی شدن بخواب رفت. و از فردا همه فکرش مشغول این قضیه بود. سوالی در ذهنش پیدا شده بود که جوابش را نمیدانست: (چرا لیلا که آنقدر دوستش داشت، یکمرتبه عوض شد، و چنین رفتاری میکند؟) بعد از گذشت یکسال از زندگی مشترکشان چنین رفتاری را عجیب میدانست. میتوانست از لذت چشم پوشی کند، اما انگیزه لیلا، معمایی بی پاسخ بود که آزارش میداد. نمی فهمید چه اتفاقی افتاده که ناگهان همه امیال لیلا در او مرده است!...

آنشب شام بخاطر عقد کنان یکی از همکارانش دعوت بود. هر چه سعی کرد نرود، نشد و هر بهانه‌ای آورد، نپذیرفتند...

دوستان توی ماشین شوخی کنان بسمت رستوران می رفتند. محمد با موهای روغن زده، ریش تراشیده، ادکلن زده، با کت و شلوار نویی که پوشیده، تازه و زیبا شده است. دامادی جوان و برازنده. احمد مثل همیشه شلوغ میکند. دست میزند، بادا بادا مبارک باد می خواند و از ته دل می خندد. مرتضی و مسعود هم با او همصدا هستند. فقط رامین ساکت است. مرتضی چند بار با چشم به او اشاره میکند و خلاصه بحرف می آید:

– هی، چته؟ کشتیات غرق شدن؟ یه امشبو که از زنامون مرخصی گرفتیم، تا جشن بدبختی محمدو گرامی بداریم، کوفتمون نکن دیگه ...

و دوباره به شوخی و خنده می پردازد. رامین سعی می کند عادی باشد. هوای گرم و شرجی مرداد قابل تحمل نیست. عرق گردنش را پاک می کند و به منظره گریزان بیرون ماشین نگاه میکند...

وارد محوطه رستوران می شوند. در یک آلاچیق در گوشه محوطه بزرگ رستوران جا می گیرند و سفارش غذا می دهند. مسعود با صدای گرمش به آرامی آواز می خواند. همه دو انگشتی دست می زنند. مرتضی جوک می گوید. حسابی می خندند. احمد قلیان و چای می آورد و با سر و صدا و شلوغ بازی همه را به کشیدن قلیان دعوت می کند. محمد و رامین کمتر حرف می زنند. توی حال خودشان هستند. مسعود چشمک می زند و رو به محمد می گوید:

– هی تازه داماد، چته؟ همه دل و دینت پیش یاروئه؟ ها؟

– نه بابا! خُب باید بمن حق بدین، آدم که هر روز داماد نمیشه!

– جون عمهت بیا و بشو!...

همه می خندند، به شانه یکدیگر می زنند، و برای تازه داماد دست می گیرند. انگار مست شده اند! برای هر کلمه ساده ای قاه قاه می خندند و لذت می برند. مرتضی بسختی جلوی خنده اش را می گیرد، اشک چشمش را پاک می کند و می گوید :

- ولش کنین تازه دامادو، بیچاره بد کرد از لیلیش دست کشیده و با شما قل چماقها اومده بیرون؟ اگه از من پرسی دیگه از این کارا نکن، بچسب به زن و زندگیت، و با این از ما بهترونها وقتتو حروم نکن!

احمد سینه صاف می کند و برای سخنرانی، با اشاره دست همه را به سکوت دعوت می کند:

- حالا تا شام برسه وقتشه که از پند و اندرزهای من که بزرگتر از شما و چند تا پیرهن بیشتر از شما پاره کردم گوش بدین! نمیدونم چقد از زنا میدونین؟
محمد با خجالت حرفش را قطع می کند:

- ول کن ترو خدا! چرت و پرت نگو!

- تو حالت نیس؛ باید یه چیزایی یاد بگیری! بدردت میخوره عزیزم!

شوخی کنان حرفهایی می زنند که محمد از شنیدن آنها شرم می کند و خجالت می کشد. خلاصه شام می رسد و محمد نفس راحتی می کشد. بوی اشتهای آور کباب و سبزی تازه و جوجه کباب بلند شده است. بجز رامین که اشتهای ندارد، بقیه با ولع به غذا هجوم می برند. رامین با غذا بازی می کند و بیشتر نوشابه می نوشد...

مسعود وسط خنده و شوخی، با دهان پر می گوید:

هر وقت بهت محل نداشتو جلوی شیطونیتو گرفت بدون که زیر سرش بلند شده...

صدای مسعود مثل پتکی ست که به سر رامین می خورد و آنرا می ترکاند! چشمهایش سیاهی می روند، سرگیجه می گیرد و لقمه توی گلویش گیر میکند...

لیلا نگاهی به پنجره می اندازد. شب خنک روی شهر افتاده. خوشحال است که رامین آمده. اما ته دلش هنوز مأیوس است. پنجره را باز می کند، و نفس می کشد. آسمان بعد از بارندگی صاف، تمیز و شفاف شده. صدای سوت پسر همسایه از حیاط خانه شان بگوش می رسد. هوا تازه و مرطوب است. لیلا نفس عمیقی می کشد، پنجره را می بندد و آماده حرف زدن می شود:

- می خوام یه راست برم سر اصل مطلب. فکر میکنم اینطوری بهتر باشه. می دونم که فکرای عجیبی توی سرت هست، حقم داری! اما واقعیت غیر از فکرای توئه. گفتنش هم برام خیلی سخته. ای کاش همون روزای اول آشنایی مون همه چیزو بهت می گفتمو، راحت! تا هر دوتایی مون اینهمه عذاب نمی کشیدیم. البته تقصیر تو هم بود. یعنی یه جورایی گفتن واقعیت رو برام غیرممکن کردی. حتما اولین روز کاریت تو بیمارستان یادته، تو راهروی بخش به هم برخوردیم و همینکه بهم سلام گفتی، و لبخند زدی مهتر بقلبم نشست.

رامین با بی حوصلگی و با طعنه می گوید:

- آره یادمه همکارا رو معرفی کردی بخصوص دکتر نیکی عزیزتو! من خرم نفهمیدم که چرا انقدر ازش تعریف و تمجید میکنی.

- بس کن رامین، خجالت بکش! این مزخرفاتو از ذهنت بیرون کن. خواهش می کنم چند دقیقه زبون بدهن بگیر تا حرفامو بگم، بعدش هر چی خواستی بگو. فقط لطفاً تو حرفام نپر و کارمو سختتر نکن.

- باشه باشه، چن ماهه سکوت کردم، چن دقیقه هم تحمل میکنم.

رامین از جا بلند میشود، سیگار روشن می کند و در طول اتاق راه می رود.

- حتما یادته که از پیشنهاد ازدواجت طفره می رفتم، ها؟ میددونی چرا؟!...

رامین جواب نمی دهد. برای یک لحظه، توی ذهنش یاد قشنگ آن روز زنده میشود!...

-رامین، تو تنها مردی بودی که تو زندگی من وارد شد. خیلی دوستت داشتم، و دلم می خواست همه عمرم رو با تو بگذرونم، و در کنار تو خوشبخت بشم، مث همه دخترای دیگه که وقتی مرد رویاهاشونو پیدا میکنن، دیگه حتی تو خونه پدری احساس غربت می کنن. نمی خواستم به هیچ قیمتی از دستت بدم. البته، اولش به ازدواج فکر نمی کردم. همینکه باهات حرف میزدم یا منتظر دیدنت میشدم، برام کافی بود. اما وقتی اصرارت برای ازدواج شروع شد، ناچار شدم، هی موضوع رو کش بدم. هر وقت هم که بهت نه می گفتم، خدا میدونه چه هراسی تو دلم می افتاد که نکنه، تو رو از دست بدم و چقدر لحظه شماری می کردم تا دوباره بطرفم بیای...

رامین نفس عمیقی می کشد و میخندد. حرف های لیلا را باور نمی کند و با بی حوصلگی میگوید:

- پس باهام بازی میکردی، درست مث حالا؟ مث اینکه از بازی کردن با من لذت میبری؟!

- باور کن بازی نبود. فاصله خونواده های ما از یه طرف و بیماری من از یه طرف دیگه نمی داشت تصمیم بگیرم.

لیلا مکث می کند. حالش بد شده، قلبش بتندی می زند. چشم ها را می بندد و سعی می کند نفس عمیق بکشد. سرش گیج میرود...

-رامین، من مریضم! می فهمی ...مریض...قلبم...

سکوت می کند. قلبش را می فشرد و روی لبه تخت می نشیند. نفسش تنگ شده و قطرات درشت عرق روی پیشانی اش نشسته است. بسختی ادامه میدهد:

- پانزده سال قبل از اینکه با تو آشنا بشم، دکتر نیکی قلبم رو عمل کرد. و از اون روز به بعد، من شدم یه آدم مصنوعی با یه تلمبه باطری دار بجای قلب...

صدای لیلا می لرزد و بلند شده است. عرق کرده و چشمهایش بی رمق شده اند. احساس گرما و خفگی می کند، و سکوت رامین آزارش می دهد.

-دکتر بمن گفته بود حق ازدواج نداری. یعنی هر هیجانی برام ممنوع شده بود چه برسه به ازدواج و روابط زناشویی. قرار بود مث یه عروسک سخنگو باشم بدون هر نوع هیجان و احساس.

لیلا طاقت نمی آورد. از اینکه حقیرانه ترحم رامین را می طلبد، برای غروری که بباد داده است، می سوزد و گریه می کند... اما حالا که شروع کرده، میخواهد همه چیز را بگوید...

-تو، همه خواب و بیداری و همه فکر و ذکر بودی، دلم نمی خواست بدون تو حتی زنده باشم! می دونستم زندگی بدون عشق تو برام هیچ ارزشی نداره. عقل و منطق و دکتر و زنده بودن می گفتن: نه! قلب و احساس و عشق و مرگ یا شاید هم زندگی می گفت: آره! کی میتونه بگه، زندگی ای که مرگ تدریجیه به یه مرگ زیبا نمی ارزه؟ می دونستم بهر حال، وقت زیادی برای زنده موندن ندارم! پس تصمیم گرفتم عشقو با پوست و گوشت و استخونم حس کنم. نمی خواستم ناکام بمیرم!...

ساکت می شود. بسختی نفس می کشد. بدنش می لرزد و قلبش باز تیر می کشد. نیروی باقیمانده خود را جمع می کند و ادامه می دهد:

-رامین حقم بود مث آدمای دیگه زندگی کنم. مث اونایی که نگران مردن نیستن و هر کاری دوست دارن میکنن. حتی اگه زندگیشون کوتاه هم باشه چون هر لحظه منتظر مرگ نیستن، از همون مدت کوتاه هم لذت می برن. خب سر دوراهی بزرگی بودم، باید بزرگترین انتخاب زندگیمو می کردم؛ و من؛ تو رو با تمام عواقبش انتخاب کردم. و تنها گناهم... تنها گناهم، این بود که با تو روراست نبودم. باور کن تاوان سختی بابت اینکارم دادم. خود تو هم تو این چند ماه حسابی اذیتم کردی. البته حق

داشتی حقتو از زندگی بخوای، درسِ مِثِ خودِ من... اما... دیگه طاقت ندارم... دیگه نمیتونم اینطوری ادامه بدم...

لیلا بلند و هق هق گریه می کند. خود را رها کرده تا سبک شود. روی تخت افتاده است. احساس پوچی می کند. فکر می کند خوار شده. از خودش متنفر است. قلب و تنش درد می کند. آرزو می کند کاش می توانست بخوابد یا حتی، بمیرد!...

رامین مبهوت است. فکرش از کار افتاده. کله اش داغ شده! خیلی بیشتر از وقتی که مست می کرد. آنچه را شنیده باور نمی کند. ((چطور ممکنه لیلا انقدر مریض باشه و من بیخبر باشم؟!... دروغ میگه بازم داره بازییم میده و گولم میزنه. ولی اگه راس بگه چی؟ خیلی بهش بد کردم.))

لیلا از روی تخت بلند می شود. بطرف پنجره می رود. نیاز به اکسیژن بیشتر، وادارش می کند تا آنرا دوباره باز کند. باران که آرام و بیصدا شده بود؛ دوباره شدت گرفته. بادِ خنک چهره اش را تازه می کند. لرز خفیف و لذت بخشی توی بدنش می افتد. بطرفِ رامین بر می گردد و ادامه می دهد:

- اولاً، هیچ واکنشی از خودم نشون نمی دادم. میذاشتم ازم لذت ببری، اما مجبور بودم مرتب با دکتر در تماس باشم. چون هر وقت هیجانزده می شدم، حالم خراب می شد و به قلبم فشار می اومد. اون یه بار بدون اینکه تو متوجه بشی منو از مرگ نجات داد! حدود شش ماه از زندگی مشترکمون گذشته بود که من کم کم از خوابیدن باهات طفره رفتم و پشت بندش بدبینی های تو شروع شد.

البته حالا که به گذشته نگاه می کنم، می بینم اشتباه کردم! تو نباید به آتیش من می سوختی، مردِ جوون غ*ر*ی*ز*ه داره، و برای منم بهتر بود تو اون هیجان ها می مُردم، تا اینکه به این روز بشینم و عزیزترین کسم ازم متنفر بشه...

رامین بُهت زده درسکوت مانده است. سکوتی که بشدت برای لیلا آزار دهنده است. لیلا اشک گرمی را که روی پوست صورتش سُر می خورد، پاک می کند و آه می کشد. امیدش برای بدست آوردن مجدد رامین کم رنگتر شده است.

- حالا که همه چیزو گفتم بذار آخرین دلیل رو هم بگم که چرا لیلای عاشقت مبدل به یه خودخواه شد و تصمیم گرفت علی رغم میلِ باطنیش، از لذت هم آغوشی با شوهرش چشم بپوشه تا بتونه بیشتر زندگی کنه... چون دلم می خواست مادر بشم. آخرین آرزوم! دلم می خواست حالا که قراره دنیا رو ترک کنم، ثمره وجودمو باقی بذارم تا اون بجای من از زندگی لذت ببره. و اگه موفق بشم، وای که چقدر خوشبختم. تو این چند ماه اخیر انقدر ازم فاصله گرفتی که جرأت نمی کردم باهات حرف بزنم. حتی گاهی ازت وحشت می کردم. باورت میشه رامین که ازت بترسم؟!

لیلا برای چند لحظه سکوت می کند. فضای اتاق سرد و سنگین شده و سکوتِ رامین فضا را تلخ و غیر قابل تحمل کرده است. لیلا نمی خواهد بیش از این عشق را التماس کند. می داند آنوقت اگرهم چیزی بدست بیاورد عشق نیست. فقط می خواهد حرفش را تمام کند و تصمیم نهایی را بعهده رامین بگذارد.

- من تورو تصاحب کردم و شش ماه زیبا رو باهات گذروندم، حالا نمی خوام التماس کنم تا بهم ترحم بکنی و دوباره عاشقم بشی چون این عشق نه بدردِ تو می خوره نه بدرد من، فقط ازت خواهش می کنم، لااقل وضع رو بدتر نکن، تا بچه مون بدنیا بیاد. اون وقت، هر چی تو بگی...

چشم های رامین درشت می شوند. از جا بلند می شود و دو قدم به سمت لیلا بر می دارد. موهای تنش سیخ شده و هنوز از چیزی که شنیده منگ است...

- چی گفتی یعنی حمله ای ؟

- آره.

لیلا نفس نفس می‌زند. انگار ته چاه عمیقی رها شده است. حالش از همه چیز بهم می‌خورد. از خودش، از رامین و از عشق... بنظرش همه چیز مسخره است! تهوع دارد. خود را روی تخت رها می‌کند. دلش می‌خواهد فریاد بزند تا سکوت آزار دهنده اتاق بشکند. دلش می‌خواهد به رامین التماس کند تا زندگی فرزندش بخطر نیافتد... اما نه، برای عشق هرگز التماس نخواهد کرد. بخصوص حالا که درونش را عریان کرده، نمی‌تواند. آغوشش باز است، رامین اگر بخواهد خواهد آمد...

لیلا بشدت ضعیف شده است. توان خود را از دست داده و فشارش افتاده است. احساس می‌کند کسی در اتاق نیست. به سختی سر را بلند می‌کند و نگاهی به دور و بر می‌اندازد؛ رامین رفته است. سرش سیاهی می‌رود و بالا می‌آورد. و تختخواب عشقشان کثیف می‌شود...

باران بند آمده و آسمان صاف شده است. ستاره‌ها سوسو می‌زنند و ماه می‌درخشد. شهر در خلوت شبانه زیباتر است. نسیم ملایمی می‌وزد و هوا تازه و مرطوب شده است.

رامین لبریز از خنکای شب، توی خیابان قدم می‌زند و حرفهای لیلا در ذهنش تکرار می‌شود. آیا باید همه چیز را باور کند؟... جنجال بزرگی در فکرش راه افتاده. کاش هر چه لیلا گفته، راست باشد! در این صورت سوء ظن‌های آزاردهنده‌اش تمام می‌شود و از جهنمی که برای خود ساخته نجات پیدا می‌کند...

نمی‌تواند بفهمد چرا لیلا مخفی کاری کرده و حقایق را به او نگفته است. از اینکه این همه رنج برده، حرص می‌خورد و نمی‌تواند او را ببخشد.

بچه!... توی دلش قند آب می‌شود! یعنی حقیقت دارد؟... آیا باید باور کند یا لیلا او را سر کار گذاشته؟ فقط این را خوب میداند که بعد از مدتها شادی را حس می‌کند و از غم دور است. احساس میکند تب دارد. گیج است و گلویش می‌سوزد.

با صدای بلند با خودش حرف می‌زند. دستها را تکان می‌دهد و به لیلا پرخاش می‌کند. خاطرات، حرفهای لیلا و گفته‌های خود را بیاد می‌آورد. همه چیز بی‌کم و کاست برپرده ذهنش به تصویر در می‌آید. دقیق و با همه جزئیات، شیرین‌ترین و تلخ‌ترینشان... کم کم می‌فهمد خیلی چیزها آنطور که فکر می‌کرده نبوده و گاهی اشتباه می‌کرده و عجولانه قضاوت می‌کرده است. از اینکه بد فهمی کرده، متأسف می‌شود! حالا که با آرامش به اتفاقات فکر می‌کند، به خطاهای خود پی می‌برد و دلش برای لیلا می‌سوزد.

– گناهکارم!... خدایا چیکار کردم؟...چطور تونستم اونهمه آزارش بدم؟... چرا؟... چمی شد، از کجا شروع شد؟...

همه چیز را واری می‌کند. داغ شده، هیجان زده و تب آلود است. گاهی با بیاد آوردن چیزی لبخند می‌زند، گاهی می‌لرزد، و گاهی اشک میریزد. خاطرات، بیرحم و کوبنده، بی هیچ ترحمی زنده شده اند...

– طلاقش بده پسر! گولت زده! حماقت کردی. این دختره در شأن خانواده ما نیست. از همون اول هم بهت گفتم ولی گوش نکردی.

– آخه چرا انقد از لیلا بدت میاد؟

... شاید از اینجا شروع شده باشد!.. از حرفهای تلخ مادر و سکوت سرد و سنگین پدر! آیا این حرفها موثر بوده و ذهنش را دچار پریشانی کرده است؟ ((یعنی بخاطر همین حرفا بود که همسرمو شکنجه کردم؟...))

ه*و*س نوشیدنی غیر مجاز می‌کند. دلش می‌خواهد مست باشد تا کمتر احساس شرم کند. باید امیرسیا را پیدا کند، یا سعید را، یا برود گاراژ رحمان مکانیک. قدمها را تند می‌کند. قیافه امیرسیا، سعید و رحمان مکانیک را بیاد می‌آورد. می‌خواهد یکی را انتخاب کند. با هر سه نفرشان توی سه ماه اخیر آشنا شده. هیچوقت رفتارشان را نپسندیده و فقط بخاطر تهیه نوشیدنی غیر مجاز به آنها مراجعه کرده است. ((چقد پست شدم! چه رفقای برای خودم تهیه کردم!...))

دو دل می شود. قدمهایش سست می شود. قیافه زُمخت، تیره، و لاقیدشان را بیاد می آورد... و پوزخند میزند: ((راستی چطور شد با اینا دمخور شدم؟... خدایا، چه گندی بخودم زدم!... وای من چیکار کردم؟... اصلاً من کیم؟... کجام؟...))

احساس میکند گم شده است. به دور و برش نگاهی می اندازد. شهر آشناست، نام خیابانها را میداند؛ ولی گم شده است. می ایستد و بلند می گوید:

- من گم شدم...

و فریاد می زند:

- باید خودمو پیدا کنم...

مردِ رهگذری که از کنار رامین رد می شود، از فریاد او یکه می خورد و قُر می زند. پیرمردِ سیگار فروشِ آنطرف خیابان که توی پیت حلبی روغن هفده کیلویی آتش روشن کرده، در حالیکه دستش را روی آتش گرم می کند و بهم می ساید، زیر لب زمزمه می کند:

- یکی دیگه هم قاطی کرد!...

سردش شده. سرمای شب به استخوانش نفوذ می کند. لرز می کند. یقه کاپشن را بالا می آورد و دستانش را توی جیب ها فرو می برد. چشمش به آتشِ آنطرف خیابان می افتد. ه*و*س می کند خودش را کنار شعله های آتش گرم کند. صدای مادرش دوباره توی سرش می پیچد:

- تو از اول یه دنده بودی. حالا که از خر شیطون پایین نمیای و مرغت یه پا داره، برو و هر غلطی دلت میخواد بکن و پشت سرتم نگاه نکن. انگار اصلاً مادر و پدری نداشتی. برای ما عیب و عاره یه دختر دهاتی رو که به هوای پول و ثروت، زنت شده بعنوان عروس بپذیریم.

- ماما بس کن اون تحصیلکردس، نرسه... این چه حرفیه که میزنی؟

- پدرش چی، اونم دکتره؟ لابد برا گاو و گوسفنداش کنفرانس هم میده! همین که گفتم. تو الان کوری و نمیفهمی، بعداً همه چی دستگیرت میشه!...

ماشینی که از خیابان عبور می کند، آب جمع شده کنار خیابان را می پاشد روی رامین، بوق کوتاهی به نشانه عذرخواهی می زند و دور می شود. رامین نگاهی به سر تا پای خود می اندازد. حسابی کثیف شده، احساس درماندگی می کند و از شدت ناراحتی، خنده اش می گیرد. ای کاش میتوانست مثل بچگی ها به اتاق آقا یدالله بدود و توی بغلش گریه کند و بخواب برود. برای اولین بار از اینکه هزار کیلومتر از مشهد دور است دلش می گیرد. کنار آتش خود را گرم می کند. پاهایش سستند و بدنش ضعیف شده. چهار پایه پیرمرد را قرض می گیرد و روی آن می نشیند. نگاهی به دور و برش می اندازد. جلوی پارک شهر است. باورش نمی شود اینهمه راه را پیاده آمده باشد. گرمای آتش توی تنش می نشیند. به خیابان چشم دوخته و توی خیال رها می شود. با عبور ماشین ها پرده های فکرش عوض می شود و هر لحظه بیشتر خود را پیدا می کند. گناهکار است و لیلا، مظلوم!...

دلش می خواهد لیلا را در آغوش بگیرد، پایش بیافتد و طلب بخشش کند. نباید وقت را تلف کند؛ با شتاب بطرف خانه برافتمد. انرژی زیادی ندارد، از صبح چیزی نخورده. احساس گرسنگی شدیدی می کند و شکم را می مالد... و فکر می کند مدت ها است اینطور گرسنه اش نشده است...

لیلا خالی خالی شده است. هیچ امیدی ندارد! حتی نمی تواند به ترحم رامین امیدوار باشد. وضع بدی دارد. هر چه که باعث شیرین شدن زندگیش می شد را از دست داده است. همه چیز تیره شده. فردا نیز مثل همه روزهای پنج ماه گذشته سیاه و سیاه تر میشود...

کاش می شد از این همه بدبختی رهایی یافت! کاش می شد راهی برای نجات پیدا کرد! کاش می شد خوشبخت زیست و آرام و سبک بود! اما نمی شود!... شاید باید همه چیز را رها کرد و از زندگی گریخت... راه آخر و تمام...

مدتهاست که این فکر سمی توی ذهنش چنبره زده. با اینکه وجودش سرشار از زندگی و تلاش است، اما گاهی که کم می آورد، تسلیم این ویروس می شود و به فکر راه میانبری برای خلاص شدن از رنج و عذاب می افتد... خود کشی!...

از پنجره به بیرون نگاه می کند. هوا تاریک است و ستاره های ریز و دور از لابلای ابرها سوسو می زنند. نسیم خنک، صورتش را نوازش می دهد. شهر زیبا و با شکوه به خواب می رود! و یکبار دیگر وسوسه های ویرانگر در وجودش بر می خیزد... ((شاید اینطوری بخودش بیاد و بفهمه با من چیکار کرده؟))

توی رویای آزار دهنده ای غوطه ور می شود. خودش را وقتی مرده است، تصور می کند: رامین زار میزند. مردم دورش جمع شده اند و نگاه پُر ملامتشان را با ترحم به او دوخته اند. پچ پچ می کنند و با چشم به هم اشاره می کنند. هوا دلگیر و کدر است و قارقار چند کلاغ که دور می شوند و صدای حزن انگیزشان با نجوای رامین می آمیزد، بگوش می رسد. همه چیز رقت انگیز است! اثری از پدر و مادر رامین نیست. درست مثل روز عروسیشان.

بچه کوچکی حلوا پخش می کند و صدای قرآن بگوش می رسد. کمی دورتر چند زن دور مادرش جمع شده اند. زن ها به سر و سینه می زنند و بصورت چنگ می اندازند و زاری می کنند...

دلش برای مادر بیچاره که همه عمرش را در روستا بکار سخت گذرانده و تنها دلخوشی اش خوشبختی بچه ها بوده میسوزد. برای خودش هم غمگین است از اینکه اینقدر زود مُرده اشک میریزد...

– مامان جون، بابا جون منو ببخشین، چاره‌ای ندارم! نمی‌تونم با اینهمه درد زندگی کنم! دلم نمی‌خواست اینطور بشه... خیلی آرزوها داشتم ولی...

از جا بلند می‌شود. می‌خواهد راحت شود و دیگر هیچ رنجی نبرد. بطرف یخچال می‌رود تا قرص‌های اعصاب رامین را بر دارد و بخورد. بچه توی شکمش تکان می‌خورد و لگد می‌زند. لیلا می‌ایستد. حس عجیبی آمیخته از ندامت و شادی در وجودش می‌پیچد و قلبش را می‌لرزاند.

چطور می‌تواند تا این حد بیرحم باشد؟ و در موردِ موجودِ کوچکی که توی شکمش زندگی می‌کند بی تفاوت باشد؟ آیا حق دارد اینطور بیرحمانه او را ندیده بگیرد؟

– خدایا کمکم کن؛ داشتم چیکار می‌کردم؟ بچه‌ عزیزم رو فراموش کرده بودم. منی که حاضر بودم زندگیمو فداش کنم داشتم بادستای خودم نا بودش می‌کردم.

دست روی شکم می‌گذارد و فرزندش را نوازش می‌دهد. روی مبل می‌نشیند و خود را به حس جدیدی که احاطه‌اش کرده وا می‌دهد.

– می‌خواهی وجودت رو به رُخم بکشی، ها؟ حقته عزیزم؛ من چقدر احمقم که تو رو فراموش کرده بودم. تو باید بدنیا بیای و زندگی کنی. من کیم که این حقو ازت بگیرم. ازکاری که می‌خواست بکند پشیمان شده. لبخند می‌زند و نیمه‌ دیگر زندگی را می‌بیند. زندگی فرزندش چقدر با ارزش است؟ اینکه خوشبخت خواهد شد یا نه، رنج خواهد برد یا نه، طعم خوشبختی را می‌چشد یا نه، سرنوشتی مثل مادرش خواهد داشت یا نه؛ مهم نیست! مهم اینست که زندگی کند...

سعی می‌کند به افکار خود سر و سامان بدهد. دقایق دشواری را گذرانده و خوشحال است که دست بکار احمقانه‌ای نزده است. هنوز سرش گیج می‌رود. می‌داند فشارش افتاده. می‌خواهد به آشپزخانه برود و نمک بخورد، اما حال ندارد، منصرف می‌شود و به

اتاق خواب می‌رود. روی تخت دراز می‌کشد و آنقدر با بچه زمزمه می‌کند تا بخواب
می‌رود...

صدای باز شدن در بیدارش می‌کند. می‌خواهد از جا بلند شود. رامین به چار چوب
در تکیه زده و اشک می‌ریزد. بلند می‌شود، جلو می‌رود و دست رامین را می‌گیرد. چقدر
داغ است. سرش گیج می‌رود. روی تخت می‌نشیند و رامین را بطرف خود می‌کشد. او
مثل بچه‌ها مطیع شده و خود را به دست لیلا سپرده است.

- لیلا منو ببخش...

- هیس هیچی نگو...

رامین را در آغوش خود می‌فشارد. داغ و پر هیجان..

صبح، خورشید طلایی نور خود را از درز پنجره و پرده اتاق بر آنها می‌پاشد. هوای اتاق
دم کرده و خفه است. زن و شوهر جوان آنچنان سعادتمندند که گرما و خفگی هوای
اتاق را حس نمی‌کنند و از اینکه دوباره با همند، کودکانه شادند.

همه چیز زلال شده است. یکدیگر را یافته‌اند و از با هم بودن لذت می‌برند. با
کوچکترین بهانه‌ای می‌خندند. لطیف و مهربان شده‌اند و میل ندارند بستر را رها کنند.
ساعت ده است. رامین پنجره را باز می‌کند. هوای تازه و خنک، اتاق را پُر می‌کند و
وارد ریه‌شان می‌شود و نشاط می‌آورد. سر و صدای بچه‌های کوچه می‌ریزد توی اتاق
و زندگی حس می‌شود. رامین با شوخی و سر و صدا بطرف آشپزخانه می‌رود تا
صبحانه درست کند.

لیلا بفکر ساعات طی شده که مثل خواب لطیفی گذشته می‌افتد. دیشب نمی‌شد اینهمه
سعادت را باور کرد. اما حالا همه چیز روبراه شده است:

- خدایا شکر. این خوشبختی آنقدر زیاده که باورم نمیشه و می‌ترسم باقی نمونه.

ترس توی دلش رخنه می کند. چطور می تواند دوباره چنین سعادت را از دست بدهد؟

– نه نه، دیگه نباید بترسم. محبوبمو با دستام، با تنم، با همه وجودم و با عشقم حفظ می کنم. جای نگرانی نیست باید از فرصتی که خدا بمن داده درست استفاده کنم. باید زندگی کنم و از خدا متشکر باشم. دیگه نمی دارم سیاهی برگرده. باید خوش باشم و کاری کنم که رامین هم از زندگی لذت ببره و طعم یه زن خوبو بچشه.

رامین با جدیت مشغول است. توی کابینت ها دنبال چای و شکر می گردد، اما پیدا نمی کند. بی دقت است و خسته میشود. لایلا از اینکه شادی را در وجود رامین حس می کند، راضیست و از اینکه اینطور تکاپو می کند خوشحال است.

– تقصیر نداری، اصلاً تو این خونه زندگی نکردی که جای چیزی رو بدونی.

– طعنه میزنی ناغلاً! اصلاً میدونی چیه، من از خیر چایی گذشتم. این تو و اینم آشپزخونه ات.

– نه بمون... با هم درست میکنیم.

لایلا دستش را بسوی رامین دراز می کند. رامین دستش را می گیرد. آنرا می بوسد؛ روی صورت می گذارد و می گوید:

– می مونم عزیزم. برای همیشه می مونم. دیگه از امروز به بعد هر چی تو بگی.

به هم نزدیک شده اند. دیوارهای بین خود را ریخته اند و همدیگر را یافته اند. قلبها به سرعت پاک شده اند، می بخشند و بخشیده می شوند. زخمها با سرعت التیام می یابند و اثری از جای زخم نمی ماند. ساده و باور نکردنی در روح هم رسوخ می کنند و نیازشان ارضاء می شود.

– نمیخوایم بریم سر کار؟ غیبت میخوریم!– ولش کن بابا با یه روز غیبت که اخراجمون نمیکنن. اگه هم بکنن مهم نیست. آخه کدوم زن و شوهری رودیدی که تو ماه غسل برن سر کار؟ ها؟

لیلا از ته دل می خندد.

- دیوونه شدی! بعدِ یه سال تازه یادِ ماهِ عسل افتادی. - چیه، خُب ماهی رو هر وقت از آبِ بگیری تازه س! مگه نه؟ ما هم عسلو هر وقت دلمون خواست می خوریم، باشه!

- راستی هم چه عسل شیرینیه! - خب پس حالا که با هم توافق داریم تو ماه عسلیم، پیشنهاد می کنم کاملش کنیم. - کامله دیگه! مگه چی کم داریم؟ نه کاری! نه فکر و ذکری! منم و توئیمو، عشق! همه چی داریم و چیزی کم نیست.

- درسته، ولی منظورم اینه که بریم مسافرت. ها؟ نظرت چیه؟ وقت مناسبی نیست که یه هوایی بخوریم؟ - بدم نمی گی. ولی کلی خرج داره. ما که پول نداریم.

- خُب میتونیم از دکتر نیکی مساعده بگیریم. رامین سکوت می کند. شرمنده است. با همه تلاشی که کرده تا گذشته بیاد آورده نشود یا لااقل دیرتر مرور شود، اسم دکتر نیکی همه چیز را زنده می کند. خاطرات تلخ لحظه‌ای در ذهن لیلا طوفان راه می اندازد. تلاش می کند خود را از دست افکار تلخ برهاند. لبخند آرامشی بلب می آورد. استکان‌ها را آب می کشد و می گوید:

- فکر خوبیه... موافقم. بطرفِ رامین برمی گردد و لبخند و آرامش خود را بروی او می پاشد. ذهنِ رامین نیز دچار تلاطم شده است. همه اعمالش توی همین چند لحظه از فکرش می گذرد. خجالت زده و پشیمان جلو می رود و لیلا را در آغوش می گیرد.

- عزیزم منو ببخش. برات شوهر خوبی نبودم، خیلی اذیت کردم. ولی قول میدم جبران کنم. چشم‌های رامین سرخ و نمناک شده‌اند. چهره‌اش مثل بچه‌های معصوم شده. لیلا در آغوش رامین رها می شود و اشک روی صورتش می غلتد.

- همش تقصیر من بود. باعث عذاب هر دو تامون شدم. باید بهت اعتماد می کردم تا کارمون به اینجا نمی کشید. نباید رازی بین خودمون باقی میذاشتم. تو باید منو ببخشی و اجازه بدی تا تلافی کنم. قول میدم از دلت در میارم و جبران می کنم.

رامین لیلا را می بوسد. سرش را در آغوش می گیرد و نوازشش می دهد...

روز آفتابی و گرمی است. خیابانها تازه و باطراوتند. بارندگی، هوای شهر را شفاف کرده است. چهره شهر در هیاهو و تلاش روزمره زیباست. لیلا پیشنهاد می کند ماشین نبرند و قدم زنان بروند تا از هوای خوب پائیزی لذت ببرند.

زن و شوهر با غرور و گردن بر افراشته و شاد قدم میزنند. انگار همه مردم از آشتی آنها با خبرند. احساس خوبی دارند و لبخند زنان راه میروند. بنظرشان میرسد، مردم حرکات آنها را زیر نظر دارند، به آنها چشم دوخته اند و به هم نشانشان می دهند!

کنار خیابان، خیل منتظران تاکسی بچشم می خورد که با رسیدن هر ماشین خالی موج شناورشان، بدون رعایت حق تقدم، و پیری و جوانی براه میافتد و تنها پیشنهاد بالاتر برنده است...!

لیلا روپوش شکلاتی پوشیده. آرایش ملایمی دارد و با روسری کرم و کفش و کیف قهوه ای، جذاب شده است. زیبائیش رامین را تحت تأثیر قرار داده و ناچار است تحسین خود را بزبان بیاورد. لیلا می خندد، خودش را لوس می کند؛ به رامین می چسبد و دستش را می فشارد و با ناز بیشتری حرف می زند. خیلی زود خیابانها را طی می کنند. نزدیک بیمارستان، از کنار بساط میوه فروشها عبور می کنند.

- رامین بنظر تو میوه فروشای این خیابون کی زندگی میکنن؟

- چتو مگه؟

- من بارها دقت کردم، تقریباً هر ساعتی از روز یا شب و در هر شیفت کاریم که از این خیابون عبور می کنم، مغازه شون بازه. پس همش میشه کار! کی استراحت؟ کی زندگی؟

- راس میگی من تا حالا به این موضوع دقت نکرده بودم. شاید از نظر اونا زندگی فقط کار و بعدش هم خواب باشه. همین! و جنبه‌های دیگه زندگی رو یا شناسن یا اصلاً اهمیتی بهش ندن.

به درب ورودی بیمارستان می‌رسند. باغچه‌های سبز و زیبای حیاط که اشکال منظمی دارند، نخستین چیزی است که به چشم می‌آید. سفیدپوش‌ها در ترددند و در کنارشان بیماران و همراهانشان در آمد و شد هستند. صدای بلندگو بگوش می‌رسد: ((آقای دکتر حسنی به بخش سه لطفاً...))

لیلا که از شنیدن صدای دوستش بوجد آمده، با لبخند می‌گوید:

-امروز سر حاله! و وقتی با تعجب رامین رو برو می‌شود؛ بلند گوی روی دیوار را نشان می‌دهد.

- بنفشه رو می‌گم. از صداش می‌فهمم چه حالیه!

رامین می‌خندد. مضطرب شده است و به روبرو شدن با دکتر نیکی فکر می‌کند. از دکتر خجالت می‌کشد، و از اعمال خود شرم دارد. لیلا این را حس می‌کند. دلش می‌سوزد، ولی با شیطننت از تنبیه رامین راضیست. از حیاط می‌گذرند و وارد راهروی بخش می‌شوند. هر لحظه که می‌گذرد اضطراب رامین بیشتر می‌شود. انگشتان دستش می‌لرزد و چهره‌اش به سرخی می‌زند. مثل بچه‌های بیماری که از ترس آمپول بغض کرده دنبال مادر کشیده می‌شوند، دنبال لیلاست و دعا می‌کند، دکتر نیکی را نبیند.

خانم احمدی با دیدن رامین و لیلا شتابان خود را به پیشخوان پذیرش بخش می‌رساند و موضوع را به خانم کسمائی می‌گوید. باور نمی‌کنند، اما چند لحظه بعد که رامین و لیلا دست در دست هم از جلوشان عبور می‌کنند. در کمال حیرت سر تکان می‌دهند، و بعد از اینکه با تعجب نگاهی به هم می‌اندازند، تلفن را برمی‌دارند تا خبر را به بقیه همکاران برسانند.

لیلا زیر چشمی اوضاع را کنترل می کند. از اینکه خلاصه میتواند پاسخ نگاهها و کنایه های همکاران را اینطور پیروزمندانه بدهد در پوست نمی گنجد. اما رامین سر شکسته و غمگین است. با هر نگاه به رامین برایش بیشتر متأسف می شود، ولی حرفی نمی زند و فقط دستش را فشار می دهد تا انرژی مثبت خود را به او انتقال دهد و حس تنهایی را از او دور کند.

جلوی دفتر دکتر نیکی لحظه ای می ایستند. رامین سخت با خود درگیر است. لیلا، لباس رامین را مرتب می کند و دستی به موهای آشفته روی پیشانی اش می کشد. به چشم هایش نگاه می کند و لبخند می زند و بعد از نواختن چند ضربه به در، وارد اتاق دکتر می شوند.

دکتر پشت میز نشسته است. انتظار دیدن این دو را با یکدیگر ندارد. می ایستد و جلو می آید. می فهمد اتفاقات خوبی افتاده؛ احوالپرسی می کند. با رامین رسمی تر حرف می زند.

– بفرمائید. چه کمکی از دست من بر میاد؟

دکتر از مدتها پیش به کج فکریهای رامین پی برده است. نگاه ها و حرکات معنی دارش را فهمیده و بارها لیلا را به گفتن واقعیت تشویق کرده است. حالا با دیدن این دو می داند طوفان تمام شده و هر دو به ساحل امن رسیده اند و خوشحال است که این اتفاق بدون آبرو ریزی افتاده است. چون این اواخر حالت های رامین بشدت عصبی و غیر قابل کنترل نشان می داد و دکتر نگران بود که او دست به عمل غیر قابل جبرانی بزند.

– آقای دکتر، ببخشین! ما امروز خیلی دیر سر کار اومدیم.

لیلا سکوت می کند و نگاهی به چهره برآشفته رامین می اندازد و با درشت کردن چشم ها به او می فهماند باقی داستان را بگوید. رامین با تأخیر و بسختی دهان باز می کند:

- من... من... نمیدونم چطوری بگم! باید منو ببخشین... من تا دیشب از هیچی خبر نداشتم و درمورد شما فکرای زشتی می کردم. در صورتیکه من و لیلا واقعاً مدیون شما هستیم.

دکتر لبخند بزرگ منشانه ای بلب دارد. عینکش را برمیدارد و روی میز می گذارد و چشمها را می مالد. روی صندلی بزرگ چرمی می نشیند و به آن تکیه می زند. پشتمی صندلی عقب میرود...

- خیلی خوشحالم که مسائلتون حل شد. درمورد منم چیزی پیش نیومده که عذر خواهی می کنی! فراموش کن پسر.

لیلا به رامین، بعد به دکتر نگاه می کند. شادی زیادی در چهره اش پیدا است.

- باید پروئی منو ببخشین! یه تقاضا دارم.

- گوش میدم.

- آقای دکتر اگه میشه لطف کنین و یه مرخصی ده روزه به ما بدین. فکر می کنم به یه مسافرتِ احتیاج داشته باشیم.

- ده روز؟... خیلی زیاده!... ولی خب چون شمائین اشکالی نداره، برید و خوش بگذرونین.

لیلا که بشدت خوشحال شده، مثل دختر بچه ها پرش خفیفی می کند.

- عالیه! از این بهتر نمیشه! متشکرم آقای دکتر. شما خیلی خوبین و من نمی دونم به چه زبونی از شما تشکر کنم؟

- این حرفا کدومه؟ من که کار بخصوصی نمی کنم. مرخصی حق هر کارمندیه، حالا دو روز بیشتر یا کمتر. برید و از زندگی لذت ببرید.

لیلا از خوشحالی در پوست نمی گنجد. بسمت رامین برمی گردد و می گوید:

- من میرم از بچه ها خداحافظی کنم. تو میای یا پیش آقای دکتر میمونی تا من برگردم؟

- تو برو من میمونم.

لیلا از دکتر خدا حافظی می کند و می رود. با رفتن او، فضای اتاق سنگین و دلگیر می شود. رامین احساس بدی دارد. دلش می خواهد پشت سر لیلا راه بیفتد اما دیر شده. زیر چشمی نگاهی به دکتر می اندازد، انگار حال دکتر هم تعریفی ندارد. او پشت میز بزرگ و مشکی رنگ پولیسترش، وسط دو گلدان بزرگ، که در دو طرف میز قرار دارند، پر اُبَهِت و با جذبه است. همه موهای دکتر سفید شده اند. اما بنظر پیر نمیرسد! شاداب، منظم و شیک است. رامین هر چه بیشتر به دکتر نگاه می کند، بیشتر شرمنده می شود. حرفی برای گفتن ندارد. سکوت طولانی و کسل کننده شده است. بالاخره دکتر بحرف می آید و رامین، نفس راحتی می کشد.

- از من معذرت خواستی در صورتی که باید از لیلا عذر خواهی کنی. خیلی اذیتش کردی... بگذریم. حالا که تنها شدیم سعی می کنم تو رو بیشتر با بیماری زنت آشنا کنم. قلب لیلا چند سال پیش جراحی شده. بهتره بدونی هر نوع هیجانی برایش بده. هر نوع، شادی زیاد، غم زیاد، عصبانیت و خلاصه هر حالت غیر متعارفی. بهتره یه زندگی معتدل داشته باشه. تو این مدت که شما با هم اختلاف داشتین فشار زیادی بهش اومد. که امیدوارم صدمه ای بهش وارد نکرده باشه. بهر حال تو باید تلاش زیادی بکنی تا محیط آرومی برایش بسازی. دیدن فیلم های اکشن، گریه دار، یا حتی خنده دار؛ رفتن بجای های خیلی شلوغ، قایق سواری و خلاصه هر چیزی که منجر به ترس، دلهره، یا واکنشی برایش بشه زیان آورده.

دکتر از جا بلند می شود و بطرف پنجره بزرگ رو به حیاط می رود. به سبزه های باغچه خیره می شود و ادامه می دهد:

- اهمیت همه چیزایی رو که گفتم، بخاطر حاملگی دو برابر کن. اون خیلی یه دنده‌س و اصلاً به حرفم گوش نمیده! نباید باردار می‌شد. حالا هم فقط در صورتی می‌شه به زنده موندنش امیدوار بود، که تو هفت ماهگی سزارین کنه.

دکتر برمی‌گردد و چند قدم بطرف رامین بر می‌دارد.

- بذار خیلی رُک بهت بگم؛ در غیر اینصورت مرگ یکی، یا هر دو تاشون حتمیه!...

دکتر خشک و خشن حرف می‌زند. درست مثل وقتی که بیماری را ویزیت می‌کند. رامین گیج شده، باورش نمی‌شود اوضاع تا این حد وخیم باشد.

- لیلا نباید ازدواج می‌کرد. اما با روحیه ماجراجویانه‌ای که داره، نه خونوادش، و نه من، نتونستیم جلوشو بگیریم. به هر حال واقعیت، امروز واقعیت اینه که اون حامله ست؛ در صورتیکه من بهش تأکید کرده بودم که حق بچه دار شدن نداره. امیدوارم لااقل به حرف تو گوش بده تا بتونه بیشتر زندگی کنه! باید یه بار دیگه تأکید کنم که هر نوع فشار روانی و هیجان حتی شادی و لذت زیاد هم اونو از پا در می‌یاره و فعلاً هم بزرگترین خطر براش زایمانه.

اشک توی چشم‌های رامین حلقه زده است. حرف‌های دکتر مثل سیلی‌های پی‌پی بصورتش نواخته می‌شود.

- من سعیمو میکنم آقای دکتر. از شما هم خیلی ممنونم که تا این حد بفکرشین.

- لیلا مث دختر منه. من نسبت دوری با پدرش دارم و این دختری از وقتی که خیلی کوچیک بود، معالجه می‌کنم. اون سالهاست اینجا توی بیمارستان جلوی چشمای من کار می‌کنه، و طبیعیه دلم نمیخواد بخاطر نادانی و غفلت از بین بره.

لحن دکتر غمگین و صمیمی شده است. او ادامه می‌دهد:

- من حرفامو زدم و خطرو گوشزد کردم. حالا این تویی که میتونی زندگی لیلا رو با مراقبت ازش حفظ کنی.

رامین احساس می کند نیروی خود را از دست داده است. بسختی از جا بلند می شود. بطرف دکتر می رود و دستش را بگرمی می فشارد.

- متشکرم آقای دکتر. شما خیلی خویین و من قدر شما رو نمی دونستم! اگه اجازه بدین دیگه مرخص میشم. چون حالم خیلی بد شده، و احتیاج به هوای تازه دارم. مطمئن باشین همه تلاشمو می کنم تا به خواسته شما عمل کنم.

دکتر تا جلوی در همراهیش می کند. رامین با لبخند و نگاهی مملو از سپاس از دکتر جدا می شود. حرف های دکتر خیلی بیشتر از گفته های دیشب لیلا ترسناک است. خوب فهمیده که موضوع بسیار جدی است.

حوصله معاشرت با هیچیک از همکارها را ندارد. سلام های گذرائی می گوید و بسرعت دور می شود. به بخش قلب می رسد. لیلا هنوز نیامده، داخل راهروی بخش قدم می زند و نگاهی توی اتاق هایی که درشان باز است، پرسه می زند. روی تخت های سفید، مردمی با قلب های مریض، دراز کشیده اند. حس بدی دارد. انگار لیلا هم در میان شان است. وسط راهرو میخکوب شده. قلبش بتندی می زند. سنگینی هوای بیمارستان خفه اش می کند. با سرعت، بخش را ترک می کند. توی حیاط هوای تازه را فرو می دهد و روی لبه سنگ باغچه می نشیند. بیمارستان مثل همیشه عادی و کسل کننده نیست. گرچه غمبار است، اما حس تازه ای را در رامین برانگیخته است...

- وقتی از مرخصی برگردم دیگه از زیر کار در نمیرم. باید به این مردم مریض و محتاج کمک کنم. اونام مَث لیلا ی من، واسه خانواده هاشون عزیزن. لیلا ی خوبم بهت قول میدم همه جوهر گذشته رو جبران کنم...

احساس می کند، نم چشمش روی صورت راه افتاده است. با پشت دست، چشمها را پاک می کند. و بمحض شنیدن صدای لیلا لبخند می زند و برمی گردد. لیلا شاد است.

- خیلی دیر کردم؟ ببخش تورو خدا! دیگه کاری ندارم. در اختیارتم و هر جا بگی باهات میام.

لیلا چشم‌های قرمز رامین را می‌بیند. بروی خودش نمی‌آورد. رامین سعی می‌کند بی تفاوت نشان دهد، اما چهره‌اش رنگ باخته و لو رفته است. لیلا تلاش او را می‌فهمد و بیشتر دوستش دارد.

– مطمئنی کسی رو جا ننداختی؟ هیچ عجله ای ندارما! حاضرم تا غروب همینجا بشینم. میتونی دوباره بری و با هرکی دلت خواست بازم خداحافظی کنی.

– ای شیطون! طعنه میزنی؟ بزار برسیم خونه، دمار از روزگارت در میارم.

رامین می‌خندد و دستش را به نشانه تسلیم بالا می‌برد.

– غلط کردم! دیگه از این حرفا نمی‌زنم. اصلاً هر کاری تو بکنی درسته. منو چه، به این غلطاً که به کارای تو ایراد بگیرم. ببین چقدر پشیمونم؛ پس دیگه دمارمو در نیار، باشه؟...

راهمی‌افتند. تعطیلات از همین حالا شروع شده است. لیلا سرخوش و خوشحال است. به بیهودگی سکوت طولانی‌اش می‌اندیشد، و به اینکه چگونه زندگی سیاه و تباهش، ناگهان متحول گردیده و شیرین شده است. بیاد حرفهای دکتر نیکی، وقتی تصمیم خود را برای ازدواج با رامین به او خبر داده بود، میافتد...

– لیلا مطمئنی کارت درسته؟

– آره دکتر! تا حالا اینهمه شاد و خوشبخت نبودم.

– ولی اگه زیاد فرصت بهره بردن از خوشبختیت رو نداشته باشی، چی؟

– هیچی! دیگه مهم نیست! کی میتونه ادعا کنه چقد زنده‌س؟ بعلاوه اگه قراره زندگی سرد و سیاه باشه، چه ارزشی داره؟ اصلاً آیا دیگه میشه اسمشو زندگی گذاشت؟ حالا هر چقدر که طول بکشه!...

– خب من مثل تو فکر نمی‌کنم. می‌دونم تو هم از روی احساسات حرف می‌زنی. و این اعتقاد رو هم دارم که همیشه آدمی که تصمیمش رو گرفته منصرف کرد.

– ببخشید که با شما مخالفم؛ اما بعد از یه دوره طولانی مرگ و زندگی تازه احساس میکنم زنده هستم و اصلاً دلم نمی‌خواد این زندگی رو از دست بدم. حتی اگه به قیمت از دست دادن جونم تموم بشه! مهم نیست چقدر زندگی می‌کنم؛ مهم اینه که، چطور زندگی می‌کنم؛ بانفرت و آرزوی مرگ یا با نشاط و لذت و سر حال.

دکتر مغموم شده. سکوت کرده و متفکرانه نگاهش می‌کند. میدانست حریف لیلا نمی‌شود.

– از همه کمک هاتون متشکرم. شما همیشه مَثِ یه پدر برای من بودید و من مَثِ یه دخترِ پر دردرس؛ دوستتون دارم...

... حالا یکبار دیگر از تصمیمی که گرفته راضی ست. از اینکه شجاعانه فکر کرده، خشنود است. حس خوبی دارد و از زندگی لذت می‌برد. هوا لطیف است، شهر زیبا است، مردم را دوست دارد و سعادتمند است. همه چیز دارد؛ عشق، خوشبختی و فرزند در راه...

این رمان در نگاه داندلود آماده شد

www.negahdl.com

فصل هفتم:

آفتاب لذت بخش پائیزی می‌تابد. گرمی خورشید، تن را به خارش می‌آورد و حس خواب آلودگی به همراه دارد. زندگی برای لیلا بسیار زیبا شده است. همه چیز را دوست دارد. و ده روز فرصت برای لذت بردن در اختیار دارد. بدون اینکه به مشکلات فکر کند...

- چطوره بریم مشهد. هم زیارت می کنیم و هم اگه رامون دادن یه سری میریم شانندیز پیش خونوادت. - اوه نه، اصلاً، امکان نداره!

- چرا نه؟

- یعنی مجبورم به زبون پیام چرا نه؟ تو خودت نمیدونی؟... معلومه چون اونا دوس ندارن تو رو ببینن!

- ولی من می تونم تلاش کنم. تو نمی خوای بمن فرصت بدی.

- خواهش می کنم دست بردار. لجبازی نکن. اونا حتی به عروسیمون نیومدن. پس ما هیچ ارزشی برای اونا نداریم.

- شاید هر پدر و مادر دیگه ای هم بودن نمی اومدن. تو ازشون قهر کرده بودی و داشتی با زنی ازدواج می کردی که اونا دوستش نداشتن و تو رو از ازدواج با اون منع کرده بودن. توقع داشتی چیکار میکردن؟

- بعدش چی؟ یه ساله از عروسیمون گذشته. یه بارم بمن زنگ نزدن. اصلاً براشون مهم نیست که من مردم یا زنده م. بعد تو میگی ...

- خُب یه ذره حق داری! ولی انصاف داشته باش. این تو بودی که باهاشون قطع رابطه کردی خودتم باید برای آشتی پیشقدم بشی.

- میخوای مَث اون دفعه یه دندگی کنی؟ یادت رفته باهامون چه رفتاری کردن. واقعاً که!...

- اون دفعه فرق می کرد. اولاً یه دختر مجرد بودم که هیچ نسبتی باهاشون نداشتم و اینهمه راهو با کسی که حتی نامزدم هم نبود همسفر شده بودم. دوماً یه هو، سر راهشون سبز شدمو می خواستم پرسرشونو از چنگشون در بیارم. خُب، هر مادری باشه در مقابل چنین سرقتی جبهه میگیره!

هوا کمی تیره شده. چند تکه ابر، جلوی خورشید را گرفته. باد ملایمی که سرد است میوزد. لیلا سکوت می کند و دست از حرف زدن می کشد. کمی دلخور است، انتظار ندارد رامین با او مخالفت کند! ولی تصمیم ندارد تسلیم شود...

-هی، فکر نکن اگه ساکت شدم معنیش اینه که نظرم عوض شده. می خواستم بقیه حرفم رو تو خونه بهت بگم که اگه دعوا مون شد، کسی مارو نبینه!

- لیلا خواهش می کنم دیگه از این حرفا نزن، مطمئن باش دیگه هرگز باهات دعوا نمی کنم.

- اوه این اصلاً کافی نیست عزیزم! بین رامین جان؛ تو باید عملاً محبتت رو اثبات کنی. نمیدونی چطور؟ خُب بهت میگم! یعنی اینکه هیچوقت با من مخالفت نکنی.

لیلا می خندد. مثل دختر بچه ها چهره معصومانه و مصممی بخود گرفته. به نقطه ای خیره است و با صدای ملایم و دلنشینی می گوید:

-رامین می خوام ببینمشون حتی اگه منو نخوان یا دوستم نداشته باشن! فقط می خوام ببینمشون. شاید دیگه فرصتی نباشه!...

رامین با ناراحتی نگاهش می کند. از اینکه روی نقطه ضعف او دست گذاشته ناراحت است. اما نمی تواند ریسک کند. با دست، صورت لیلا را به طرف خود بر می گرداند و اشک های او را می بیند. از فکری که کرده بدش می آید. لطافت چهره لیلا در وجودش رسوخ می کند. می ترسد مخالفت کند. اشک های لیلا را با دست ها پاک می کند و لبخند زنان می گوید:

-منظورت چیه؟

لیلا در سکوت نگاهش می کند. چشم های سیاهش برق می زنند. آرام و زیباست. رامین نمی تواند با این نگاه مخالفت کند.

- هر چی تو بخوای! ولی می تونستیم خیلی بیشتر خوش بگذرونیم. میترسم...

لیلا انگشتش را روی بینی رامین می گذارد. رامین لبخند می زند. با دهانش انگشت لیلا را برای گاز گرفتن دنبال می کند...

بیمارستان را به مقصد بازار ترک می کنند. خرید می کنند و برای مسافرت آماده می شوند. بعد از اینکه خریدشان تمام می شود نهار می خورند و برای استراحت به خانه بر می گردند...

روی تخت دراز کشیده اند. آفتاب کم سو و سرد پائیز در خلوتشان نفوذ می کند. باد هم برای سر کشی، گاهی پرده ها را کنار می زند.

—ممنونم عزیزم. تو بهترین مرد دنیایی! نمی دونی چقدر احساس خوشبختی می کنم و چقدر دوستت دارم.

لطافت لحظاتی که می گذرد، باور نکردنیست. مثل موج دلنشین موسیقی عظیم و ملایمی که در عمق جان رسوخ می کند. شادی زیر پوستشان گر گرفته است و فورانش مثل شعله، پیکرشان را می سوزاند و آنچه سوخته، یکی می شود. تا جایی، که یک قلب برای هر دو جسم کافیست. زن و شوهر جوان هر چه در وجود یکدیگر بیشتر نفوذ می کنند، به سعادت بیشتری می رسند. فارغ از همه روزمره گیها، در گوشه اتاق و در خلوت خود همه گناهان یکدیگر را بخشیده اند و زخم های عمیقی که روحشان را می آزد و بنظر می رسید، هیچوقت بهبود نیابد، با سرعتی باور نکردنی خوب شده و حتی اثری هم باقی نگذاشته است. انگار اصلاً از اول زخمی وجود نداشت!... فقط محبت و عشق مانده!... در این لحظات شیفتگی تنها ترس از آینده هراز گاهی مثل نفیر ناقوسی دلخراش خلوتشان را تباه می کند.

تاظهر، استراحت می کنند، دراز می کشند و حرف می زنند. مثل زمزمه جویباری شفاف خاطرات را مرور می کنند. مرتباً به گذشته سرک می کشند، و دوباره سر از آینده در می آورند. بنرمی، پرده ها را پس می زنند و قلب عریان یکدیگر را حس می کنند. تنها زمانی بخود می آیند که هوا تاریک شده است.

لیلا کنار پنجره می ایستد و به چشم انداز می نگرد. دوردست ها پشت شهر و آپارتمان ها و سقف های شیروانی، مزارع هنوز فروغی دارند و حس می شوند و پیوند گسستنی اما ضعیف شهر با روستا بچشم می آید. لیلا حس می کند به طبیعت نیاز دارد...

-رامین بریم دریا؟

- الان؟

- آره

- الان دیگه دیر وقته. شب شده.

- خُب چه عیبی داره؟ تازه صفاش بیشتره. میریم بلوار قدم می زنیم، بعدش می ریم موج شکن، تو رو خدا... خواهش می کنم!...

- مَثِ اینکه چاره ای ندارم. امان از دست دخترای دیوانه!

غروب دریا خنک و زیباست. خورشید از تکاپوی روزانه خسته شده، و درون دریا غوطه می خورد تا تنی بشوید! شب هم با صبوری، تیرگی خود را پایین می ریزد.

وقتی به انزلی می رسند هوا کاملاً تاریک شده است. ماشین را کنار بلوار پارک می کنند و قدم زنان وارد آن می شوند و در طول نرده ها بطرف موج شکن می روند. باد خنکی صورشان را نوازش می دهد و بوی شن، آب و ماهی؛ بمشام می خورد. رطوبت هوا آنقدر زیاد است که بنظر میرسد، آب استنشاق می شود. قایق های چوبی با طناب به اسکله بسته شده اند و با حرکت امواج می رقصند. نور چراغ های گمرگ و کشتی های پهلو گرفته، که برای تخلیه نوبت ایستاده اند؛ میریزد توی آب و تا کف دریا فرو می رود. برای لیلا همه چیز زیبا و با شکوه و در عین حال خوفناک است. هر چند لحظه صدای زوزه قایق موتوری در حال عبوری بگوش می رسد و پس از عبور قایق، موج کف آلودی

به دیواره سنگی بلوار کوبیده می شود. دریا سیاه و ترسناک شده و تاریکی همه وسعت دهنه را پر کرده است.

رامین و لیلا محو تماشا هستند. کنار هم به نرده ها تکیه زده اند، و از هوای لطیف دریا تنفس می کنند. توی یک کشتی، ملوانی طنابهای بهم ریخته را حلقه می کند. کسانی آمد و شد می کنند و زمزمه آواز ملوان دیگری که دلش گرفته و آوازی غمناک بزبان محلی خود می خواند؛ بگوش می رسد. با عبور هر قایق، آواز ملوان قطع می شود و باز دوباره در سکوت دهنه، گنگ و دلنشین و غم آلود، بگوش می آید. لیلا مثل کسانی که خیال مسافرت طولانی خارجه دارند؛ منظره ها را با ولع شکار می کند و سعی دارد همه جا را خوب ببیند. او شب خنک را با سیاهی و سکوتش، که دریا را در آغوش گرفته بدون هیچ

کم و کاستی به ذهن می سپارد.

کمی جلوتر روشنایی پارک به چشم می خورد. مردم توی پارک قدم میزنند. حرف می زنند، و تخمه می شکنند. جوانترها لوس بازی می کنند! بعضی ها محزونند و بعضی ها با چهره ای بی تفاوت گذر می کنند و بساطی ها پُر حرارت و با هیجان مردم را وسوسه می کنند، تا باقلی و آلو بفروشند...

- بریم روی موج شکن؟

- باشه بریم ماشینو برداریم.

- نه نمیخواد. ته بلوار از نرده ها می پریم! ببین از اون کنار، از روی سنگها می تونیم بریم.

- دختر تو دیوونه شدی؟ چرا پرت و پلا میگی؟ آخه تو با این وضعت مگه می تونی از رو سنگای بزرگ اون زیر پیری؟ اون موجهها رو نمی بینی که چطوری خودشونو میکوبن به سنگها؟ اگه آدم شانس بیاره و نیفته تو آب بازم شره آب میشه.

- باور کن می‌تونم. ببین اگه تو میترسی نیا؛ من تو دوره دانشجویم با دوستام بارها از اینجا رد شدم. تازه از همه شون فرزت‌تر بودم! خوب تماشا کن به همین سادگی...

از نرده بالا می‌رود. روی سنگ‌ها جست می‌زند، چابک و با تمرکز و نرم می‌پرد و از روی سنگی به روی یکی دیگر پا می‌گذارد. رامین ترسیده است. نگران شده و دلش می‌خواهد جلوی لیلا را بگیرد؛ اما تا بخودش بیاید، دیر شده و کار از کار گذشته و لیلا نیمی از راه را طی کرده است.

رامین نیز ناچار می‌شود دنبالش برآید. دو، سه بار سر می‌خورد. ولی با دقت و کمی هم شانس نمی‌افتد. به وسط راه که می‌رسند، موج بزرگی، کف آلود خود را به آنها می‌کوبد. تکانشان می‌دهد، پاها و شکمشان را خیس می‌کند، از آنها عبور می‌کند و به صخره می‌خورد و برمی‌گردد تا دوباره خیسشان کند و باز خیز بر دارد.

لیلا با چینی که در ابرو انداخته حواسش را برای مبارزه جمع کرده است! و با دقت پیشروی می‌کند. می‌داند اینجا جای شک و ماندن نیست. باید جلو برود تا به امنیت برسد. رامین اما، هنوز توی ترس دست و پا می‌زند و دچار تردید شده است. لیلا نگاهی به او می‌اندازد، و تزلزل او را می‌فهمد. قدمی به عقب بر می‌دارد و دست رامین را می‌گیرد. و باخودش به جلو می‌کشد.

-رامین جان پاهاتو روی جاهایی از سنگ بزار که سبزه نزده تا سر نخوری.

-تو امشب منو میکشی!

دوباره موج خودش را به آنها می‌رساند. باز خیسشان می‌کند و از آنها عبور کرده و تکانشان می‌دهد، ولی سرنگون نمی‌شوند. لیلا می‌خندد. رامین کلافه شده است. نمی‌داند چه بکند. دلش می‌خواهد فریاد بزند! خود را به لیلا سپرده و دختر نترس او را به دنبال خود می‌برد. موج یکبار دیگر برگشته و خروشان بطرفشان می‌آید می‌خواهد هر طور شده پرتشان کند توی آب. اما آنها خلاصه از سنگها می‌گذرند و امنیت را حس می‌کنند.

لیلا از سکوی سنگی بالا می‌رود و به رامین کمک می‌کند تا او نیز بیاید. روی لبه سنگ می‌نشینند. موج، آن پایین خود را به چپ و راست می‌کوبد! چه شعفی توی دلشان هست! و احساس پیروزی بر طبیعت مغرورشان کرده...

- دیدی موفق شدیم؟

- آره جون عمه مون! مث موش آب کشیده شدیم!

- پاشو دستتو بده بمن، دیگه م غر نزن؛ باشه؟

لیلا می‌خندد و با محبت نگاهش می‌کند. رامین حس می‌کند عاشق ترین مرد است. یک حس بی نظیر!... توی دلش قند آب میشود...

آسمان سیاه و کم نور است. ابرها فشرده شده‌اند و ستاره‌ای بچشم نمی‌خورد. انتظار باران طولی نمی‌کشد و نم نم آن می‌بارد و زمزمه دریا با صدای ریزش باران هوا را پر می‌کند.

لابلای پله‌ها، نوک موج شکن می‌ایستند. پهنای دیدشان دریاست. تا چشم کار می‌کند، آب است. آب زیبا، مرموز و ترسناک! پر چین و چروک پر زمزمه و پر راز. انگار تا آخر دنیا را آب گرفته است!...

باد ملایمی می‌وزد و دانه‌های باران را روی صورتشان می‌ریزد. سکوت را فقط صدای مرغی که از سیاهی شب پریشان شده و از روی آب پرواز در می‌آید، یا زمزمه آب می‌شکند. سنگ‌ها در حاشیه موج شکن، خسته از پایداری بی‌پایانشان، احساس بیهودگی می‌کنند. نور فانوس دریایی در مه و باران گم شده و فقط گاهی نشانه ای از آن پیدا است.

- رامین... چه حسی داری؟... چه حالی بهت دست داده؟

رامین به دریا خیره شده. آب لحظه ای دلفریب است؛ و لحظه ای ترسناک. روح را نوازش می‌دهد، پاک می‌کند، اما خوفناک نیز هست. توی ذهن رامین موجی از افکار

زیبا راه افتاده. می خواهد بگوید:)) می شود ساعت ها به آخر آب ها، به دور دستهای مه آلود و تاریک، به جایی که خیال هم پایان می یابد نگر نیست و خسته نشد. بی آنکه حرفی زد یا تکانی خورد! می شود خیس خیس شد و روح را نیز پاک کرد. میتوان عشق را شناخت؛ و به عمق آن رسید. عروج یافت، و سرنوشت را آنطور که باید اتفاق بیافتد، نوشت و دل بدریا زد!... با تن، روح و جان! و در دریا تن را غسل داد، زندگی را یافت و شادمانه شعر خواند. زیبا، پرشکوه، وسوسه گر و مرموز...

اینجا ایستگاه عشق است! آدم در خلسه ای فرو می رود که حتی جاذبه را خنثی می کند! و جان را از زمین رها می کند و به پرواز در می آورد! اینجا مکان پایان و آغاز دنیاست!...))

- سکوت رامین طولانی می شود. سعی می کند آنچه را از ذهنش گذشته، بزبان بیاورد. اما نمی تواند و فقط می گوید:

- یه حال خوبی دارم که نمی تونم بیانم کنم.

روی صندلی بتنی می نشینند. لیلا سرش را روی شانه رامین میگذارد و به دریا چشم می دوزد. رامین هم با چشمانی گشاد، بدریا خیره است. حس تازه ای را در خود تجربه می کند. شیرین و لذت بخش. سکوت حاکم است و حالشان را با حرف زدن خراب نمی کنند. آنها در وجود هم رسوخ می کنند. بی آنکه کلامی بگویند یا بدرستی درک کنند چه اتفاقی به وقوع می پیوندد.

فصل هشتم:

باران می بارد. هوا سرد شده است. از صبح چند بار رگبار زده و حالا ملایم می بارد. شهر خیس و نمناک و تازه است. بوی خاک، صبح را لطیف کرده و مغازه ها با ویتترین های قشنگشان حتی، پشت پرده بلورین باران جلوه دارند. مردم با نگرانی ها و دلمشغولی های خود در گذرند. شتابان و روزمره و فقط وقتی چکه ناودان توی یقه و پس گردنشان می ریزد، به خود می آیند، خشمگین می شوند؛ و غرولند می کنند...

صبح زود بیدار شده اند. صبحانه را آماده می کنند و چمدان ها را می بندند، و براه می افتند. جاده سر سبز و زیباست. پائیز آماده کوچ است! و زمستان از راه می رسد. گرچه درختان عریان شده اند، اما نفس گرمشان هنوز زندگی بخش است و پیکر عریانشان نیز با شکوه است.

رامین و لیلا حرف می زنند، شوخی می کنند و گاهی در سکوت به جاده چشم می دوزند. برای نهار در چالوس توقف می کنند. صنایع دستی می خرند و بدون عجله دوباره براه می افتند. تصمیم دارند شب را در گرگان بمانند و بقیه راه را صبح طی کنند. همینکه ماشین توقف می کند، لیلا از خواب دلچسب بیدار می شود.

-کجاییم؟

-رسیدیم گرگان. خیلی وقته خوابیدی. منم دیگه داشت چرت می گرفتم.

-چرا بیدارم نکردی؟

-دلم نیومدم! فکر کردم اینطوری، هم حسابی استراحت می کنی، هم وقتی بیدار شدی می بینی مسافت زیادی طی شده و خوشحال میشی.

-مرسی عزیزم.

-حالا باید دنبال یه هتل خوب بگردم. البته خوشبختانه این موقع سال، مشکلی برای پیدا کردن هتل وجود نداره.

خیلی زود، هتل مناسبی را انتخاب می کنند. دوش می گیرند. استراحت می کنند و برای شام به رستوران هتل می روند. رستوران نور ملایم و چشم نوازی دارد. پرده های مخمل قرمز بلند و میزهای گرد که رومیزی آنها نیز قرمزند، هماهنگ و زیبا جلوه می کند. گچبری ها و ستونهای سنگی با اُبّهت و زیبا هستند. پنجره های دو جداره رو به خیابان بدون سر و صدا، زندگی جاری آنسوی خود را نمایش می دهند.

لیلا جای دنجی را در گوشه رستوران، کنار پنجره انتخاب می کند. منتظرند تا کسی برای گرفتن سفارش غذا بیاید و در سکوت بیکدیگر نگاه می کنند. فضا تأثیر مثبت و خوبی دارد، اما رامین از سکوت راضی نیست!

– به چی فکر می کنی؟ چرا انقدر ساکتی؟

– هیچی!... میدونی، داشتم فکر می کردم که این دو روز انقدر قشنگ گذشت، که کاری رو که شش ماهه عادتیم بود، ترک کردم. حالا که هم کوفتگی راه رو دارم و هم زیبایی این سالن خیلی شاعرانه ست، دیدم بهترین فرصت برای فکر و خیاله!... شوخی می کنم بابا، داشتم به این پرده های خوش مُدل نگاه می کردم. ببین چقدر قشنگن! لیلا چشم های خود را درشت کرده و به رامین خیره شده است. برق شیطننت توی چشمهایش موج می زند. می خندد و روی صندلی جابجا می شود.

– خیلی ناقلایی!... هر جور راحتی. ولی حق نداری به یجا خیره بشی و سکوت کنی؟ فهمیدی؟ چون اونوقت منم ناچارم ساکت بشم، و تو خیلی خوب می دونی که من از سکوت خوشم نمیاد...

رامین بلند می خندد. رستوران خلوت است و صدای رامین در رستوران می پیچد. کمی آنطرفتر خانم شیک و سالخورده ای نشسته که نگاه تلخی به زن و شوهر جوان و بی ادب می اندازد، و پشت چشم نازک می کند.

رامین می بیند. با دست جلوی دهان خود را می گیرد، و آرام می گوید:

– ببخشید!

لیلا هم خنده خود را فرو می دهد و با شیطننت می گوید:

– حقت بود! دیگه تکرار نکنی ها؟ اگه نه میدم خانوم، بخوردت!... فهمیدی؟

و با دست به خانم معترض اشاره می‌کند. رامین دوباره می‌خندد. ولی با تلاش زیاد و سُرُفه کردن صدای خنده را گم می‌کند.

گارسون مؤدبانه پیش می‌آید و با تعظیم و تکریم سفارش غذا را می‌گیرد. در گوشه سالن، مرد میانه سالی بطرف پیانوی بزرگ و زیبایی که آنجاست می‌رود. با آرامش و متانت خاصی درحالی که لبخند خفیفی به لب دارد، پشت پیانو مستقر می‌شود، و بعد از آمادگی و فشار دادن چند شاسی و ایجاد صداهای منقطع شروع به نواختن یک آهنگ می‌کند. توجه مشتریان به او جلب می‌شود و آثار رضایت توی چهره همه پیداست. انگار یکمرتبه غذاها خوشمزه تر شده‌اند. صدای پیانو گوشنواز است و همه چیز را بهتر از آنچه هست، جلوه می‌دهد.

رامین روی صندلی جابجا می‌شود، گلوی خود را صاف میکند؛ و می‌گوید:

- لیلا می‌خوام یه چیزی بگم ... البته میدونم گفتنش فایده‌ای نداره چون...

- چیه کار بدی کردم؟ ازم دلخوری؟ اگه اینطوره حاضرم فوراً عذرخواهی کنم!

- نه نه، فقط می‌خوام نظرتو عوض کنی. بعد از اینهمه سختی که کشیدیم نباید فرصت رو از دست بدیم و اجازه بدیم مرخصی مون خراب بشه! من می‌دونم الان اصلاً وقت مناسبی برای روبرو شدن با خونوادم نیست. می‌ترسم اونجا اتفاقاتی بیفته که اذیت کنه. در صورتی که الان فقط باید خوش بگذرونیم! بعداً برای این کارا وقت هست.

- هی... خواهش می‌کنم... بازم شروع نکن... بین رامین جان، من باید حتما پدر، مادر تو بینم اونم به چند علت؛ یکی اینکه دلم می‌خواد قبل از تولد بچم این اتفاق بیفته، نه بعد از اون. یکی هم اینکه من و تو کوچکتیم، یعنی اینکه حتی اگه محلمون نکنن، تا وقتی که از خونه شون بیرونمون نکنن، ما باید همه تلاشمون رو بکنیم و با سماجت سعی کنیم دلخوری‌ها رو از دلشون در بیاریم. من می‌خوام وجدانم رو راحت کنم، می‌فهمی؟ نمی‌خوام تا آخر عمرم با این حس زندگی کنم که پسر یه خونواده رو دزدیدم!

- آخه عزیزم مگه چند بار باید از یه سوراخ گزیده شد؟ من والدینمو خیلی بیشتر از تو می‌شناسم، باید بگم متأسفانه اونا خودخواهن و به این راحتی‌ها از نظرشون بر نمی‌گردن؛ بخصوص مادرم. البته یه جورایی این اخلاقشون به نفع من شد، چون اگه اینجوری نبودن، تو اون روزایی که روابط ما خراب بود من به خونه برمی‌گشتم و معلوم نبود عاقبت رابطه ما چی می‌شد.

- خب پس همینم خودش حسنه! قبول کن باید ازشون تشکر کنیم!

- ولی مادرم از اون تیپ هاییه که دلش میخواد، اگه دنیا بکامش نباشه، اصلاً نچرخه!

- خیلی داری بزرگش می‌کنی... در ضمن، صداتو بیار پائین و مواظب خانم بزرگ هم باش.

با چشم به میز بغل اشاره می‌کند، و لبخند می‌زند، و ادامه می‌دهد:

- بابا جون ما یه ساله اونا رو ندیدیم. خودمون تو این یه سال چقدر عوض شدیم؟ حتما اونا هم تغییر کردن! ما فقط وظیفه‌مون رو انجام میدیم چیزی رو هم برای از دست دادن نداریم، حُب؟ پس فوقش بر می‌گردیم سر جای اولمون! دیگه چرا اینهمه نگرانی و دلهره...؟

- باشه. فقط بخاطر تو! ولی وقتی حالتو گرفتن با لب و لوچه آویزون سراغ من نیا؛ چون، من همه حرفامو بهت زدم، ولی تو اصلاً گوش ندادی.

- هیس، هیس... خانم بزرگ... داره نگامون میکنه بخدا...

می‌خندند. گارسون غذا می‌آورد. پیانیست قطعه‌ای از جواد معروفی را می‌نوازد. اجرای زنده پیانو برای رامین و لیلا تازگی دارد. تاثیر گذار و روح نواز است. پیانیست گاهی سرش را بلند می‌کند و به مشتریانی که دور یک میز نشسته‌اند نگاه می‌کند. بنظر می‌رسد تصمیم دارد آن قسمت از آهنگ را به آنها تقدیم کند. خودش را با هیجان و

ریتمِ آهنگ بحرکت در می آورد، و به کارِ خود شور و هیجان بیشتری می دهد. لیلا، چشم های خود را بسته و همه نوای پیانو را می بلعد و در حالی که دست های خود را با قاشق و چنگالِ توی آنها؛ در هوا حرکت می دهد می گوید:

-رامین وقتی اینهمه لطافت توی دنیا هست، میشه متنفر بود؟! و اگه کسی ازت دلگیر باشه، بنظرت، نمی ارزه تلاشتو بکنی که از دلش در بیاری؟ حتی اگه از قبل بدونی احتمال موفقیت خیلی کمه، یا اصلاً موفق نمیشی. آیا همین تلاش مقدس نیست؟ و حداقل قلبخودتو آروم نمی کنه؟

رامین نگاه پر محبتی به لیلا دارد. لبخند می زند و می گوید:

- مثل همیشه درست میگی. من دیگه از این لحظه به بعد تسلیمم!

- خُب ، شدی یه پسر خوب. حالا بدون اینکه خانم بزرگو ناراحت کنی...

نمی تواند جلوی خنده خود را بگیرد. خانم حواس جمعی دارد و شک کرده که سوژه این دو جوان گستاخ شده است! دو باره چشم غره می رود و زیر لب چیزی به شوهرش می گوید. مرد هم نگاه تحقیر آمیزی به اهالی این میز می اندازد و با ترشروئی سر بر می گرداند.

- هی مثل اینکه لو رفتیم بیا تا وضع خیلی خراب نشد شام بخوریمو در ریم. خانم بزرگو شوهرش بد جووری نگامون میکنن...

- خیلی بد جنسی!

پیانیست حالا به رامین و لیلا نگاه می کند. لبخند می زند و برایشان آهنگ امشب شبِ مهتابه را می نوازد.

فصل نهم:

شب به مشهد می‌رسند. شهر مقدس، با ورودی‌های عریض و پر نور، حال متفاوتی دارد. تابلوهای راهنما، مسافران را بطرف حرم هدایت می‌کند. لیلا بیادِ سفرهایی که همراه خانواده برای زیارت به مشهد آمده بودند می‌افتد. چقدر خوش می‌گذشت. هر لحظه‌اش دوست داشتنی بود. از نشستن توی صندلی بزرگ و راحت اتوبوس و لذتِ ساندویچ‌های کوکو سیب‌زمینیِ مادر که با سبزی و گوجه می‌خوردند و فسنجان و برنج که برای همه راه تدارک دیده شده بود، و خانه‌ای که اجاره می‌کردند و معمولاً چند تا همبازی هم سن و سالش هم آنجا پیدا میشد که گاهی در وقتِ جدایی کار به غش و ضعف می‌کشید، تا جگر خوردنِ کنارِ خیابان و خریدِ سوغاتی و نخود کشمش تبرک و زیارت و لذتِ اینکه بتواند خودش را به ضریح حرم برساند و مطمئن شود صدایش بگوش امام رسیده و تقاضایش که معمولاً جز سلامتی پدر و مادر و موفقیت در تحصیل خودش نبود؛ اجابت خواهد شد.

همینکه به مشهد می‌رسند، رامین به مادرش زنگ می‌زند و خبر آمدنشان را به او می‌دهد.

– چی شد رامین؟ چی گفت؟

– خُب خیلی تعجب کرد. همیشه گفت خوشحال شد، یا نه، فقط شوکه شده بود ولی سعی می‌کرد بروی خودش نیاره.

– بنظرت امیدی هست؟

– نمی‌دونم. شاید! بهر حال شام منتظرمونه.

– پس بریم گل و شیرینی بخریم.

– خوبه! میبینم که مصممی!

لیلا نگران است. قلبش بتندی می‌زند، ولی سعی می‌کند، آرام باشد. لبخند می‌زند و می‌گوید:

- نگرانم، ولی کاملاً جدی و مصمم. باور کن هر اتفاقی هم بیفته پشیمون نمیشم.

یک ساعت بعد روبروی ویلای زیبایی در شاندیز توقف می کنند. خانه وسط باغ بزرگی قرار دارد. رامین در حالیکه ترمز دستی را می کشد، می گوید:

- به سرای آقای ارباب زاده و بانو خوش آمدید!...

درب آهنی بزرگ باز می شود. باغ زیبا با درخت های میوه که بخوبی محافظت شده اند تا از سرما در امان باشند، شمشادها، کاج های چتری و بیدهای مجنونی که گرک و پرشان ریخته شده است به چشم می آید. خیابان وسط باغ سنگفرش است و از درب ورودی تا حیاط بزرگ جلوی عمارت ادامه دارد.

کودکی، نوجوانی، و جوانی رامین اینجا گذشته است. خاطرات تمام این دوران همینجا ساخته شده و شکل گرفته، و الان که اینجا است تازه می فهمد چقدر دلش برای باغ و خانه تنگ شده بود. چهره اش با نشاط شده و اثری از خستگی چند لحظه پیش در آن دیده نمی شود. لیلا لحظه ای چشم از رامین بر نمی دارد. تحول او را حس کرده و لذت می برد و خودش هم علی رغم دلهره ای که دارد، خوشحال است. فکر می کند: ((شاید این کمترین دستاورد این سفر باشد. خُب، همین هم خیلیه!))

در اوج اختلافات، رامین چند بار تصمیم گرفت بخانه پدری برگردد. اما غرورش اجازه نمی داد و نمی توانست خود را راضی کند سر شکسته برگردد. آنروزها در اوج تنهایی و گرفتاری هایی که داشت، هر وقت دلش می گرفت، به فکر باغ می افتاد، گریه می کرد و آرزو می کرد همیشه بچه می ماند تا هیچ وقت مجبور نشود باغ را ترک کند. و حالا با اصرار لیلا، بشکل ناباورانه ای توی باغ است! و با ولع به آن نگاه می کند؛ و درست مثل دوران کودکی دستش را به گلها و درختان می سائید و از این کار لذت می برد.

دقایقی گذشت، لیلا ساکت ماند و اجازه داد رامین از مُرور خاطرات گذشته لذت ببرد. رامین بخود آمد، و گفت:

– معذرت میخوام. تو فکر و خیال بودم. بیا بریم تو، هوا خیلی سرده.

از کنار دو ستون سیمانبری بلند با طاق بالای آن که سایبان مدخل ورودی است، می گذرند. از پله های سنگی بالا می روند، و کنار درب چوبی کنده کاری شده با طرح سر شیر می ایستند. رامین با آرامش ایستاده و به لیلا نگاه می کند. لیلا نفس عمیقی می کشد، تمرکز می کند و پس از اینکه آماده می شود، با چشم به رامین اشاره می کند، و او زنگ را فشار می دهد.

درب باز می شود و یدالله در آستانه آن ظاهر می گردد. به نظر میرسد منتظر شنیدن صدای در بوده است. پیرمرد با چشمانی اشک آلود و شگفت زده خوشامد می گوید. رامین بغلش می کند و یکدیگر را می بوسند. یدالله رامین را بخود می فشارد و گریه کنان می گوید:

– آقا خیلی دلم براتون تنگ شده بود. خدا رو صد هزار مرتبه شکر که برگشتید. تو این یه سال، خونه بی شما لطفی نداشت. دلم براتون یه ذره شده بود. همش بیاد بچگی هاتون می افتادم و آرزو می کردم قبل از مرگم یه دفعه دیگه، شمارو ببینم.

– منم دلم برات تنگ شده بود. عمو، بنظر من جوونتر شدی، اونوقت از مرگ حرف می زنی!

یدالله چشم های خود را پاک می کند و می خندد.

– انشالله خدا به شما صدویست سال عمر با عزت بده و بچه های قد و نیم قد دور و برتون رو بگیره و هرگز خونه تون اینجوری که این خونه ست، نشه.

یدالله دو دستش را بسوی آسمان بلند می کند و آمین می گوید.

– سلام خانوم! بفرمایین؛ ببخشین تورو خدا. من انقدر از دیدن آقا رامین خوشحال شدم که دیگه حواسم پرت شد... ببخشین... آخه آقا رامین مث پسر خودمه...

لیلا از محبت پیر مرد به رامین لذت می برد و با لبخند پاسخ می دهد:

- راحت باشین. خوشحالم دوباره شمارو می بینم.

- بفرمایین، بفرمایین... خیلی خیلی خوش اومدین. صُغری هم شما رو ببینه خوشحال میشه.

پدر رامین روبروی درب کنار راه پله نیمدایره ایستاده است و با عظمت همیشگی خود به پسر و عروسش نگاه می کند. رامین با دیدن پدر، مکث می کند. نمی داند چکار کند. آقای اربابزاده با چشمهای درشت، صورتی پیر و ابروان پر پشت و سفید؛ می خواهد مثل همیشه باشد. اما چیزی در او تغییر کرده است. هیجانزده است! درونش شاد است، و تمایلی به پنهان کردن حال و هوای خود ندارد. مثل هر پدری که مدتی پسرش را ندیده است، بدون خویشتنداری یا تظاهر به بی تفاوتی جلو می آید و احساس خود را بروز می دهد. کاری که مدت‌ها پیش باید می کرد! نمی فهمد چرا اینهمه مدت جلوی خود را گرفته است. شاید بخاطر اعظم و یا غرور بیجا و ضعف شخصیتی خودش...

جلو می رود. رامین را در آغوش می گیرد و می بوسد. چه احساس خوبی! چه لذتی در بیرون ریختن احساس درونی هست!

- سلام پسر. به خونت خوش اومدی...

رامین باور نمی کند! بیست و هشت سال است که در لحن پدرش چنین صمیمیتی ندیده است. پدر را با ناباوری بخود می فشارد و با چشمانی نمناک می خندد. از بدست آوردن مرد دست نیافتنی، دچار شادی کودکانه‌ای می شود و لذت می برد. آقای اربابزاده نیز شاد است. پسرش را در آغوش گرفته و از اینکه توانسته قالب یخی خود را فرو بریزد، احساس غرور می کند. در چهره پیر مرد برق کودکانه‌ای نشسته و شادیش را عریان می کند...

- بیا جلو دخترم، خوش اومدی...

- پدر جان خیلی خوشحالم . داره گریه‌م میگیره... می‌خوام بغلتون کنم!...

اربابزاده عروسش را در آغوش می‌گیرد. چشم‌های خود را می‌بندد. چقدر سعادتمند است! تا نیم ساعت پیش، زندگی یکنواخت و کسل بود، ولی حالا همه چیز لذت بخش و نشاط آور است. بصورت زیبای لیلا نگاه می‌کند...

- می‌دونم کار توئه. ممنونم. ای کاش اعظم هم ...

آقای اربابزاده مکث می‌کند. با بیاد آوردن اعظم، شادیش به نگرانی تبدیل می‌شود. نفس بلندی می‌کشد و ادامه می‌دهد:

- خواهش می‌کنم صبور باش. از اینکه باعث شدی ما همدیگه رو ببینیم و آشتی کنیم، ممنونت هستم. اگه بتونی در مقابل حرف‌های اعظم تحملتو از دست ندی، برای همه عمر ازت ممنون می‌شم و البته محبتتو جبران می‌کنم. میدونین بچه‌ها این یه سال، خیلی سخت و تلخ گذشت. انقدر بد که اصلاً دلم نمی‌خواد تکرار بشه.

لیلا با لبخند به پدر شوهر خود چشم دوخته است و سعی می‌کند با نگاه، آرامش کند.

می‌داند او هیچوقت در پرخاش‌ها شرکت نکرده است. همیشه ساکت بوده و در گوشه‌ای ایستاده و از پشت دود پیپ نظاره‌گر بوده است. و شاید تنها گ*ن*ا*ه پیرمرد، همین سکوت بیش از حد او باشد.

- نگران نباشین؛ قول میدم همه تلاشمو بکنم تا از دلشون در بیارم.

جمله کوتاه لیلا، پیرمرد را آرام می‌کند. احساس می‌کند جنس حرف‌های لیلا، متفاوت است. در حرف‌های زن جوان، محبت را حس می‌کند و یقین دارد این حرف‌ها بی‌ریا و بی‌منظورند.

دفعه اول هم که او را دیده بود، همین حس را داشت. اما بدلیل تندخویی‌های اعظم، فرصت نکرد حس خود را بدرستی بشناسد و با لیلا بیشتر آشنا شود. شاید چیزی که در رفتار لیلا جذبش می‌کرد، محبت بود که پیرمرد هیچوقت به تمام و کمال آنرا

دریافت نکرده بود. گاهی هم فکر می کرد وقتی از نزدیکترین کسانش محبت نمی بیند و تقریباً همیشه، رفتارها بعلت کسب امتیاز بروز می کند، بهتر است از دیگران دوری کند و از آنها فاصله بگیرد. بتدریج آنچنان افراط کرد و در حصارى که دور خود کشیده بود زیاده روی کرد که حتی از تنها پسرش هم دور شد. پسر کوچکی که با سرعتی باور نکردنی بزرگ شد و حالا، مردی کامل شده و با همسرش مقابل او ایستاده است. و شاید تنها فرصت از بین رفتن فاصله ها و نزدیکی قلبها الان باشد...

در یکسال گذشته که به علت بیماری بیشتر وقت خود را در منزل گذرانده بود، فرصت کرد زندگی خود را واریسی کند؛ و چون سکوت و خلوت آزار دهنده خانه، بخاطر غیبت رامین بود، همه خاطراتی را که با پسرش داشت دهها بار مرور کرد و حسرت خورد که چرا زندگی بهتری برای خودش و پسرش فراهم نکرده است...

- بریم توی نشیمن. حتماً خیلی خسته هستین!... با ماشین اومدین؟

اعظم از پله ها پایین می آید. اربابزاده نگاه ملتسمانه ای به همسرش می اندازد. چهره اعظم خشک و تیره است، ولی سعی می کند عادی باشد. اربابزاده نگران می شود و با لبخند به اعظم می گوید:

- خانم بفرمائید. این هم پسر و عروس شما! همانطور که شرط کرده بودی اومدن برای آشتی! حالا نوبت شماست که اونا رو ببخشی.

بطرف رامین و لیلا بر می گردد، و چشمک می زند. رفتارش عجیب شده است. رامین تا امروز پدر را تا این حد متفاوت ندیده است. یدالله اشک های خود را پاک می کند و علی رغم درد کمرش سعی می کند صاف بایستد. در طول سالهای زیادی که برای این خانواده کار کرده، می داند مقابل اعظم خانم چطور رفتار کند که سرزنش نشود.

اعظم از نوادگان اشرف افغان بود. تصویری بزرگ از او، همراه شجره اش را با دقت خاصی قاب گرفته و بدیوار کوبیده بود. از قتل و غارت و چپاول اشرف، نه تنها خجالت نمی کشد، بلکه آنرا ضرورت انکار ناپذیر تاریخ و گذر از مرحله، می شمارد و به

شجره‌اش مباحثات می‌کند. او زنی قوی و با جذبه است. خانواده‌اش همیشه متمول بوده‌اند و او هیچوقت برتری خود را نسبت به هیچکس پنهان نکرده و ندیده نگرفته است. و دقیقاً به همین علت عروس خود را نپذیرفته و پسر را طرد کرده بود.

نزدیکان اعظم، بندرت خنده بلند، فریاد نامعقول، یا هر نوع حرکت هیجانزده‌ای از او دیده‌اند. او همیشه شیک، با آرایش و خشن است و گاهی اگر لبخندی زده، همصحبت را دچار شعف کرده است...

اعظم باوقار همیشگی از پله‌ها پائین می‌آید. چهره ظفرمندانه‌ای دارد و به رامین خیره شده. می‌شود در نگاهش شادی را دید و بنظر میرسد دوست دارد این حس خود را بروز دهد.

– به به، خونه مونو روشن کردین!... گر چه خیلی دیر اومدین، ولی چیکار می‌شه کرد، همیشه که درو به روتون بست. خوش اومدین! خونه خودتونه.

رامین نگاهی به لیلا می‌اندازد. از لحن مادرش شرمنده است. لیلا می‌فهمد و قدم پیش می‌گذارد. می‌خواهد همه تلاش خود را بکند تا بعد پشیمان نشود. برای بغل کردن اعظم جلو می‌رود. اما اعظم تمایلی نشان نمی‌دهد و با دراز کردن دستش، او را متوقف می‌کند.

لیلا مکث می‌کند. ناراحت می‌شود، ولی خودش را جمع می‌کند، با حرص لبخند می‌زند، و دست مادر شوهر را می‌فشارد و احوالپرسی می‌کند. بطرف رامین بر می‌گردد و با حرکت چشم‌ها به او می‌فهماند که به مادر نزدیک شود و احترام بگذارد.

رامین با تاخیر و دلخوری جلو می‌رود. از رفتار مادر ناراحت شده و از لیلا هم دلخور است. اما اعظم با خوشروئی از او استقبال کرده و دستهای خود را برای در آغوش گرفتن پسرش باز می‌کند. رامین مادر را بغل می‌کند. از اینکه مادرش با لیلا برخورد

سردی داشته، ناراحت است ولی می‌خواهد همانطور که لیلا اصرار دارد، تلاش خود را برای ذوب کردن یخ میانشان، بکند.

سکوت برقرار شده است. سنگین و سرد. آقای اربابزاده سُرُفه می‌کند. یدالله بخود می‌آید و برای شکستن سکوت می‌گوید:

– با اجازه، برم بینم شام آماده شده. آقا و خانم با اینهمه راه که اومدن، حتماً خیلی گرسنه و خسته هستن.

اعظم که حسابی شارژ شده، سر تکان می‌دهد و رو به پسر و عروزش می‌گوید:

– بیاین توی پذیرایی.

خودش زودتر از دیگران براه می‌افتد. اربابزاده، بین رامین و لیلا قرار می‌گیرد، دست‌های خود را پشت آنها می‌گذارد و فشار ملایمی می‌دهد و به جلو هدایتشان می‌کند. می‌خواهد حرفی بزند و شوخی بکند، اما چیزی به ذهنش نمی‌رسد و ترجیح می‌دهد در سکوت بماند و فقط لبخند بزند.

ساختمان با سقف بلند و پنجره‌های قدی و پرده‌های پُرچین و زیبا و سیمانبریهای حاشیه پنجره‌ها، درب‌ها و سقف‌های کاذب، و لوسترهای بلند و پرشاخه، دلگشا و بسیار زیباست. سنگ کف سالن، شطرنجی سیاه و سفید است. شومینه غول پیکر با طول چهار متر و عمق یکمتر، که با دقت و ظرافت، سنگ کاری شده، زیبایی سالن را کامل کرده است.

مهمانان توی مبل‌های بزرگ نرم و راحت فرو می‌روند. اعظم خانم، دستور پذیرایی صادر می‌کند. پدر ساکت است. به بچه‌ها چشم دوخته و با سیلش بازی می‌کند. قلب لیلا تند تند می‌زند و ناآرام است. دستش را روی قلب می‌گذارد و بدون اینکه کسی متوجه شود فشارش می‌دهد. فکر می‌کند، بدترین وقت برای درد الان است! رامین

متوجه ناراحتی لیلا می شود. شرمنده است، حرکاتِ مادر را زیر نظر دارد و با نگرانی واضطراب خود خوری می کند.

اعظم خانم از سکوت خسته می شود و با علو طبع دستور می دهد:

– خب حرف بزنین.

با این فرمان حرف زدن سخت تر می شود. یدالله از سببِ بزرگِ میوه روی میز، برای هر کس بر می دارد و روی میزهای عسلی کنارشان می گذارد. آمد و رفت یدالله، تنها جنب و جوشیست که سکوت را می شکند. اعظم خانم خونسرد و بی شتاب رو به رامین می پرسد:

– چطور شد یه مرتبه یادِ ما افتادی، رامین خان؟

رامین بطرف پنجره بر می گردد و بیاغ نگاه می کند و از نگاه به چشم های مادر طفره می رود. همه چیز روشن شده. مادر سر بخشش و سازش ندارد. درست مثل همیشه! و می خواهد حرف خود را به گُرسی بنشانند.

لیلا از سکوتِ طولانی رامین نگران است و برای اینکه اوضاع بدتر نشود، دخالت می کند و می گوید:

– مادر جون ما باید زودتر از اینا میومدیم.

اعظم توجهی نمی کند. لیلا ادامه نمی دهد. رامین روی مبل جابجا می شود و علی رغم میلش سعی می کند حرف هایی را که لیلا یادش داده بزبان بیاورد.

– خب حق با لیلائه... باید زودتر می اومدیم... ولی نشد. از یه طرف کار و دردسر و گرفتاری نمیداشت و... از یه طرف مطمئن نبودیم که شما ما رو پذیرین...

اعظم نگاه تند و تلخی به پسر و عروسش می اندازد و آه می کشد و می گوید:

- بخشیدن خیلی ساده و قشنگه، نه؟! اما خیلی اتفاق‌ها افتاده. به این سادگی‌ها هم نیست. باید جای من باشی تا بفهمی چی میگم!

دوباره سکوت برقرار می‌شود. سالن دلگیر است. بجز اعظم خانم که تازه به افکارش نظم داده، بقیه گیج و سر در گم شده‌اند. هیچکس نمی‌خواهد اوضاع بدتر شود. اما همه منتظرند تا این اتفاق تلخ بیفتد. یدالله دست‌ها را بهم می‌ساید و سخت پریشان است. بارها از نزدیک شاهد این بوده که خانم چطور کسی را له کرده. گاهی حتی خوشش آمده و با بدجنسی احساس خود را به خانم گفته. اما حالا غمگین است و می‌ترسد همه چیز خراب شود. دنبال بهانه‌ای می‌گردد تا مانع اوج گرفتن گفتگو بشود، و همینکه همسرش از نهارخوری اشاره می‌کند با شادی می‌گوید:

- شام حاضره. لطفاً به غذا خوری تشریف بیارین...

اعظم که تازه خود را آماده صحبت و احتمالاً تهاجم کرده است، بی اختیار به یدالله چشم‌غره می‌رود، ولی بلافاصله لبخند می‌زند و با متانت همیشگی خود می‌گوید:

- بله، بهتره بریم شام بخوریم.

و از جا بلند می‌شود. آقای اربابزاده هم در حالیکه نفس راحتی می‌کشد می‌ایستد و می‌گوید:

- پاشین بچه‌ها. شما رو نمی‌دونم ولی من خیلی گرسنه‌ام.

بطرف سالن غذاخوری می‌روند. هیچکس به میوه‌های یدالله دست نزده...

غذا خوری با دو پله از سطح سالن بالاتر است. روی میز دوازده نفره استیل‌کنده کاری شده، انواع سالاد، چند نوع خورشت، نوشیدنی و سبزیجات، بسیار با سلیقه و اشتهاآور چیده شده است. یدالله و همسرش آمد و رفت می‌کنند و با دقت و نگرانی وسایل لازم را می‌آورند.

اعظم زودتر از سایرین روی صندلی شمالی میز، یعنی جای همیشگی خود می‌نشیند. و نگاه تیز خود را بچهره لایلا متمرکز می‌کند. فهمیده که لایلا پریشان شده، و از این بابت خوشحال است.

لایلا سعی می‌کند خویشتندار باشد تا کسی متوجه ناراحتی اش نشود اما زیاد موفق نیست. در مقابل نگاه نافذ اعظم و چشم‌های ریزش که انگار مثل لیزر پوست را پاره کرده و به درون آدم نفوذ می‌کند، کم می‌آورد. اربابزاده نمی‌فهمد چرا هر لحظه اوضاع بدتر می‌شود. در چهره همسر خود شیطننت می‌بیند، که به آن عادت دارد و برایش چیز تازه‌ای نیست! می‌داند، او بدنبال برتری جوئیست و شاید همه دلتنگی‌ها و یکنواختی دردآلود زندگی حتی تا یک ساعت پیش خود را از یاد برده است. و حالا که تنها پسرش در چند قدمی اوست زیاد اهمیت ندارد، و شاید به همین علت، نمی‌تواند محبت خود را بروز دهد. پیرمرد با دلشوره آه می‌کشد. او فقط یکماه بعد از رفتن رامین طاقت آورد، و بعد سکوت، ناراحتش کرده بود و آرزوی دیدار پسر و حتی عروسیش وجودش را پُر کرد و علی‌رغم اینکه یک عمر را در سکوت گذرانده بود، حالا دلش شلوغی و حداقل دو تا نوه می‌خواست که از سر و گولش بالا بروند...

روزها به گوشه‌ای زُل می‌زد و نفس‌های عمیق می‌کشید و از اینکه زمان بسیار کند می‌گذرد، کسل می‌شد. تمایلی به کار نداشت. با سپرده زیادی که در بانک‌ها داشتند و بهره‌هنگفتی که می‌گرفتند و دریافت اجاره املاک فراوانی که داشتند، هیچ نیازی به ریسک نداشت و با توجه به تغییر شیوه‌های تجارت و مدرن شدن بازار و پا گرفتن جوانانی که از نظر او صلاحیت لازم را نداشتند؛ کار و تجارت را کنار گذاشت.

گاهی دقایق طولانی را با نگاه به آلبوم عکسهای کودکی رامین می‌گذراند. خاطرات را بیاد می‌آورد، می‌خندید، شاد می‌شد و خود را ملامت می‌کرد. بنظرش برای بهتر زندگی کردن، فرصت‌های زیادی را از دست داده بود، و باور داشت، بدلائل اقتصادی اجازه داده تا اعظم به او حکومت کند، و این موضوع؛ بیش از هر چیز دیگر آزارش میداد...

اعظم دردهای پیرمرد را می دید. تغییرات او را حس می کرد و آثار طغیان درونی اش را در چهره و رفتار او ملاحظه می کرد، ولی اهمیتی به آن نمی داد. همه عمر شوهر را بعنوان قسمتی از مایملک شخصی خود می دانست! و لازم نمی دانست توجه زیادی به او بکند. یقین داشت که به هر صورت مورد احترام است. چه اهمیتی داشت که این توجه قلباً باشد یا نباشد؟! بهمین دلیل هیچگاه لازم نمی دید فراز خیالی خود را ترک کند. حتی زمانی که زنگ خطر با پرخاش هایی از طرف اربابزاده بصدا درآمده بود، آنرا نشنیده و درک نکرده بود. چند بار هم بحث کرده بودند، البته عصبانی شده، و اربابزاده را مجبور به عذرخواهی کرده بود، ولی هرگز فکر نمی کرد ممکن است همین شوهر مطیع و آرام، پرخاشگر شود یا طغیان کند! و اربابزاده باز در تنهایی و سکوت خود فرو رفته بود...

توی این یکسال در لحظات تنهایی چند بار تصمیم گرفته بود به دیدار پسر و عروس خود برود. اما علی رغم اینکه از واکنش اعظم می ترسید، قوی ترین فکری که از این اقدام منعش می کرد ناتوانی اعظم در بر خورد با چنین اتفاقی بود. میدانست اعظم نمی تواند با آن کنار بیاید و ممکن است برایش هر اتفاقی بیفتد، و بهمین علت تنهایی و بدبختی خود

را به نابودی اعظم ترجیح میداد...

اعظم تکه ای گوشت را با چاقو می برد و توی دهان می گذارد و با متانت خاصی می جود. با دستمال گوشه لب را پاک می کند و رو به لیلا می گوید:

- پدر مادرت خوبین دختر جون؟ چرا اونارو با خودت نیاوردی؟ بلخره بهانه ای می شد تا از فضای بسته روستا بیان بیرون و روحیه شون عوض بشه.

لیلا سرش را بلند می کند و به چهره سرد اعظم نگاه می کند. هیچ صمیمیتی در آن دیده نمی شود. سعی می کند وانمود کند از تعارف اعظم راضی است؛ لبخند می زند و می گوید:

- مرسی مامان، خوبن! سلام دارن.

اعظم لقمه دیگری را مزه مزه می کند. دلش می خواهد بداند توی سر این دختر چه می گذرد. آیا واقعاً هدفش بدست آوردن دل آنهاست یا انگیزه مادی دارد و می خواهد از امکانات آنها بهره ببرد. مدام توی ذهنش تکرار می شود که: ((معلومه به ثروتمون چشم دوخته و میخواد هر چه زودتر به پول برسه. البته خواهی نخواهی بخاطر ازدواج با رامین یه چیزایی گیرش میاد، ولی ظاهراً طاقت نداره تا وقتش برسه و میخواد میانبر بزنه!... کور خوندی دختر...))

دلش می خواهد بطور واضح و روشن به نیت لیلا پی ببرد، و در صورت ممکن او را افشا و ضایع کند. فکری از ذهنش می گذرد و سخت برانگیخته می شود آنرا اجرا کند...

((باید شرایطی بوجود بیارم که خودشو لو بده! اینجوری میتونم از فرصت استفاده کنم و شاید حتی این پسرک احمق و پدرشو، سرعقل بیارم. باید ترتیبی بدم که پسرمو از دست این دختره نجات بدم. البته!... مخصوصاً که ژیلا هم اینجاست. خوبه ... دختره طمع کرد و با پای خودش افتاد توی تله!... اگه هم موفق نشم از هم جداشون کنم، حداقل می تونم گوشه ای از رنجی رو که توی این یکسال به من تحمیل کرد، تلافی کنم و حسابی آزارش بدم.))

برق شیطننت توی چهره و چشم های اعظم می درخشد. شادی کودکانه ای زیر پوستش می دود، و طعم خوش پیروزی را از همین حالا حس می کند. لقمه را فرو می دهد و لبها را دوباره با دستمال پاک می کند و با لبخند می گوید:

-رامین جان چرا ساکتی؟ قرار نیست بعد از یکسال دوری، حالا همش ساکت بمونی. تعریف کن بینم تو این مدت چکارا کردی؟

- چي بگم مامان؟...حرف زیادی برای گفتن ندارم! روزای خوب و بد زیادی پیش اومد که به هر حال، گذشته. شاید حالا دیگه خیلی هم مهم نباشه. بنظر من الان که ما به

اصرار لیلا اینجائیم بهتر نیست دلخوری‌ها رو فراموش کنیم؟ شما از وقتی ما رو دیدین طعنه میزنین و تحویل‌مون نمیگیرین.

اعظم می‌خندد. کارد و چنگال را توی بشقاب می‌گذارد و می‌گوید:

- بسیار خوب، حالا بدهکار هم شدیم! پس من مادرِ بدی هستم، ها؟...

سکوت موذی دوباره برقرار می‌گردد. یدالله توی دلش بخدا پناه می‌برد و اربابزاده وقوع لحظه‌ای را که از آن می‌ترسید حس می‌کند. بنظر می‌رسد همه چیز در حال ویران شدن است...

- البته این اتهام رو بهیچ وجه قبول ندارم. ولی بنظر میرسه برای ردش باید یه کاری بکنم... چطوره به افتخارتون یه مهمونی راه بندازم؟

همه شوکه می‌شوند. چشم‌های اربابزاده گرد می‌شود. یدالله می‌خواهد از خوشحالی گریه کند. رامین و لیلا با تعجب به اعظم خیره می‌شوند و باورشان نمی‌شود از دهان او چنین چیزی شنیده باشند. صغری هم که بیشتر وقت‌ها ساکت است و انگار چیزی نمی‌شنود و معمولاً عکس‌العملی نشان نمی‌دهد، لبخند می‌زند و خدا را شکر می‌کند. اعظم ادامه می‌دهد:

- جمعه عصر چطوره؟ یه مهمانی با شکوه به افتخار رامین... و همسرش!

اعظم به لیلا خیره می‌شود. لیلا در اوج شگفتی و شادی با نگاه توی چشم‌های اعظم، دچار استرس و نگرانی می‌شود و این حس تا وقتی که چشم از او بردارد ادامه دارد...

فصل دهم

خنکی صبح صورتِ لیلا را نوازش می‌دهد. رامین کنار پنجره ایستاده و به حیاط نگاه می‌کند. لیلا فکر می‌کند، با اینکه دیشب خیلی دیر به خواب رفتند، در عوض سبک و عمیق خوابیده و خستگی از تنش بیرون رفته است.

- سلام عزیزم. صبح بخیر.

- سلام، بیدار شدی؟... خوب خوابیدی؟

- آره، خیلی خوب.... تو چطور؟... راستی کی پا شدی که من نفهمیدم؟ چرا بیدارم نکردی؟

-هی، چن تا سؤال می‌پرسی؟ چطوری به همه شون جواب بدم؟ اول، خوب خوابیدم. دوم، نیم ساعته بیدار شدم. دیگه چی؟... یادم رفت... آها... فهمیدم... چون دلم نیومد بیدارت کنم. آخه مث گله‌ها خوابیده بودی!

- ای نا حالا! خوب بلدی اذیتم کنی... راستی هوا چقد پاک و سبکه؟

-آخه اینجا پای کوهه، پاشو بیا باغو ببین چقد نشاط آورده!

صدای چند ضربه که به در نواخته می‌شود حرفشان را قطع می‌کند. یدالله از پشت درب، با صدای ملایمی می‌گوید:

- خانم، آقا، ببخشین که مزاحمتون شدم. صبحانه خیلی وقته حاضره. لطفاً تشریف بیارین.

- مگه ساعت چنده آقا یدالله؟

-ده و نیمه خانم. برای صبحانه خیلی دیره. تازه ممکنه خانم هم عصبانی بشه، تورو خدا زود بیاین پایین.

- خانم میدونه اومدی دنبالمون؟

- البته که نمیدونه آقا، اگه بفهمه، از دستم خیلی شاکی میشه. خودتون که اخلاقشونو میدونین، شمارو بخدا یه دفه از دهن‌تون در نره ها. من از ترس اینکه حالش برگرده و بنای ناسازگاری بذاره، اومدم بالا. حالا هم زود برمی‌گردم که چیزی نفهمه.

- آره شما برین ما هم پنج دقیقه دیگه میایم.

لیلا با شتاب بلند می شود. همانطور که لباس می پوشد، با رامین غر میزند که دیر شده است و کار بدی کرده اند.

- بچه که بودم، یدالله ی بیچاره همینطور حرص می خورد. ولی من اهمیتی نمی دادمو تا لنگِ ظهر می خوابیدم و حرصِ مامانمو در میاوردم.

-زود باش رامین، باید قبل از اینکه طوفان بشه خودمونو برسونیم پایین. اینطور که از حالتِ آقا یدالله و حرفاش میشه فهمید، فکر می کنم اینا ساعتِ هشت صبحونه رو جمع میکنن.

رامین زیاد عجله ندارد. بالاخره آماده می شوند و به سالن غذا خوری می روند. اعظم کنارِ میز، روی صندلی مخصوص خود در ضلع شمالی نشسته و خودخوری می کند. می داند لیلا به تنهایی مقصر نیست، چون رامین از نوجوانی همینطور بوده، ولی باز از لیلا بیشتر شاکيست.

آقای اربابزاده ظاهراً خونسرد بنظر می رسد، ولی او نیز نگران است و سعی می کند خودش را با وسایلِ روی میز سرگرم کند. خلاصه دربِ کنده کاری شده پوليسترِ نهارخوری باز می شود و رامین و لیلا لبخند زنان وارد می شوند.

- ببخشین که دیر کردیم.

- آره ببخشین!... خیلی وقته منتظرمون هستین؟... خُب تقصیرِ شماست که خیلی سحرخیزین!... ولی از شوخی در رفته، انقدر خسته بودیم که اصلاً نفهمیدم کی صبح شد!

اعظم بسختی لبخند می زند و سر تکان می دهد. آقای اربابزاده از جا بلند می شود، سلام می کند، و با خوشحالی و اشتهای فراوان شروع به خوردن صبحانه می کند. لیلا بسیار زیبا شده است آرایش ملایمی دارد و لباسِ صورتی خوشرنگی پوشیده است؛

لبخندهای دلنشین می زند و با متانت حرف می زند. همه محاسن لیلا بچشم اربابزاده دلنشین و از نظر اعظم زشت و لوند است. اعظم هنوز با خودخوری نگاهش می کند... لیلا با کمی ناز که چاشنی حرف خود می کند، می گوید:

-کاش منتظر مون نمی موندین!... اینطوری خیلی بد شد!... مارو شرمنده کردین.

اعظم بی اختیار حرص می خورد چشم چپش میپرد و با لحن تمسخر آمیزی می گوید:
-لیلا جان بنظر ما این بی احترامی به مهمانه که با حضورش توی خونه، میزبان تنها غذا بخوره. البته شاید تو روستای شما از این رسم و رسوما نداشته باشین ولی ما خیلی پابند اینطور چیزهائیم.

اعظم سبک می شود. ابروها را بالا داده و با غرور به لیلا نگاه می کند. لیلا با اینکه مرتباً خود را آماده می کند تا حرفها و طعنه های اعظم را تحمل کند ولی باز ضربه کاری اعظم تعادلش را بهم می زند. لبخند می زند و به آرامی می گوید:

-البته من برای اینکه دلم نمی خواست برای شما زحمت ایجاد کنم تعارف کردم. ولی اگه شما از خصوصیات اقوام مختلف ایران با خبر باشین، میدونین که شمالی ها مردمانی بسیار مهماندوست و مهمان نوازند. منتظر مهمون بمون که جای خود داره، حتی غذاشون یا جای خوابشون رو هم برای رفاه بیشتر مهمون، تقدیمش میکنن.

بااینکه جواب دندان شکنی به اعظم داده است و از نگاه رامین و اربابزاده، رضایتشان را حس می کند. ولی مزه مزه، توی دهانش تلخ می شود و دلش می خواهد از سر میز بلند شود. اشتهايش کور شده است و میلی به خوردن ندارد. اما خوشتنداری می کند تا دوباره بهانه دست اعظم ندهد.

یدالله پرده های سالن را کنار زده است. نور خورشید بدرون سالن تابیده و کاکتوس ها و دیفن های کنار سالن را با نشاط و درخشان کرده است. لیلا تلاش می کند به صبح، به خورشید، گرما و زیبایی زندگی فکر کند، عصبی نشود و حرکت نسنجیده ای نکند.

می‌داند حریف بسیار با تجربه، زورمند و مقتدر است و از هر کلام یا حرکت اشتباه او سود خواهد برد. به همین علت، سخت مراقب رفتار خود است و هر حرف و حرکت خود را قبل از وقوع واریسی می‌کند. احساس می‌کند به هوای تازه نیاز دارد تا با تمرکز بیشتر به میدان کارزار برگردد.

پس از صبحانه اعظم برای تدارک مهمانی و برنامه ریزی آن می‌رود. آقای اربابزاده با آرامشی که پیدا کرده، کنار شومینه ایستاده و پیش را روشن کرده و دود آنرا توی نور خورشید می‌پاشد تا رقصش را ببیند و لذت بیشتری ببرد. لیلا و رامین هم از فرصت استفاده می‌کنند و از خانه بیرون می‌زنند، تا هم گردش کنند، و هم تنها باشند.

به مشهد می‌روند. شهر در صبح سرد پائیزی که در آفتاب و با نور دلچسب خورشید کمی گرمتر است، شلوغ و پر هیاهوست. از خیابان‌های شلوغ می‌گذرند، خرید می‌کنند و تصمیم می‌گیرند برای زیارت به حرم بروند...

گلدسته‌ها و گنبد حرم با انعکاس نور طلایی و زرد آفتاب جلوه ویژه‌ای پیدا کرده و چشم را خیره می‌کند. وارد محوطه می‌شوند. شلوغی خیابان و صدای ماشین‌ها و همهمه روزمرگی را پشت سر می‌گذارند، و در سکوت و هیجان مردمی که برای زیارت، شتابان می‌روند، شریک می‌شوند. کارگرانی که محوطه را باز سازی می‌کنند، بعد از گذشت چند سال هنوز مشغول کارند.

داربست‌ها و آمد و رفت کارگران از لطافت محیط کاسته است. انگار وجود داربست‌ها را باید بعنوان جزئی از تأسیسات محوطه پذیرفت!

کمی جلوتر حال و هوا متفاوت است. لطیف، خیال انگیز و روحانی. لیلا و رامین بی آنکه حرف بزنند، از کنار حوض بزرگ، که فوران آبش با ترنمی مطبوع و دلپذیر، توی حوض می‌ریزد، می‌گذرند. در آستانه ورود به حرم قرار می‌گذارند بعد از زیارت کنار سقاخانه اسماعیل طلایی همدیگر را ببینند.

لیلا شتاب دارد خود را به جریانِ موجِ مردم برساند. سراسیمه کفش‌ها را تحویل می‌دهد، و براه می‌افتد. قلبش تند می‌زند و می‌لرزد، نمی‌داند لرزش از سرماست، یا هیجانِ زیارت. در راهرو آینه کاریِ منتهی به حرم، لابلای زن‌های دیگر، سعی می‌کند جلو برود. آینه کاری‌های دیوار که نورها را در خود می‌شکند، چشم را خیره می‌کند. لیلا در حالیکه خالق این آثار را تحسین می‌کند، از آنها لذت می‌برد.

زمزمه زیارتنامه‌ها، ضجه‌های گنگِ دردمندان و سلام و صلوات بگوش می‌آید. سایش دست‌های نیاز بر ستون‌ها و آینه‌ها حسی لطیف را در لیلا بر می‌انگیزد. دیگر نمی‌لرزد، تنش داغ شده و احساساتش برانگیخته شده است. محیط بر او تأثیر گذاشته، غمگین است و دلش می‌خواهد گریه کند. غلتیدنِ قطراتِ اشک را روی گونه‌های خود حس می‌کند و رد شورش را می‌چشد. بوی عطر و عود و گلاب، با بوی تنِ آدم‌ها می‌آمیزد و فضا را پر کرده. غم، درد، نیاز و نیایشِ مردمِ دردمندی، که از راههای دور و دراز به مشهد آمده‌اند لیلا را جذب کرده. از هیجانِ پُر و لبریز می‌شود. بحدی که قلبش تندتر می‌تپد و اندامش، بی‌رمق می‌شود. وقتی ضریحِ طلایی به چشم می‌آید، جانش هم به لرزه می‌افتد. آخرین توانِ خود را جمع می‌کند تا به ضریحِ مقبره برسد و آنرا لمس کند. از کودکی هر بار که برای زیارت می‌آمد همین آرزو را داشت. همیشه فکر می‌کرد بهترین لحظه زیارت، وقتی است که به مقبره برسد و هیچوقت نمیتوانست از ازدحامِ مردم عبور کند و ناکام می‌ماند. ولی اینبار... با ولع و با دست‌های جستجوگر، بیرحمانه انبوهِ تن‌های داغ و سودایی را کنار می‌زند. چشمهایش مسخ و محو تماشای پارچه‌های سبز بالای ضریح ست و در نور چلچراغ‌ها دو دو می‌زنند. انعکاس ذرات زرد و طلایی لامپ‌ها، همراه گلاب که توسط دستگاه روی مردم پمپ می‌شود، تنفس می‌گردد. در آخرین گام، با قدرت بی‌نظیری خود را از لای مردم می‌گذراند، و به ضریحِ حرم می‌چسبد. آخرین تلاش و لمسِ تنگ و سختِ ضریحِ حرم آرامش بخش است. با عشق و اشک و خلسه...

جمعیت لیلا را که بیهوش شده است، کشان کشان، به ایوان می‌برند. به صورتش آب می‌پاشند. دود سیگار به او فوت می‌کنند، ماساژ می‌دهند، و سیلی می‌زنند. تا خلاصه به هوش می‌آید. چند نفس منقطع می‌کشد و فهم گنگی از خود پیدا می‌کند. با تکان سر زندگی را اعلام می‌کند و با چشم‌های خسته از مردمی که دورش را گرفته‌اند، متشکر است.

حال عجیبی دارد. چقدر به امام نزدیک شده بود و چه حس زلّالی پیدا کرده بود. آرام و عمیق نفس می‌کشد و احساس سبکی می‌کند. از زنی که حالش را می‌پرسد، تشکر می‌کند و برای دیدن رامین براه می‌افتد. سرش گیج می‌رود. رامین را می‌بیند و به طرفش می‌رود و با دیدنش گریه می‌کند.

–رامین تو هم حال منو داشتی؟

رامین که از دیر کردن لیلا سخت نگران شده بود، با دیدنش نفس راحتی می‌کشد. ولی از گریه لیلا دوباره ناراحت شده و به چشم‌های سیاه و درشتش خیره می‌شود. برق مجذوب کننده‌ای از پشت پرده اشک چشم‌های لیلا ساطع می‌شود. لیلا خسته و رنجور بنظر می‌آید و پای چشم‌هایش گود افتاده است و چند قطره عرق، روی پیشانی‌اش نشسته. پوست صورتش به زردی می‌زند، و بی رنگ است. تحرک ندارد و دست‌هایش می‌لرزند. با اینهمه مملو از آرامش است.

رامین ترسیده. به لیلا خیره شده، و کنارش نشسته است. از اینکه لیلا یکدفعه اینطور ضعیف شده، متعجب است.

–لیلا چرا اینطوری شدی؟ پای چشات گود افتاده! چرا انقد به خودت فشار میاری؟

–چیزیم نیست. شاید بخاطر بار داریه. مهم نیست، خوب میشم.

–بهتره ببرمت پیش یه دکتر که معاینه‌ت کنه.

–نه نه اصلاً لازم نیست بیخودی دارو بریزم تو دلم. باور کن من چیزیم نیست؛ و دارو برای پسر مون خیلی بده!

–چه ربطی داره؟ الان سلامتی تو از همه چیز مهمتره. تازه دکتر هم اگه لازم باشه با توجه به شرایطت، دارو تجویز میکنه. برای چی نگرانی؟ واقعاً که از یه پرستار بعیده!

–اتفاقاً دقیقاً به همین علته که نمی‌خوام به پزشک مراجعه کنم. چون مطمئنم انقدر سرشون به کسب درآمد و احتمالاً ساخت و ساز گرمه که زیاد به حرفای مریضا توجه نمی‌کنن، و همینجوری یه داروئی تجویز می‌کنن و خداحافظ! البته حُب... همه شون اینطوری نیستن. ولی چون ما اینجا غریبیم و دکترای خوب و با وجدان رو نمی‌شناسیم، نمی‌تونیم ریسک کنیم. وقتی برگشتیم شهر خودمون، میرم پیش دکتر خودم، خیالت راحت شد؟ حالا پاشو و قیافه اونجوری هم بگیر که اصلاً بهت نیاد... آها، اینطوری شد. لبخند بزنی تا منم بخندم. یالله دیگه...

–باشه ولی قول دادی‌ها، یادت که نمیره؟

–نه مطمئن باش!... میدونی رامین، مرگ و زندگی دست خداست. من فقط اینو میدونم که باید از فرصت‌ها مون درست استفاده کنیم. عشق بورزیم و دوست داشته باشیم. وقتی بتونی آب میوه‌ای رو بنوشی دیگه هرگز برای تفاله‌ش حسرت نمی‌خوری، اینطور نیست؟ پس باید کیف کنیم و لذت ببریم.

–آره ولی به همین سادگی نمیشه همه چیزو پذیرفت و بهش تن داد.

–چرا میشه. میخوام تا هستیم لذت ببریم. اگه هم برای یکی مون اتفاقی افتاد، اون یکی وظیفه داره از پسر مون مراقبت کنه؛ باشه؟

رامین از جا بلند می‌شود. به موهای خود چنگ می‌اندازد و آه می‌کشد. چانه‌اش می‌لرزد و اشک توی چشم‌هایش جمع شده.

-لیلا تو رو خدا بس کن. چرا انقد مزخرف میگی؟ دیگه تحمل این منفی بافی هاتو ندارم، داری با این حرفا بد جووری آزارم میدی.

-هی... پسرۀ ناز نازی، منکه چیزی نگفتم. خُب اگه بعضی وقتا حرف های فیلسوفانه نزنیم، با بچه ها چه فرقی داریم؟

-لیلا تو همه چیز منی! بدون تو زندگی برام هیچ ارزشی نداره، می فهمی؟ اگه یه توریت بشه من نمیتونم تنهایی ادامه بدم! بهتره برای چنین روزی پسر تو یا دختر تو به کس دیگه ای بسپری.

لیلا به چشم های رامین نگاه می کند. لرزش گونه هایش، او را مثل بچه ها کرده است. با نوک انگشت اشکهای غلتیده او را پاک می کند. و زمزمه می کند:

-برای عشق...

سکوت حاکم است. بادِ خنکی میوزد. رامین و لیلا می لرزند. شاید سردشان شده. لیلا هم اشک می ریزد...

-عزیزم: خیلی دوستت دارم. معذرت می خوام. نمی دونم چرا یهو دیوونه میشم! شایدم تقصیر تو باشه، چون زیادی لوسم کردی! من باعث رنجت شدم، و این بده چون برای عشق ...

-نه، خودتو ملامت نکن، این منم که باید عذرخواهی کنم. چون نمیتونم جلوی احساساتم رو بگیرم.

لیلا انگشتش را روی دماغ رامین می گذارد و می گوید:

-هیس... دیگه لازم نیست حرفی بزنی...

رامین سکوت می کند. زن و مرد جوان آنچنان در نگاه یکدیگر گم شده اند که فراموش کرده اند در کجا هستند، و بدون توجه به کسانی که در کنارشان رفت و آمد می کنند،

عاشقانه به هم چشم دوخته‌اند. دقایقی در سکوت می‌گذرد. دختر کوچکی گریه کنان به دنبال مادرش می‌دود، به لیلا برخورد می‌کند و تعادلش بهم می‌خورد. لیلا با نگرانی نگاهش می‌کند. دختر با تلاش زیاد تعادل خود را حفظ می‌کند و نمی‌افتد. به لیلا نگاه می‌کند و شکلک در می‌آورد، بعد یادش می‌آید که باید گریه کند و گریه می‌کند و به دنبال مادر می‌دود.

لیلا چشم‌های خود را می‌بندد و صورتش را به سوی آسمان می‌گیرد و لبخند می‌زند.
-لیلا؛ خوبی؟...

-آره خوب و خوشبختم که شوهری مثل تو دارم. و پسری که هی لگد می‌زنه به شکمم!
رامین می‌خواهد همسرش را بغل کند. اما حیف!... جلوی اینهمه آدم نمی‌تواند! و فقط لبخند می‌زند:

-غلط میکنه پدر سوخته!... ولی از کجا میدونی پسره؟ شاید دختر باشه.

-من مطمئنم که پسره.

لیلا حرفش را محکم می‌گوید. طوری که رامین جرأت مخالفت ندارد. خسته و سنگین، ولی شاد از جا بلند می‌شود.

-بریم خرید. بعدشم منو ببر به یه رستوران خوب و درجه یک و برام نهار بخر. فعلاً حوصله ندارم برم خونه.

-باشه بنده مطیعم. هر طور که تو بخوای.

-بازم داری لوسم میکنیا! فکر میکنم برات خیلی گرون تموم بشه.

رامین بلند می‌خندد. از گلدسته‌ها صدای اذان بلند می‌شود. گروهی کبوتر پر می‌کشند و در آسمان آبی که لکه‌های سفید ابر در جای جای آن بچشم می‌خورد، پرواز می‌کنند...

فصل یازدهم:

بازار شلوغ و پر ازدحام است. مغازه‌های کوچک و بزرگ با وسایل گوناگون و سوسه برانگیز، در انتظار مشتری هستند. خریداران بالا و پایین می‌روند و اجناس را واری می‌کنند، و چانه می‌زنند. رامین و لیلا توی جمعیت پرسه می‌زنند. ویتترین مغازه‌ها را نگاه می‌کنند و خرید می‌کنند.

-رامین یه زنگ به مامانت بزن و بگو که نهار نمی‌یایم خونه.

-نمیخواد، لازم نیست.

-نه، نه، لازمه. اگه خبر ندی حتماً منو بجُرم توطئه محاکمه می‌کنه.

-باشه خبر میدم. راستی نهار چی بخوریم؟ با کباب موافقی؟

-راستش انقدر گرسنه‌ام که باید چند تا سیخ اضافی هم بگیرم.

-جایی که می‌خوام ببرمت، کباباش خیلی اساسیه! شک دارم بتونی یه سیخشو کامل بخوری.

رستوران بزرگ و زیباست. سقفِ سالن، گچِ بری شده و در وسطِ آن لوسترهای سیلور باشکوهی آویزان است. میزهای گرد با ظرفیت‌های متفاوت چیده شده‌اند. موسیقی ملایمی پخش می‌شود. مردم دور میزها نشسته‌اند و صحبت کنان غذا می‌خورند. آنهایی هم که غذا نگرفته‌اند، حوصله‌شان سررفته و روی میز ضرب می‌گیرند، یا با قاشق و چنگال ور می‌روند و بشدت احساس گرسنگی می‌کنند. بچه‌ها به میزهایی که غذا دارند با غصه نگاه می‌کنند و آب از لب و لوچه‌شان راه افتاده است و با نگاه ملتمسانه‌ای به بزرگترها خیره شده‌اند.

رامین و لیلا مشغول صحبتند. بوی کباب توی سالن پیچیده و رامین نگران است، با توجه به شدت گرسنگی لیلا، آسیبی به او یا فرزندش وارد نشود! لیلا او را به آرامش دعوت می‌کند، تا اینکه خلاصه کباب‌ها را می‌آورند و آنها هم با هیجان مشغول خوردن می‌شوند.

-خیلی خوشمزه‌س!

-آره... دو سه سالی میشه که نیومدم اینجا. کوچیک که بودم، هر وقت مادرم سر کیف بود، به یدالله اجازه می‌داد منو ببره پارک، یدالله هم بعد از اینکه حسابی بازی می‌کردیم و خسته و گرسنه می‌شدیم می‌آوردم اینجا. البته اون موقع‌ها اینجا زیاد بزرگ نبود، ولی غذاش واقعاً خوشمزه بود شاید بهتر از الان. خیلی کیف داشت! یدالله برام کباب میگرفت و وقتی مشغول خوردن می‌شدم هی نازم می‌کرد، منو می‌بوسید و التماس می‌کرد که به بابا، ماما نگم کجا رفتیم. بیچاره هم پولشو خرج می‌کرد هم می‌ترسید، تنبیه بشه.

رامین به گوشه رستوران، جایی که یدالله همیشه برای نشستن انتخاب می‌کرد تا دیده نشود، خیره شد و سکوت کرد. خاطرات شیرین دوران کودکی با لذت و شادی ذهنش را پر می‌کرد و لذت مطبوعی در وجودش برمی‌انگیخت و او در حالیکه اجازه می‌داد این لذت او را در بر گیرد، میخواست شادی آنرا به لیلا نیز عرضه کند.

-هیچوقت خودش نمی‌خورد. فقط نگاه می‌کرد و همه چیزو برام فراهم می‌کرد.

-تو بهش تعارف نمی‌کردی؟

-اوه، نه... اصلاً! من تند تند می‌خوردم! و از ترس اینکه مبادا ه*و*س کنه از کباب بچشه و یه لقمه بخوره اونارو زود می‌چوندم تو دهنم و بدون اینکه خوب

بجوم قورتشون می‌دادم. همین کارام یدالله رو می‌خندوند و خوشحال می‌کرد.

-بیچاره پیرمرد معلومه خیلی دوستت داشت.

-البته بعداً چندین بار آوردمش اینجا. دو تایی حسابی خوردیمو لذت بردیم. اون خیلی بگردنم حق داره، فکر می کنم خیلی بیشتر از پدرم به من محبت کرده!

-حق با توه. هنوزم عاشقانه نگاهت می کنه. مثل پدری که به پسرش که خیلی دوستش داره نگاه کنه.

-همه خوشی های دوران کودکیم وقتی اتفاق می افتاد که با یدالله بودم! هر خاطره خوبی که دارم با اونه. وقتی مریض می شدم آروم و قرار نداشت. همش دارو درمونم می کرد و نصفه شب به سراغم میومد تا از حالم با خبر بشه. یادمه اولین روز مدرسه م یدالله همراهم اومد و تمام روزو پشت در مدرسه گذروند.

-آخه چرا؟ خب چرا نرفت خونه و ظهر برگشت؟

-از نگرانی زیاد. تازه فرداش هم می خواست همین کارو کنه، که من بزور تهدید، که دیگه نمی رم مدرسه. مجبورش کردم بره خونه.

-پدرت خیلی مهربون بنظر میاد. اون بهت توجه نمی کرد؟

-البته الان حق با توه. ولی اون موقع ها فرق می کرد. اون سرش بکار خودش بود. بنظرم اصلاً منو نمی دید. هیچوقت نمیتونستم بفهمم دوستم داره یا نه! گاهی یه چیزایی حس می کردم، ولی کافی نبود. با چیزایی که دوستام از باباهاشون می گفتند؛ نمی تونستم رفتار پدرم رو بپذیرم. اون خیلی با من سرد بود. منم با یدالله خودم رو تخلیه می کردم. اون و صغری رو اذیت می کردم زندگیشونو بهم می ریختم، سربسروشون میذاشتم اما اونا از گل نازکتر بهم نمی گفتن. هر چی بزرگتر می شدم، بیشتر می فهمیدم خدا در مقابل پدر و مادر بی مهرم، چه نعمتی به من ارزانی کرده. تو دامن اونا من محبت و عشقو دیدم، و یاد گرفتم چطور عشق بورزم و دیگران رو دوست داشته باشم.

رامین برای چند لحظه سکوت می کند. دست از غذا خوردن می کشد و به موسیقی ملایمی که از بلندگوها پخش می شود گوش می دهد. چهره اش رنگ خاصی پیدا می کند و مثل دختران جوانی که برای اولین بار از مکنونات قلبی خود حرف بزنند، خجالت زده می گوید:

-تا اینکه با تو آشنا شدم و تازه فهمیدم که عشق واقعی چیه! تو تار و پودش نفوذ کردم و به عمقش پی بردم. شیرینی رفتارت، نگاه های معصومانه و سادگیت، منو از خود خواهیام که همه عمرم آموخته بودم کند و دور کرد. این برام خیلی جالب بود. خودمو وا می دادم و به دست هات می سپردم تا هر کجا که میخوان ببرنم. تو هم همیشه منو به سرزمین رویاهای شیرین میبردی.

-منم تقریباً از اولین روزی که دیدمت، جذبت شدم. یه پسر ساده با نگاهی صاف و برنده و چشمایی شفاف و زیبا. از اون روز که تو بیمارستان دیدمت زندگیم یجور دیگه شد. همش به تو فکر می کردم. میل به زندگی وجودم رو پُر کرده بود و دلم میخواست همیشه، مرتب و خواستنی باشم تا بتونم تورو بدست بیارم.

-زندگی روی خوشبو به هر دو تامون نشون داد. برای من یه مرتبه همه چیز لطیف و مطبوع شد. دیگه دوست نداشتم شلخته باشم و اتاق مجردیمو که همیشه بهم ریخته بود مرتباً تمیز می کردم. صبح ها صبحونه درست می کردم به خودم می رسیدم و خلاصه یه آدم دیگه شده بودم. میدونی لیلا، تو منو جادو کرده بودی! محبت و عشقی که از درونت سرچشمه می گرفت انقدر باشکوه و آرامش بخش بود که تونست اثرات بسیار خوبی رو من بذاره و علاوه بر اینکه در دنیای جدیدی رو بروم باز کنه، اخلاقم رو هم تغییر بده. من همه اینها رو از تو و از عشق پاک و آسمانی تو دارم.

موسیقی پخش می شود. رامین و لیلا فراموش کرده اند کجا هستند. باقیمانده غذا سرد شده و از دهن افتاده است. به هم نگاه می کنند و جز یکدیگر کسی را نمی بینند. مثل رگه های جویباری زلال که از شیب کوه سرازیر است، بهم می پیوندند؛ پیرامون را

می‌شویند و روح و جان خود را نیز در زلال خود غسل می‌دهند. زیبایی عشق را می‌بینند و از طعمش می‌چشند...

آهنگ قطع می‌شود. صدای آرم اخبار بگوش می‌آید و حواس‌ها بطرفِ ال‌سی‌دی‌ها جلب می‌شود. رامین و لیلا مثل کسانی که با صدای بشکن از خوابِ هیپنوتیزمی بیدار می‌شوند، بخود می‌آیند. لیلا بطری دوغ را برمیدارد، درش را باز می‌کند و لبخند به لب آنرا مزه می‌کند و می‌گوید:

– نمی‌دونم تو این مدت چرا هیچوقت ازت متنفر نمی‌شدم. تو بدترین روزا هم، دلم برات تنگ می‌شد و انتظار تو می‌کشیدم. دلم می‌خواست پیشم باشی، تا بتونم برات محبت کنم و همه چیزو به وضعیت عادی برگردونم. برات آشپزی کنم و سعی کنم با محبتِ بیشتر، فاصله بینمون رو از میون بردارم... وای چه روزای سختی بود!

– منم همینطور. هرگز نمی‌تونستم به جدایی ازت فکر کنم. یکی دو تا از دوستانم که از موضوع با خبر بودن، هی تو گوشم وز وز میکردن که حق و حقوقی داری و میتونی طلاقش بدیو، فلان و بهمان. من فقط نیگاشون می‌کردم و تو دلم بهشون می‌خندیدم که نمیتونن حالمو درک کنن و با این حرفا بیشتر آزارم میدن. آخه یه عاشق مگه میتونه به این مزخرفات فکر کنه. من فقط تورو می‌خواستم و آرزو میکردم همه بدبینیام، غلط باشه... وای خدایا چقد شرمنده‌ام! نمیدونم چطور میتونم تأثیرش رو از بین ببرم. خیلی بهت بد کردم. واقعاً معذرت می‌خوام. باور کن هنوز نتونستم خودمو ببخشم و هر وقت تنها میشم، خودمو ملامت میکنم. امیدوارم خدا منو ببخشه.

لیلا به رامین نگاه می‌کند. می‌داند که او نیز رنج زیادی برده و در آسیب‌هایی که در روزهای تیره جدائی‌شان به او وارد شده شریک داشته و رامین نیز با درد و رنج، روز گذرانده است.

بچه‌ای در گوشه رستوران جیغ می‌کشد. مادرش دستپاچه شده و سعی می‌کند ساکتش کند، ولی حریفش نمی‌شود. سر و صدای بچه، توجه همه را جلب کرده و

بعضی ها که نمی توانند با دقت به اخبار گوش کنند، از اینکه مادر، حریف بچه نمی شود، حرص می خورند. لیلا هم به آنها نگاه می کند، و می گوید:

—چه سر و صدایی راه انداخته... بین چه با مزه ست!... خیلی شیرینه، نه؟ مخصوصاً
اگه تو وجودت پرورش پیدا کنه، اگه از خونت باشه، و از عشقت ساخته بشه... ای
کاش می شد همیشه با بچه م بمونم...

—لیلا چرا اینو گفتی؟ بازم میخوای آزارم بدی؟

لیلا موهای پریشان جلوی پیشانی خود را کنار می زند، و با لبخند می گوید:

—نه عزیزم! من غلط بکنم اگه بخوام اذیت بکنم. تو چقد حساس و نازک نارنجی
شدی؟ اینطوری اصلاً خوب نیست؛ راحت نیستم. همش باید خودمو بپام.

—خب حالا! ولی انتظار نداشته باش که در مورد اینطور حرفات سکوت کنم. من
نمیخوام تو منفی باشی اصلاً خوشم نمی یاد. پاشو بریم کوه سنگی رو بهت نشون
بدم. که مثل اون سخت و محکم بشی. فکر میکنم خیلی خوشت بیاد. درضمن اینجا
هم با این شلوغیش دیگه غیر قابل تحمل شده.

نوک انگشتان لیلا می لرزد. سعی می کند نگرانی های خود را بیرون نریزد، و از اینکه
گاهی حرف مشکوکی از دهانش خارج می شود ناراحت است. علی الخصوص که رامین
بدقت او را زیر نظر دارد، و از هیچ حرفش نمی گذرد.

—بریم. هر جا که بخوای باهات می یام.

بچه ساکت شده و مادرش برای آدم های میز کناری توضیح می دهد که بچه سرما
خورده و بی تابی می کند؛ اگر نه، بی تربیت نیست و بچه خوبی است. قناری های توی
قفس دوکنج رستوران خسته و ساکت شده اند و به آهنگی که بعد از پایان اخبار پخش
می شود گوش می دهند. لیلا دستش را به آرامی بطرف دست رامین می برد، آنرا
می گیرد و فشار می دهد. چشم های خود را بسته است و به آهنگ گوش می دهد:

"امشب یکسر شوق و شورم از این عالم گویی دورم"

رامین هم تحت تاثیر آهنگ است. گرمی دست لیلا را حس می کند و قلبش تند می زند. می داند که با تمام وجود و دیوانه وار دوستش دارد. موهای تنش سیخ شده اند، قطره اشکی از چشمش میریزد و روی گونه اش سر می خورد. صدای خواننده تاثیر شگرفی میگذارد...

"با ماه و پروین سخنی دارم..."

فصل دوازدهم

هوا رو به سردی گذاشته، آفتاب بعد از ظهر گس و بی رمق شده و سوز سردی می پیچد. لکه های ابر توی آسمان پیدا شده و بنظر می رسد بزودی باران بیاید.

کوه سنگی جذاب و دیدنیست. طبیعتی سخت و دلربا که در شمال گیر نمی آید، و هر روز میزبان مسافران بیشمار است که برای دیدنش می آیند. تحسینش می کنند، کثیفش می کنند، یا بی تفاوتند و فقط وقت می گذرانند. این کوه مملو از سنگ، متواضعانه سرنوشت خود را پذیرفته، بروی مردم آغوش گشوده و در همه حال اصالت خود را حفظ کرده و همیشه کوه مانده است ...

رامین و لیلا بعد از اینکه کوه را خوب تماشا می کنند مدتی کنار فروشگاه های محوطه پرسه می زنند و انواع محصولات سنگی را می بینند. اشیایی جذاب که به شیوه ای هنرمندانه ساخته شده اند. لیلا فکر می کند: (چه کسی، کجا، و با چه انگیزه ای اینطور استادانه یک تکه سنگ بیجان را زنده میکند؟ چقدر تلاش کرده تا چنین ثمری ارائه دهد؟ و چرا؟... شاید نیاز! و شاید عشق! و یا هر دو! ای کاش می شد این هنرمندان بی نام و نشان را دید و از نزدیک با آنها آشنا شد و حرف زد!)

لیلا سخت محو تماشای آثار سنگیست. رامین کمی غمگین است. انگار تیرگی ابرهای آسمان روی دلش سایه انداخته. با اینهمه سعی می کند آرام باشد. دختر کوچکی گریه

کنان دستِ مادرش را می کشد. مادرِ اعتنایی نمی کند. رامین به دختر نگاه می کند، دلش برای دختر سوخته است.

-لیلا تو که با بچه مون اینطور رفتار نمی کنی؟ ها؟

-چطوری؟

-اون خانمو ببین، اصلاً به بچه که داره گریه می کنه توجهی نداره.

-البته که نه. بنظرم بشه یه راهی پیدا کرد تا بدون باج دادن به بچه ساکتش کرد که زار نزنه.

-ولی اگه لوسش کنی، چی؟

لیلا می خندد. پسر خود را تجسم می کند که پره لباسش را می کشد و نق میزند...

سوز سردی می وزد که باعث می شود احساس سرما کند. بطور خفیفی می لرزد.

-خیلی سرد شده. ولی در مورد سئوالت، خودت می دونی که اهل افراط و تفریط نیستم و تربیتِ بچه برام خیلی مهمه.

-پس خیالم راحت باشه؟

لیلا باز می خندد و با مشت ضربه آرامی به سینه رامین می زند. رامین با حرکت کند خودش را به عقب پرت کرده و وانمود می کند ضربه محکمی خورده است.

-هی، بسه دیگه. بجای این اداها آماده شو بریم شاندیز. خیلی سردمه.

-سردته، چرا زودتر نگفتی. میخوای کاپشنمو در بیارم، بیوشی؟

-نه، لازم نیست. فقط قبل از اینکه بریم، چن تا کارِ سنگی بخریم. خیلی قشنگن!

-باشه ولی سرما نخوری. نگرانم کردی.

-نترس راه که بیفتیم گرمم میشه.

بطرف مغازه‌ها می‌روند. دوباره با لذت زیادی به نمونه‌های سنگی نگاه می‌کنند و خرید می‌کنند. آفتاب کم رنگ شده، و باد سرد توی شاخه و برگ درختان لرزش انداخته. چند پسر بچه در گوشه پارک توپ بازی می‌کنند. لیلا می‌ایستد و محو تماشای آنها می‌شود. رامین کمی شاکی می‌گوید:

– مگه نگفتی سردته. حُب چرا وایستادی؟

– رامین، ببین چقدر خوشحالن! چه لذتی از بازی یا بهتر بگم از زندگیشون میبرن! خیلی قشنگه؟ نه؟

– آره. تو این سن و سال طبیعی هم هست. حالا بریم؟

– اون پسر رو ببین. همون توپوله. ببین چه تلاشی می‌کنه و چطور با جدیت دنبال توپه.

– چه عرقیهم کرده... لیلا جان تو رو خدا دیگه بریم می‌ترسم سرما بخوری و با وضعی که تو داری اصلاً بنفعت نیست که مریض بشی.

– من لیلی که مثل اون مجنون عاشقم،...

به درخت بید مجنونی اشاره می‌کند که گیسوی پریشان خود را به باد سپرده و پیچ و تاب می‌خورد. می‌خندد و می‌گوید:

– ...سرما حریفم نمیشه... چقدر قشنگه! ببین چطور بیشتر از همیشه گیسوانش رو آزاد و عاشق، تاب می‌ده و از همیشه مجنون‌تره!

پسرک چاق می‌افتد. هوا کاملاً تاریک شده ولی بچه‌ها اصرار دارند به بازی ادامه دهند. پسرک نعره می‌زند و گریه می‌کند. لیلا دلش می‌سوزد. از اینکه کسی بدادش نمی‌رسد ناراحت شده و می‌خواهد بطرفش برود. زنی که دنباله چادرش را زیر آرنج جمع کرده سراسیمه خود را به پسرک می‌رساند. رامین دست لیلا را می‌گیرد و او را بدنبال خود بطرف ماشین می‌برد. لیلا مقاومت می‌کند و می‌ایستد. رامین با تعجب

نگاهش می کند. لیلا مثل بچه ها بغض کرده. رامین دستپاچه می شود. لیلا ملتمسانه می گوید:

-رامین میشه وقتی داریم بر می گردیم چند روز هم بریم بل بنه؟... خیلی دلم برای پدر و مادرم، برای زادگام، برای خاطرات بچگی ام تنگ شده. میخوام همه چیزو سیر ببینم.

-باشه عزیزم...چقدر دلم میخواد بغلت کنم، حیف که نمیشه! من کی با تو مخالفت کردم که اینطوری ازم در خواست می کنی؟ هرچی تو بگی اگه بخوای همین فردا بریم.

از خیابان صدای ترمز شدیدی بگوش می رسد و بعد صدای برخورد دو اتومبیل. راننده ماشینی که از پشت به ماشین جلویی زده، با عصبانیت پیاده می شود و با داد و فریاد راننده جلویی را متهم می کند، و وقتی این یکی پاسخ بد و بیراهه های او را می دهد در گیری شروع می شود. مردم جمع می شوند تا جلوی دعوا را بگیرند. ماشین ها صدمه زیادی دیده اند و حالا دو راننده بدون ملاحظه خانواده ناراحت و نگران خود، مشت و لگد و دشنام به یکدیگر حواله می کنند.

لیلا دلهره دارد و با نگرانی سعی می کند این اتفاق را که خیلی سریع و غافلگیرانه خلوتشان را تحت الشعاع قرار داده، ندیده بگیرد.

-رامین مردم چرا بعضی وقتا اینطوری میشن؟ انگار اصلاً بویی از انسانیت نبردن. خود خواه و یکدنده میشن و به هیچکس و هیچ چیز حتی نزدیکانشون هم توجه نمیکنن. بین بیچاره زن و بچه هاشون چقد هراسونن؟

- نمیدونم والله! ولی تو نگران خانواده شون نباش، چون مردم نمیزارن درگیری زیاد طول بکشه، جدانشون میکنن.

- ای کاش میشد عاقل تر باشن و بجای اینهمه انرژی که الان هدر میدن با یه کم دقت، از این حادثه ها جلوگیری کنن.

- میدونی لیلا، اگه اینطور که تو میگی بشه، زمین تبدیل به بهشت می شد. چون اگه ما یاد بگیریم تو رانندگی بقول تو عاقلانه رفتار کنیم، میتونیم آروم آروم یاد بگیریم، شهروند خوبی باشیم، به حقوق همدیگه احترام بذاریم، تو زندگی اقتصادی بهتر میشیم و هزار اتفاق خوب دیگه که همینطور پشت سر هم تحقق پیدا می کنه. خیلی ها هم اینارو بهتر از منو تو میدونن اما حال و روزمون هر روز بدتر از دیروز می شه.

- چرا اینطوره رامین؟ چرا مردم دست تو دست هم نمیزارن تا این وضع درس بشه؟

- خب منکه جامعه شناس و مردم شناس نیستم و نمیتونم توضیح بدم. اما بنظرم، ما برای رسیدن به موفقیت های کوچیک انقدر بفکر میانبریم، که هم از شاهراه ها گم میشیم، هم از خوشبختی و عشق، و هم اصالت خودمون رو گم می کنیم

خیابان ساکت شده است. متخاصمین خسته و جدا شده اند و به پشت کردن به هم و اهمیت ندادن به یکدیگر بسنده می کنند. منتظر پلیس هستند و با رهگذران و کسبه ای که هر کدامشان برای خودش کارشناسی کشف نشده است، در مورد میزان خسارت و مقصر بحث می کنند. سوز سردی می آید و هوا بشدت سرد شده است.

- لیلا سردت نیست؟...میخواهی برگردیم خونه؟ فکر نمی کنی به استراحت احتیاج داری؟

لیلا این روزها به اینطور دلسوزی های رامین عادت کرده است. اما هنوز نمی داند که این دلسوزی ها فقط برای کسی که مریض شده است، اتفاق می افتد یا نتیجه و ثمره چیزی بیشتر است. می داند اینکه کسی مواظبتش باشد بسیار خوبست. اما ترحم را دوست ندارد. از بچگی این حس را شناخته و از آن رنج برده است. از اینکه مدام حالش را می پرسیدند و نگران نگاهش می کردند، خسته میشد. بعدها احساسش قویتر شد و از این ترحم ها حالش بهم می خورد. تا اینکه خلاصه عادت کرد و بی تفاوت شد. اما رامین فرق می کرد، به هیچ وجه ترحم رامین را نمی خواست و نمی پذیرفت. درست بهمین علت هم مایل نبود از بیماری خود به او بگوید.

- رامین اگه یه چیزی ازت بپرسم راستشو بهم میگی؟

- البته، پرس.

-چقد دوستم داری؟ و چقد دلت برام میسوزه؟

-خب، خیلی!

-خیلی چی؟

-خیلی دوستت دارم... صبر کن ببینم، منظورت چیه؟... مگه فرقی هم میکنه؟

-معلومه که فرق میکنه. یعنی تو نمیدونی که عشق اوج احساس بین دو نفره. اوج خواستن، یکی شدن، نیاز، محبت، ایثار و از خود گذشتنه. عشق بیکرانه، مث اقیانوس، مث فضای لایتناهی... اما ترحم، یه حس کوچیکه که خیلی زود رنگ میبازه، و فراموش میشه.

- من اسمشو نمی‌دونم. ولی چیزیه که همه وجودمو پُر کرده! حس می‌کنم زندگی بدون تو برام معنایی نداره. می‌خوام همیشه با تو باشم. یعنی نیازمه! حالا تو براش هر اسمی دلت خواست بزار. عشق یا ترحم. برام مهم نیست. تنها چیزی که برام مهمه وجود توئه. خواهش می‌کنم ترکم نکن و پیشم بمون.

باران نم نم می‌بارد. دانه‌های باران سرد ولی بانشاطند و تازگی و طراوت دارند. شب بر شهر فرو افتاده و نوید استراحت و خواب می‌دهد! پارک خلوت شده، و نور چراغ‌های پارک، مثل زیوری که به گردن زنان باشد می‌درخشد. باد ملایمی می‌وزد. گویی کنسرتی می‌نوازند و زمزمه‌اش را بگوش رامین و لیلا می‌رساند. لیلا سرشار از خوشبختی ست. پاسخ‌های رامین او را بی وزن کرده و انگار روی ابرها قدم می‌زند و از آن بالا سرشت همه آدم‌ها را عریان می‌بیند! و چون قلبی سرشار از عشق و مملو از پاکی دارد همه شهر، همه آدم‌های دنیا را خوب و زیبا می‌بیند! و از خوشی لبریز است. آنقدر که اشک می‌ریزد و لبخند می‌زند.

–هی... پسرۀ نادون... این عشقه دیگه...

و بلند می‌خندد. احساس می‌کند صدای خنده‌اش همه شهر را پر کرده و هر کس می‌شنود به او غبطه می‌خورد. رامین از اینکه لیلا را تا این حد شاد می‌بیند، هیجان‌زده می‌شود. به او نزدیک شده و دستش را می‌گیرد و می‌گوید:

– لیلا بیا بریم. دستات خیلی سردن. اصلاً برات خوب نیست تو این بارون بمونی. البته اگه فکر می‌کنی این حرفو از روی ترحم دارم می‌زنم، میتونی همینجا بمونی. اما مطمئن باش اگه به میل خودت راه نیفتی بزور میبرمت. مهم اینه که عزیزترین کسم رو از گزند سرما حفظ کنم. حتی بزور!

لیلا لذت می‌برد. حرف‌ها و شوخی‌های رامین مثل شعرهای عاشقانه است. خود را به رامین می‌چسباند، به او تکیه می‌کند و با هم بطرف ماشین می‌روند. سوار می‌شوند و بطرف شاندیز براه می‌افتند.

در جاده، نزدیک شاندیز کنار یک فروشگاه صنایع دستی توقف می‌کنند. تعداد زیادی سبد، با اشکال مختلف، جلوی مغازه آویزان است. انواع محصولات دستی که در سراسر ایران تولید می‌شود و نشانی از فرهنگ و آداب قوم و ولایت خود را به همراه دارد به چشم می‌خورد. البته در کنار این صنایع اصیل، کپی‌های چینی که ظاهراً هیچ محدودیتی ندارند و پا برهنه در هر زمینه‌ای دخالت می‌کنند، نیز دیده می‌شود.

گلیم‌ها، عروسک‌ها، وسایل چوبی، تسمیچ‌های بلند با دانه‌های درشت و توپ‌های رنگارنگ مغازه را پر کرده است لیلا بدقت همه چیز را واریسی می‌کند و برای هر دوست و آشنایی چیزی می‌خرد. رامین شوخی کنان می‌گوید:

– لااقل یه چیزی هم برای خودمون بخر.

– باشه... اینا رو ببین... قول میدم اینا کار رشته. از اینا تو پیرسرا پُره

لیلا به طرف کفگیرهای چوبی می‌رود که هنوز بوی چوب تازه جنگلی می‌دهند.

عطر آشنا و دلپذیری که همه خاطرات کودکی و جوانی لیلا را زنده می کنند. بوی ون، افرا و توسکا. بوی وطن، بوی آشنای آبا و اجدادی. بوی شاخه های باران خورده ای که در عصرهای بارانی، وقتی از مدرسه برمی گشت و تمام مسیر را که جاده های خاکی به طول سه کیلومتر بود می دوید تا قبل از تاریک شدن هوا به خانه برسد و وقتی خسته می شد می ایستاد و تند و تند نفس می زد. آن وقت بوی عرق تنش با بوی خاک و درخت و شمشاد های کنار جاده می آمیخت. می ترسید دیر شود و او نتواند تا وقتی هوا هنوز روشن است به خانه برسد و در تاریکی سگ ها به او حمله کنند. وقتی به خانه می رسید، پیروزمندانه، کیف و کتاب را پرت می کرد روی ایوان دراز که با نرده های چوبی محصور شده بود و با تمام وجود احساس امنیت می کرد و شاد و سر حال، مرغ و خروس ها را به طرف لانه می برد...

کمی آنطرفتر تخته های سبزی خرد کنی روی هم و به طور نامرتبی ریخته شده است. انگار از میانشان صدای ساطور زدن مادر روی تخته، وقتی سبزی را می کوبید و با هر ضربه تمام بدنش می لرزید، بگوش می رسد. بعد از سبزی، نوبت گوشت بود که باید ساطوری می شد...

طعم لذت بخش شامی ترش را زیر زبان حس می کند و آب دهانش راه می افتد. حس خوبی دارد. احساس غرور می کند و با افتخار می گوید:

- اینم محصولات شهر ما. ببینم تا حالا تو یه خراطی رفتی؟

- نه. باید خیلی جالب باشه، نه؟

- وقتی بچه بودم، پدرم در فصل بیکاری وقتی کار کشاورزی نداشت، توی یه خراطی پیش دوستش کار می کرد. بعضی وقتا منو با خودش به اونجا می برد. نمی دو نی چه کیفی داشت! پدرم پشت یه دستگاه بزرگ سیاه که با دو تا تسمه به یه دینام بزرگ وصل بود، می ایستاد. دستگاه رو روشن می کرد و محور دستگاه به چرخش می افتاد. قطعه چوبی که قبلاً وسط محور قرار داده بود می چرخید و اون با استفاده از چند ابزار

که مثل پیچ گوشتی بودن و لبه‌های پهن و تیزی داشتن که بهشون میگفتن مُغار، چوب رو می تراشید.

مُغار، لایه‌های چوب رو به صورت ورق‌های نازک و لول از چوب جدا می کرد و همین بو، که هنوز هم از این چوب میاد، البته خیلی بیشتر از الان، تو هوا پخش می شد. خیلی جالب بود. جلوی چشات یه قطعه کج و کوله تبدیل می شد به مهره شطرنج، گلدان، و یا قطعات تزئینی دیگه.

لیلا خم شد و یک مهره شطرنج برداشت و به رامین نشان داد.

- بین من و تو نی شکل گرفتن این قطعه جلوی چشات چه لذتی داره. آره داشتم می گفتم، بعد از تراش و شکل دادن، دستگاه رو خاموش می کرد و وقتی سرعت محور کم می شد یه تیکه سنباده رو قطعه نگه می داشت تا قطعه پرداخت و صاف و صیقلی بشه و وقتی محور از چرخیدن باز میموند، گیره رو آزاد می کرد و دوباره همین کارو با یه تیکه چوب دیگه شروع می کرد. ظرف چند ساعت تعداد زیادی کار گوناگون می ساخت. منم اونا رو دسته می کردم و باهاشون بازی می کردم.

لیلا به وجد آمده بود و با شادی و از ته دل حرف می زد...

- پدرم آستیناشو بالا می زد، رو سرش لچک می بست و پره‌های شلوارش رو بالا می داد و بدون استراحت کار می کرد. وقتی به بازوی کلفت و اندام تنومندش نگاه می کردم به نظرم می رسید اون قویترین مرد دنیاست و هیچ وقت خسته نمیشه!... اما یه روز بالاخره خسته و مریض شد و دیگه هیچ وقت نتونست بکارش ادامه بده.

مهره شطرنج هنوز توی دست لیلاست. مغازه دار حواسش به آن هاست و از گوشه چشم نگاهشان می کند. رامین لبخند می زند و می گوید:

- خیلی قشنگ توضیح میدی! خوب بود معلم بشی. برای یه لحظه احساس کردم تو یه خراطیم!

—چه خوب؛ شاید برای اینه که من از شیرین ترین روزای بچگیم برات گفتم.

زن چاقی که چادر سیاه سرکرده و با صورت سیه چرده اش به نظر جنوبی می رسد، به لیلا تنه می زند عذرخواهی می کند و از کنارش یک جارو دستی را برمی دارد، آن را به دقت و رانداز می کند و با خود می برد. به لیلا لبخند می زند و سر تکان می دهد.

—اون روزا خیلی قشنگ بودن. ای کاش همیشه تو بچگی میموندم و هرگز بزرگ نمی شدم!

—لیلا دلت میاد؟ اونوقت ما هیچ وقت همدیگه رو نمی دیدیم! فکر نمی کنی من بدون تو چیکار می کردم؟...

—جدی میگم رامین، روزای خوب و بد زیادی رو گذروندم ولی هیچ وقت مثِ دوران بچگیم همه چی عالی نبود. اون وقتا مادرم تکیه گاهم بود و وجودش بهم آرامش می داد. مهم نبود ساکن کجاست، خوب لباس می پوشه یا نه، چقد درس خونده، و چطور حرف میزنه. پدرم یه کشاورز زحمت کش و یه خراطِ عالی بود که پشت دستگاه خراطی معجزه می کرد و همه سال دلشوره کاشت و برداشت محصولش رو داشت. مسجد می رفت تو عروسیا شرکت می کرد و تو کارای خیر پیشقدم بود و من... و من دختر کوچولوی خوشگلشون بودم که مادرم غروبای تابستون وقتی هوا کمی خنک می شد، زیر سایه درخت سیب، موهام رو شونه می کرد. چقدر خوش می گذشت! اون روزا نمی فهمیدم چه نعمتیه که راحت و آسوده باشی، تو دلت غم نباشه و از زندگیت لذت ببری.

لیلا ساکت شد. هجوم خاطرات شیرین دوران کودکی احساس ترش و شیرینی را در او برانگیخت و موج قوی خیال، او را به آن روزگار برد. رامین متوجه نگاه تند فروشنده، که از توقف طولانی آن ها علی الخصوص که هیچ چیز هم نخریده بودند شد و برای اینکه دل فروشنده را به دست بیاورد چند تا خرت و پرت خرید و دست لیلا را گرفت و از مغازه بیرون آورد.

هوای تازه به صورت لیلا خورد. سرش را بالا گرفت تا دانه های باران را بیشتر حس کند و لطافت خاطرات را با نشاطِ باران بیامیزد. یک بار دیگر لرز خفیفی تنش را لرزاند، اما به وجد آمد و خندید. رامین متوجه او شد.

– هوای تازه حسابی حالتو جا آورد... خوب داری با بارون حال می کنی!

– آره بیا ماشینو همین جا بزاریم و یه کم قدم بزنیم.

– میتونی؟ سردت نیست؟ فکر نمیکنی برای بچه...

– هی بس کن، باشه. مث پیرمردا هی سؤال جواب نکن.

– باشه من دیگه هیچی نمیگم.

– چیه قهر کردی؟ منظوری نداشتم عزیزم. فقط میخوام از هوای تازه حداکثر استفاده

رو ببرم. تو یه حال خاصی هستم. نمیخوام زود از دستش بدم.

– باشه. می فهمم، هر طور راحتی ولی قول بده اگه حالت بد شد، زود بمن بگی تا برگردمو ماشینو بیارم.

– باشه قول می دم.

تجمع چند رستوران و فروشگاه بزرگ، این قسمت جاده را شلوغ و پرتراфик کرده است. لیلا که حواسش به گذشته است، دقت نمی کند و مانع عبور یک ماشین می شود. راننده دستش را روی بوق می گذارد و به طور ممتد بوق می زند. صدای آزاردهنده بوق، مردم را عاصی می کند. لیلا می ایستد. سرش را برمی گرداند و به چشم های راننده شاکی زل می زند. راننده بوق را قطع می کند. انگار از کار خود پشیمان شده، اما از رو نمی رود و به تلخی جواب نگاه لیلا را می دهد و از کنارش رد می شود.

– مواظب باش راننده ها خیلی کم تحمل و بی گذشت شدن!

– بنده خدا از دست خودشم شاکیه! نگران نباش، مواظبم... دوس داری بازم از گذشته برات حرف بزنم یا کسالت میکنه؟

– اوه نه به هیچ وجه کسل نمیشم. فقط وقتی تو از بیاد آوردن بعضی چیزا ناراحت میشی، منم اذیت میشم.

– ممکنه من با بیاد آوردن خاطراتم یه کم ناراحت بشم. ولی لذت هم می برم. دلم می خواد در مورد همه چیزو بدونی. بخصوص از شروع بیماریم خبردار بشی.

– باشه تا برسیم به اون رستوران وقت داری. پس تند تند حرفاتو بگو.

– ای شکمو!...

– آخه خیلی گرسنه ام.

– شش سالم بود که بروز کرد. درست وقتی که همه فکر و ذکرم شوق مدرسه رفتن بود حتماً تو هم، چنین حسی رو گذروندی. برای منکه بچه روستا بودم و همه عمرم رو تو همون محیط بسته گذرونده بودم باز شدن درهای این دنیای تازه، آشنا شدن با معلم هایی که از رشت میومدن و پیدا کردن دوستانی از محلات اطراف که تصور محیط زندگیشون همیشه برام مهیج بود. خیلی لذت داشت و برای شروع سال تحصیلی لحظه شماری می کردم. پدرم برام چند تا دفتر سیمی خوشگل، یه بسته مداد رنگی شیش تایی، سه تا مداد، یه مدادتراش، یه پاک کن، و یه کیف کوچولو خریده بود و اینا... وای، گنج من بودن. یه گنج زیبا، بی نظیر و باورنکردنی. شبا با گنجم می خوابیدم، و هر صبح بمحض اینکه بیدار می شدم اول به اونا نگاه می کردم تا مطمئن بشم که واقعاً وجود دارن و رویا نبودن. شاید باورت نشه ولی هنوز اونا رو نگه داشتم.

لیلا اشک خود را پاک می کند. رامین دستش را می گیرد و به آرامی فشار می دهد. قطرات باران درشت تر شده است، و باد نیز برنده شده اما آن ها احساس سرما نمی کنند...

- تقریباً یه هفته از شروع سال تحصیلی گذشته بود که بیماریم شروع شد. اون روزا انقدر خوشحال و خوشبخت بودم که به نظرم قلبم نتونست تحمل کنه! و بعد، دیگه زندگی من یجور دیگه شد. غیرعادی، با دلهره، و همراه با ترحم دیگران... انقدر حالم بد بود که چیز زیادی بیاد ندارم. اما پدر مادرم برام گفتن که به دکتر نیکی که از پسرعموزاده های پدرم بوده مراجعه کردن، و دکتر هم که اتفاقاً بچه دار نمی شده از من خیلی خوشش اومده و قول داده هر کاری بتونه برام بکنه.

- یعنی دکتر بچه نداره؟

- نه. مگه تو نمی دونستی؟

- نه!... من خبر نداشتم... پس برای اینکه که هنوزم دوستت داره، ها؟

- نمیدونم. شاید اگه این شانسو نمی آوردم تا حالا چند بار مرده بودم. تو پائیز همون سال عملم کردن. من اون سال تحصیلی رو با اون خانم معلم شیرینی که خیلی دوستش داشتم و اون همکلاسی هایی که هر شب خوابشون رو می دیدم از دست دادم و اگه آلاچیق توی باغ رو نداشتم، دق می کردم. چون تنهائیم رو اونجا، توی دنیای تخیلیم می گذروندم و می تونستم غم رو هضم کنم. سال بعد که وارد مدرسه شدم دیگه اون لذت نصیبم نشد و همش چشمم دنبال بچه هایی بود که حالا یه سال از من جلوتر بودن.

لیلا بشدت غمگین می شود. تند نفس می کشد و به نظر خسته می آید. رامین نگران است. دست لیلا را می کشد و او را به طرف رستوران کنار خیابان می برد.

– بسه دیگه. نمی خواد برام خاطره تعریف کنی. هی راه میریمو، حرف می زنیم. منکه خسته شدم، تورو نمی دونم. ولی من دیگه حاضر نیستم مٹ دیونه‌های گرسنه اینطرف واون طرف بپلکم. یا همین حالا بدون گفتن حتی یه کلمه میای و شام می خوری یا صبح الطلوع طلاق میدم!...

لیلا می خندد. سعی می کند آرام باشد و جلوی نفس نفس زدن خود را بگیرد و با آرامش می گوید.

– چشم، عزیزم. هر چی تو بگی. فقط فردا طلاقم نده! باشه...

فصل سیزدهم:

بعد از سه روز بارندگی امروز آسمان باز شده. در گوشه و کنارهای آن لکه‌های سیاه ابر دیده می شود و آفتاب بی رمق پائیزی، می درخشد.

لیلا بیدار شده. از روی تخت بلند می شود و به طرف پنجره می رود. پرده را کنار می زند و به حیاط و باغچه نگاه می کند. باغچه و سنگفرش‌ها یخ زده‌اند و به نظر می رسد برای اینکه گرم بشوند بی صبرانه منتظر بالا آمدن آفتاب هستند.

به ساعتش نگاه می کند، هشت است. خوشحال می شود که به موقع بیدار شده. امروز روز مهمانی است. بعد از چند روز تبلیغات و تدارکات وسیع اعظم، خلاصه روز موعود رسید و همه به انتظار برگزاری شب نشینی هستند.

بافکر کردن به اعظم ناخودآگاه رفتار او را در چهار روز گذشته ارزیابی می کند و به این نتیجه می رسد که زیاد بد نبوده است. از برخی حرف‌ها و رفتارهایش رنج برده و آزار دیده، اما در کل راضی است. خود را قانع می کند که نمی تواند انتظار داشته باشد خصوصیات ذاتی او تغییر کند و نباید بدرفتاری‌هایش را به دل بگیرد و بهتراست بی خیال باشد...

می داند تأخیر جایز نیست. رامین را بیدار می کند. به سرعت آماده می شوند و به سالن غذاخوری می روند. آقای ارباب زاده مثل چند روز گذشته سر حال و خوشحال است و بارویی گشاده به استقبالشان می آید. یدالله و صغرا هم خوشحال اند. فقط اعظم نگران است. از الان برای مهمانی شب آماده باش داده است. دلش می خواهد همه چیز مرتب باشد و طبق برنامه ریزی او پیش برود. در حالی که مرتباً با یدالله حرف می زند، به طرف رامین برمی گردد، و همان طور آمرانه می گوید:

— بچه ها امروز جایی نرین. چون هم برای شب خسته میشین و هم ممکنه کارتون داشته باشیم. لطفاً دم دست باشین!... راستی برای ساعت پنج بعد از ظهر قرار آرایشگاه گذاشتم. لیلا... وقتت رو تنظیم کن با من بیای. درست نیست این طوری جلوی فامیل ظاهر بشی. بالاخره هر چی باشه عروسمونی. یدالله... با من بیا تو پذیرایی، کارت دارم.

از صدای برخورد کفش اعظم با سنگ های کف ساختمان جدیت و شتابش پیداست، او دور می شود و لیلا منگ و مبهوت نگاهش می کند. لبخند تلخی روی صورتش خشک شده. دلش می خواهد آشفته گی خود را با رامین قسمت کند، اما در حضور آقای ارباب زاده خجالت می کشد و ترجیح می دهد سکوت کند. گونه هایش سرخ شده اند، عصبانی نیست ولی علی رغم اینکه تقریباً به حرف های اعظم عادت کرده، دلخور شده است.

صدای اعظم از سالن بگوش می رسد:

— رامین تو هم باید سرو و وضعت رو مرتب کنی. می خوام امشب حسابی شیک باشی. یادت باشه حتماً کت و شلوار بپوش و کراوات بزن. اگه هم کم و کسری داری از پدرت پول بگیر و بخر.

صدای گام های تند اعظم دوباره بلند می شود. به غذاخوری برمی گردد و لبخند زنان در حالی که پوستش از شیطننت برق می زند، می گوید:

-امشب برات یه سورپریز دارم!

رامین از دست مادرش عصبانی است. از اینکه لیلا مجبورش کرده بماند و نیش و کنایه‌های او را تحمل کنند خسته شده و دلش می‌خواهد زودتر به خانه خود برگردند. می‌داند مادرش برای لیلا شمشیر را از رو بسته است. اما باز ته دلش باور نمی‌کند اعظم این همه سرسختی کند و تا این حد لیلا را آزار بدهد. احساس می‌کند برخوردی در پیش است که شدت آن قابل پیش‌بینی نیست، و از این بابت سخت نگران است...

- مامان ما که از پشت کوه نیومدیم. می‌دونیم چطور باید تو مهمونی شرکت کنیم.

-بله میدونم تو کاملاً به آداب مهمونی‌های اعیان واردی ولی چون امشب یه مهمون ویژه داریم، خواستم یادآوری کنم که آبروداری کنی.

بابیان آخرین کلمات به لیلا نگاه می‌کند و بعد از اینکه حرفش را می‌گوید چشم خود را می‌چرخاند و نگاهی را روی صورت رامین فرود می‌آورد.

-کیه مامان؟... نکنه یکی از فامیل‌های با نفوذته که می‌خوای برای من ازش تقاضای کار بکنی؟

-نه، تو که احتیاج به کار نداری! ما انقدر داریم که هر وقت بخوای میتونی برگردی شهر خودت و هر کاری رو که بخوای شروع کنی. مهمون امشب ما یه آدم خاصه که دیدنش مخصوصاً برای تو خیلی جالبه.

اعظم با شادی به یدالله اشاره می‌کند تلفن را به او بدهد. پُر صدا به هال می‌رود روی کاناپه می‌نشیند و شماره می‌گیرد. لیلا هنوز سر جای خود نشسته و با لقمه‌ای که توی دهان دارد بازی می‌کند. احساس می‌کند قادر نیست آن را فروبدهد و برای اینکه توی گلویش گیر نکند به آرامی آن را توی دهان جابجا می‌کند و می‌جود. دلش نمی‌خواهد از دست اعظم ناراحت شود اما معمولاً ضربات او آن‌چنان کاری است که گیجش می‌کند و تعادل روحش را به هم می‌ریزد.

آقای اربابزاده به عادت هرروز با پپیش کنار شومینه ایستاده، او نیز ناراحت است. کنار لیلا می آید و روی صندلی می نشیند و سعی می کند حرفی برای گفتن پیدا کند. اما چیزی به فکرش نمی رسد! صورتش را می خاراند و خلاصه چیزی برای گفتن پیدا می کند:

- لیلا جان ناراحت شدی؟... خب، حق داری... ولی باور کن دستِ خودش نیست نمیگم منظوری نداره اما آنقدر که سعی میکنه نشون بده، بد نیست. اون مدام دل اطرافیانش رو بدرد میاره و ازشون فاصله میگیره ولی ذاتش پلید نیست! ما سی و نه ساله که باهم زندگی مشترک داریم و من هنوز نفهمیدم چرا این کارا رو می کنه. ولی مطمئنم ته دلش محبت پیدا میشه. فقط باید خودت کشفش کنی چون اون بلد نیست بروزش بده! البته منم بلد نبودم. اما مدتی که تونستم قید و بندهای توخالی رو کنار بذارم و راحت و سبک زندگی کنم. آرزو می کنم اونم یه روز بالاخره متحول بشه و زندگی واقعی رو ببینه و ازش لذت ببره.

- من ناراحت نشدم. تقریباً دیگه دارم عادت می کنم. یعنی چاره‌ای ندارم، باید قبول بکنم.

- خب ازت ممنونم که تلاش می کنی... حالا برنامه تون چیه؟ میخواین برین خرید؟
رامین نفس بلندی می کشد و از جا بلند می شود. و با لحنی شاکمی می گوید:

- من که چیزی لازم ندارم. تو کمد اتاقم یه عالمه کتوشلوار نو هست. ولی لیلا رو نمی دو نم. چون ما اصلاً انتظار برگزاری یه مهمونی رسمی رو نداشتیم و با خودمون لباس مناسب نیاوردیم.

- این طور که مامانت جدی گرفته، فکر می کنم لازمه یه چیزایی بخرم.

- چقد پول لازم دارین؟

- نه، هیچی لازم نیست. خیلی ممنون! پول داریم.

- آره پدر. پول هست. مث اینکه جفت مون کارمندیم! خیلی ممنون.

خیلی زود آماده می شوند و از خانه بیرون می زنند. هوا بیشتر سرد شده و آفتاب ناتوان و سرد است. خیابان در آخرین روز هفته شلوغ تر به نظر می آید. لیلا پکر و کم حرف شده و رامین سعی می کند با شوخی حال او را عوض کند، اما موفق نمی شود.

به چند فروشگاه سر می زنند، و خلاصه لباس دلخواه لیلا پیدا می شود. لیلا بعد از پوشیدن لباس رامین را صدا می کند تا به اتاق پرو برود و او را با لباس تازه ببیند. رامین با دیدن لیلا توی لباس مشکی ماکسی، با سنگ کاری های بسیار زیبای دور یقه و آستین ها و چین هایی که به صورت مارپیچ تا زیر سینه ادامه دارد؛ شگفت زده می شود. دهانش باز می ماند و با نگاهی پر از تحسین نگاهش می کند.

- نظرت چیه؟... خوبه؟... من که خوشم اومد.

- عالی! محشر شدی! یه خانم بی نظیر و زیبا. خیلی قشنگه!

همین چند تعریف، خیلی بیشتر از خنده و شوخی یا هر کار دیگر لیلا را به وجد می آورد و روحیه اش تغییر می کند. خنده کنان چرخ می زند و خود را بیشتر در معرض قضاوت رامین قرار می دهد.

- بخرش عزیزم. خیلی بهت میاد. باور کن بدون اغراق از همیشه قشنگ تر شدی.

- هی دیگه داری زیاده روی می کنی. من که دارم تو آینه می بینم. اینطور یام که میگی نیست!

- باور کن راست شو گفتم. عالی شدی.

خرید تمام می شود. بسته ها را توی ماشین می گذارند و به دعوت رامین برای نوشیدن قهوه

به یک کافی شاپ می‌روند. مغازه کم‌نور است. معماری دیوارها و سقف به سبکی مدرن

و

با فرم‌های خاص طراحی شده است. سقف‌های کاذب، کج و کوله و تودرتو هستند. روی دیوارها برجستگی‌ها و فرورفتگی‌های نامفهومی هست که با نورهای ضعیفی که به آن‌ها تابیده شده ترسناک به نظر می‌رسد. طراح حجم‌های بی‌معنی را آن‌چنان استادانه کنار هم گذاشته، که بیننده با اینکه می‌داند کار ارزشی ندارد، فاقد شهامت بیان باشد و وانمود کند کلی تفکر و ارتباط در آن‌ها وجود دارد و او اگر اعتراف کند که از این چیزهای کج و وارفته و بی‌مفهوم سر در نمی‌آورد، عقب‌افتاده، امل و ... است. آهنگ بدون کلام ملایمی پخش می‌شود. جوانان دو سه نفره دور میزها نشسته‌اند. نوشیدنی می‌خورند و صحبت می‌کنند.

– رامین، به نظرت امروز رفتار مادرت عجیب نبود؟

– هی، من یه معذرت‌خواهی بهت بدهکارم. منو ببخش. نمی‌دونم چی بگم، منم واقعاً از دست این رفتاراش خسته شدم. ولی اگه یادت نرفته، هشدار داده بودم، درسته؟

– نه، موضوع این نیست. غرولنداش برام عادی شده! ممکن نیست منو ببینه و یه چیزی برای آزار دادنم نگه که البته تو این سه، چهار روز گذشته داشت کمتر می‌شد. ولی یکم امروز احساس کردم شدت زیادی پیدا کرد. فکر کردم به خاطر هیجان مهمونی. اما با شادی زیادی که تو چهره مادرت موج می‌زنه، ترس ورم داشت که نکنه توطئه‌ای در کار باشه. اگه این شک درست باشه اون مارو فریب داده تا در وقت مناسب که احتمالاً امشب، یه ضربه کاری بهمون بزنه.

– به نظر منکه عادی می‌ومد. اون همیشه همین‌طور زخم‌زبان می‌زنه و دل آدمو درد میاره. فکر می‌کنم کمی بدبین شدی.

– امیدوارم تو درست بگی، ولی حسم به هم می‌گه امشب نمیتونه بدون دردسر بگذره.

- پس یه پیشنهاد خوب دارم... چطوره از خانم مارپل یا آقای پوارو دعوت کنیم
کهامشب کنارمون باشن، ها؟

هر دو می خندند. لیلا سعی می کند رامین را باور کند و افکارش را مثبت کند. اما
دلشوره دارد.

- کی برگردیم؟

-نصف مرخصی مون تموم شد. اگه موافقی، فردا بریم بل بنه، یه چند روز هم اونجا
بمونیم، بعد بریم سراغ زندگی عادی و کار.

-موافقی صبح راه بیفتیم؟

-زودتر قهوه تو بخور، برگردیم خونه، تا مادرت بازم یه بهونه پیدا نکنه که اذیتم کنه.
-هی، سخت نگیر فردا دیگه تمومه. تا دیدار بعدی امیدوارم حسابی تغییر بکنه. پاشو
بریم...

ساعت دوازده به خانه می رسند. هوای خانه التهاب دارد. یدالله و صغرا کنار حوض
وسط حیاط مشغول شستن میوه ها هستند. آن ها با دیدن رامین و لیلا دست تکان
می دهند و میوه تعارف می کنند.

- خانم هی از شما می پرسه. لطفاً زودتر برین تو تا شمارو ببینه و حواسش جم بشه.
امروز خانم توپش خیلی پُره! خدا بخیر کنه که دامن ما رو نگیره.

اعظم از داخل ساختمان صغرا را صدا می زند، عصبانی است. صغرا دست پاچه سبد
میوه را که تازه بلند کرده، زمین می گذارد و درحالی که شتابان به طرف اعظم می رود
می گوید:

- عرض نکردم. میشنوین چقدر عصبانی هستن.

آقای اربابزاده خانه نیست. به دستور اعظم رفته است آرایشگاه. لیلا کنار شومینه روی کاناپه می‌نشیند. گرمای مطبوع شعله‌های رقصنده آن وجودش را تسخیر می‌کند و چُرت سکرآوری او را در برمی‌گیرد. پلک‌هایش سنگین می‌شوند و به آرامی پایین می‌آیند...

توی حس مطبوع خواب‌ویداری ضرباتی پتک مانند، چرتش را پاره می‌کند و او را به بیداری باز می‌گرداند. اعظم با کفش‌های پاشنه‌بلندش وارد سالن شده است. با دیدن رامین و لیلا خوشحال می‌شود. خیالش راحت است که دستوراتش موبه‌مو انجام شده. توجهی به آن‌ها نمی‌کند و به طرف سه کارگری که مشغول جابجایی مبلمان و کاناپه‌ها هستند می‌رود.

سالن را برای پذیرایی از پنجاه نفر آماده می‌کنند. کارگرها خسته و بی‌حوصله هستند. از اینکه خانم مرتب دستور می‌دهد و اجازه نمی‌دهد لحظه‌ای استراحت کنند به ستوه آمده‌اند. اما در سکوت بکار خود ادامه می‌دهند. خلاصه ساعت دو کار تمام می‌شود. همه چیز حاضر است...

بعد از صرف نهار، رامین و لیلا برای استراحت به اتاق بالا می‌روند. لیلا هنوز نگران است و

اضطراب دارد. نمی‌تواند استراحت کند. کنار پنجره می‌رود و به باغ نگاه می‌کند. آسمان گرفته است و ابرهای سیاه زیادی در آن به چشم می‌خورد. باد توی شاخ و برگ درختان می‌پیچد و زمزمه برگ‌ها و شاخه‌ها را بگوش می‌رساند و چهره باغ را غمگین و ترسناک کرده است...

ساعت چهار یدالله به در ضربه می‌زند و با احترام می‌گوید:

– خانم... اعظم خانم فرمودن، زود بیاین پایین، برای آرایشگاه داره دیر میشه.

بعد از رفتن لیلا رامین خودش را با مطالعه سرگرم می کند. کمی نگران است. آشفتگی لیلا روی او نیز تأثیر گذاشته. کم حوصله شده و نمی تواند مطالعه کند. به باغ می رود و پرسه می زند. به تماشای درختان می پردازد و سربه سر یدالله می گذارد. مرتب به ساعتش نگاه می کند. زمان نمی گذرد! حواسش پیش لیلاست. نمی داند توی این چند ساعت که او با اعظم تنهاست چه اتفاقاتی خواهد افتاد.

تا ساعت هفت توی باغ می ماند، تا اینکه آقای ارباب زاده صدایش می کند. به ساختمان می رود، لباس می پوشد و آماده می شود. حدود ساعت هشت اعظم و لیلا از آرایشگاه برمی گردند. لیلا بسیار زیبا شده است. آرایش ملایمی دارد و چهره اش باشکوه شده. رامین به دقت و شیفته نگاهش می کند. اما ته چشم های لیلا حزن و اندوه می بیند. به استقبالش می رود:

- سلام، چقدر قشنگ شدی! به نظرم از شب عروسیمون هم قشنگ تر شدی! راستی چه خبر؟ این چند ساعت که با مادرم تنها بودی چطور گذشت؟ چشمت که خیلی غمگینه، چی شده؟

- هیچ چی نشده. مرسی از تعریف. تو هم خیلی خوب شدی. مث یه داماد! این کتوشلوار خیلی بهت میاد.

لیلا سعی می کند عادی باشد، اما ناراحت است. رامین می فهمد؛ ولی ترجیح می دهد، حالا که خودش راضی نیست حرف بزند اصرار نکند و فرصت بدهد تا هر وقت میل داشت، صحبت کند.

- الان مهمونا میرسن. سالن قشنگ شده، نه؟... انصافاً آگه مامان صد تا عیب داشته

باشه، این یه کارو خوب بلده و مدیر خوبیه. بین چطو همه چیزو آماده کرد و به موقعتموم کرد!...

رامین نگاهی به دوروبر می اندازد. نور زیبای لوسترهای بزرگ به سقف و گچبری ها تابیده و انعکاس آن پخش می شود و بعد می ریزد توی سالن. شومینه روشن است و ر*ق*ص شعله هایش لذت بخش و زیباست. مبلمان طوری چیده شده که مهمان ها به راحتی یکدیگر را می بینند، و می توانند باهم گفتگو کنند و به میزهای میوه و شیرینی دسترسی داشته باشند ...

لیلا که لحظاتی است در سکوت به رامین چشم دوخته، با لبخند مشکوکی که گوشه لبش نشسته می گوید:

– آره حق با توئه، اون مدیر بسیار خوبیه.

و بی آنکه منتظر شنیدن حرفی از رامین باشد حرکت می کند و به طرف آقای اربابزاده می رود. رامین می خواهد صدایش بزند که متوجه ورود اولین گروه مهمان ها می شود.

خانم و آقای پاکزاد همراه پسر و دخترشان وارد می شوند. اعظم با لبخند بزرگ منشانه ای به استقبالشان می رود. خانم پاکزاد که آرایش غلیظی کرده و از گران ترین کرم ها و پودرهای خارجی که توی ماهواره تبلیغ می کنند به وفور روی صورتش مالیده تا حدی که پوستش حالت پلاستیکی و مصنوعی به خود گرفته، خنده کنان می گوید:

– اعظم جان می دونم از تأخیر بدت میاد برا همین سعی کردیم سر ساعت هشت اینجا باشیم و حالا که زحمت پذیرایی گردن شماست لااقل ناراحتت نکنیم... راضی به زحمتت نبودیم به خدا!

– خیلی خوش اومدین. خونه خودتونه خوشحالمان کردین...

اعظم با خوش روئی و علوطبع رو به بقیه اعضا خانواده، شروع به احوالپرسی از آنها می کند:

– آریتا جان تو چطوری؟ ماشالله چقدر خوشگل شدی!... تو خوبی پسر من؟... سلام آقای پاکزاد، حالتون چطوره؟ خیلی خوش اومدین...

مهمان ها کم کم وارد می شوند. تا ساعت نه شب همه می آیند. اعظم با هر خانواده که وارد می شود، خوش و بش می کند و آخر تعارفات، لیلا را به آن ها معرفی می کند:

– این لیلاست. همون که قبلاً براتون ازش گفتم...

– لیلا رو که از قبل میشناسین. فقط قیافه ش رو ندیده بودین، که حالا این فرصت پیش اومد...

– این خانم، لیلاست. این خانم کسیه که پسر من رو از من دزدیده...

لیلا رنج می برد. درونش آشوب است. دلش می خواهد فریاد بزند و با غضب خانه را ترک کند. اما خودخوری می کند و مدام خود را به آرامش دعوت می کند. می داند امشب آخرین شب اقامتش توی این خانه است، و به هیچ وجه راضی نیست این طور میدان را به نفع اعظم ترک کند و دلش می خواهد با حسی قشنگ تر این روزها را به دفتر خاطرات خود بسپارد. از طرفی با حرف هایی که بعد از ظهر از اعظم شنیده نمی تواند به گریختن فکر کند و علی رغم همه دردهایش تصمیم می گیرد تا آخرین لحظه بماند.

از رامین دلخور است. نمی تواند او را ببخشد. می داند همه حرف هایی را که از اعظم شنیده، صحت ندارد اما باز خیلی تقصیرها را به گردن او می اندازد و دلش می خواهد پس از روشن شدن قضایا، توضیحات او را بشنود...

رامین، هرچند دقیقه یک بار به سراغش می آید. و چیزهایی از مهمان ها می گوید. از کار تجارت یا پُستشان. اینکه اکثر این آدم ها دو یا سه شغله هستند و برای به چنگ آوردن پول از هیچ تلاش معقول یا غیرمعقولی کوتاه نمی آیند...

– آقای پاکزاد، مشاور املاک بزرگی داره و تعداد زیادی کارمند براش کار می‌کنن. اون یکی از فعال‌ترین بنگاه‌های این منطقه ست که توی خرید و فروش زمین‌های کشاورزی، صنعتی، مسکونی، و تجاری، فعاله...

لیلا نگاهی به چهره آقای پاکزاد می‌اندازد. او با ریش پرفسوری و چشم‌های ریزش مودی و آب‌زیرکاه به نظر می‌رسد. از نگاه‌های او خوشش نمی‌آید و سعی می‌کند در تیررس نگاهش نباشد.

– آقای صبوری رو دیدی؟ همون مردِ چاق که داره با پدرم صحبت می‌کنه، بنگاه خرید و فروش ماشین داره. البته فقط ماشین‌های گران‌قیمتی مثل بنز و بی‌ام‌و. بیشترشون رو خودش وارد می‌کنه، وضعش هم خیلی خوبه. در کنار این کار مشغول ساختن یه مجتمع بزرگ تفریحی سیاحتی با آقای پاکزاد تو جاده شاندیز هستن... وسط سر آقای صبوری تاس است و فقط دو طرف آن و دور گوش‌ها مو دارد که آن‌ها هم از سیاهی به جوگندمی می‌زند و نشانه پیر شدن قبل از وقت اوست. آقای صبوری پنجاه‌ساله است. صورتش پهن و گوشتالوست و شکم بزرگ و فربه‌ای دارد. اما با کت و شلوار شیک و گران‌قیمتی که پوشیده، شق‌ورق، و شیک به نظر می‌رسد.

همسر آقای صبوری، میترا خانم، صاحب و مدیر آرایشگاه بزرگی است. او پنجاه‌وسه‌ساله است. اندام باریک و کشیده‌ای دارد. مثل دختر بچه‌ها رفتار می‌کند. با ادا حرف می‌زند و مدام پیچ‌و‌تاب می‌خورد. لباس تنگ و تن‌نما پوشیده، موهای خود را فر داده، و با آرایش غلیظی که کرده توانسته خود را جوان کند. برای کسی که او را شناسد، باور نکردنی ست که او مادر دو دختر همراهش، بهار و بنفشه باشد. بیشتر شبیه خواهر آن دو به نظر می‌رسد، تا مادرشان. دخترها توی آرایشگاه کار می‌کنند. آن‌ها نیز برای خود کیابویی، راه انداخته‌اند. بهار، دختر بزرگ سی‌ساله است و از اینکه ازدواج نکرده ناراحت است، اما بروز نمی‌دهد و ظاهراً آن‌هایی را که زود ازدواج کرده‌اند و از زندگی مجردی بهره لازم را نبرده‌اند دست می‌اندازد. ولی ته دلش با اینکه بشدت

مادی و وابسته به مُد وزندگی مجلل است، به بی پول ترینشان هم حسودی می کند و آرزو دارد هر چه سریع تر ازدواج کند و این طور شب نشینی ها را فرصت خوبی برای پیدا کردن شوهر می داند. گر چه به او ثابت شده علی رغم استقلال مالی و ثروت پدرش کسی از فامیل و آشنا به طرفش نخواهد آمد ولی باز امیدوار است و با خوش رویی دنبال پسر هاست...

بهمن، پسر آقای صبوری بسیار لاقید، تنبل و بی عرضه است. نه در تحصیل موفق بوده و نه تن به کار می دهد. خصوصیات او یکی از مصیبت های این خانواده موفق است و مثل موریانه اُبَهِت خانواده را می خورد و بارها باعث بحث وجدل های جدی شده است. بهمن بشدت از بودن با خانواده پرهیز می کند. فقط وقتی مجبور باشد به خاطر حفظ آبروی پدر و مادر، خودخوری می کند و شب کسل کننده ای مثل امشب را با آن ها می گذراند.

او با اصرار میترا و تهدیدهای صبوری ناچار شد بجای اینکه شب را با دوستانش بگذراند، در چنین جمع کسل کننده ای حاضر شود. میترا می خواهد از این فرصت ها که گاهی به دست می آورد استفاده کرده و همسر مناسبی برای بهمن پیدا کند تا هم پسرک جمع و جور شود هم او از مسئولیتی که دارد خلاص شود و هم غرولندهای صبوری در مورد بهمن به پایان برسد. غافل از اینکه اگر هم چنین دختری را پیدا کند بهمن زیر بار ازدواج نخواهد رفت. زیرا او می خواهد راحت و آزاد باشد. با پول پدر و مادر کیف کند روزها بخوابد و شب ها تا صبح بیدار باشد و با رفقا خوش بگذراند...

از مهمان ها پذیرایی می شود. آن ها در گروه های کوچک دور هم جمع شده اند صحبت می کنند می خندند و میوه و شیرینی می خورند. یدالله که سخت مراقب است تا همه سفارش ها خانم موبه مو اجرا شود در حالی که خود را کاملاً جمع کرده، نزدیک اعظم می شود و چیزی می گوید. برق شادی توی چشم های اعظم می درخشد. دست ها را به هم می زند و طوری که همه، بخصوص لیلا و رامین که نزدیکی او ایستاده اند، بشنوند با صدای بلند اعلام می کند:

– اینم ژیلای عزیزم. خلاصه اومد...

نام (ژایلا) مثل پتک توی سر رامین کوبیده می‌شود. او مشغول صحبت با آقای امیدی است که با شنیدن کلمه ژایلا سکوت می‌کند و به آقای امیدی خیره می‌شود و حرفش را نیمه‌کاره رها می‌کند. انگار جادو شده است. پلک هم نمی‌زند.

آقای امیدی که متوجه شوک وارد شده به رامین هست به آرامی تکانش می‌دهد و می‌گوید:

– آقا رامین، چی شد؟... آقا... حالتون خوبه

– بله... معذرت می‌خوام. باید برم، منو ببخشین.

آقای امیدی، کارمند بازنشسته دارایی، که تحت تأثیر پیشرفت‌های، صبوری و پاکزاد، علاقه زیادی به وارد شدن در کار ساخت‌وساز پیدا کرده، می‌خواست رامین را وسوسه کند که با سرمایه راکد پدرش همراه او وارد این کار شود و منتظر فرصت بود تا از مضرات رکود ارزش پول در حساب‌های سپرده و دریافت بهره ناچیز از بانک‌ها داد سخن دهد که با ورود ژایلا رشته‌اش پنبه می‌شود. لبخند تلخی می‌زند یک لیوان نوشیدنی برمی‌دارد و نگاهی به دوروبر می‌اندازد تا هم صحبت تازه‌ای پیدا کند شاید بتواند منفعتی کسب کند. درحالی که زوایای سالن را می‌کاود، چشمش به نرگس می‌افتد. نرگس با نگاه تحقیرآمیزی به او چشم دوخته است. پی می‌برد مثل همیشه اعمال ناموفقش از دید همسر زرنگ و تیز بینش دور مانده است. آهی می‌کشد بروی همسر لبخند می‌زند و به طرف ارباب‌زاده که در گوشه سالن باهم سن‌های خود اختلاط می‌کند می‌رود. فکر می‌کند: ((حریف ارباب‌زاده نمیشم. ولی شاید بتونم یه جوری مخ حسینی یا خسرو زاد رو بزنم و آبروم رو پیش نرگس حفظ کنم...))

امیدی زیرچشمی دوباره نگاهی به نرگس می‌اندازد. او هنوز به امیدی توجه دارد، و وقتی می‌فهمد که او هم نگاهش می‌کند چشم‌غره می‌رود و به سمت بقیه خانم‌ها که جلو درب ورودی با ژایلا احوالپرسی می‌کنند، می‌رود...

نرگس، زن جالفتاده‌ای به نظر می‌رسد. به اعتقاد خودش ازدواج ناموفقی کرده و همه عمر تاوان این اشتباه را داده. دو دختر بیکار دارد. او بارها شوهرش را ملامت کرده که حتی لیاقت نداشته برای دخترها توی اداره‌ای که بیش از بیست سال دوران خدمتش رئیس آن بوده کاری دست‌وپا کند.

آن‌ها یک آپارتمان سه طبقه در محله خوبی در مشهد دارند. که در یکی از آن‌ها زندگی می‌کنند و دوتای دیگر را اجاره داده‌اند تا وقتی که دخترها ازدواج کنند، آن وقت خودشان تصمیم بگیرند که با آپارتمان خود چکار کنند. آقای امیدی علاوه بر حقوق بازنشستگی، درآمدی هم از چندین هکتار زمین کشاورزی که به ارث برده دارد. اما نرگس وقتی خودش را با دخترخاله اعظم یا منیژه یا میترا مقایسه می‌کند احساس عقب‌ماندگی و بدبختی می‌کند و دلش می‌خواهد از مسبب آن، یعنی امیدی دست‌وپا چلفتی که نه عرضه خرید و فروش و دلالتی دارد و نه می‌تواند بساز و بفروش شود و نه اهل سیاست باشد و عضو شورای شهر یا وکیلی چیزی بشود حرص می‌خورد و باید انتقام بگیرد...

ژیلا دکولته‌ای سفید پوشیده و موهای صاف و طلایی‌اش را روی شانه‌ها ریخته است. چشم‌های ژیلای سبزند، به رنگ آب برکه‌ای که از حرکت باز ایستاده. صورت کشیده و لاغری دارد و پوستش سفید و براق است. گونه‌های کوچکش کمی به سرخی می‌زند. آرایش غلیظی دارد. اندام موزون و باریکش زیبایی منحصر به فردی به او داده و بشدت مورد توجه و احترام قرار گرفته است.

لیلا دورتر از همه خانم‌ها که برای رو برو شدن با ژیلای صف کشیده‌اند، ایستاده. قلبش تند می‌زند و بشدت از ژیلای بدش می‌آید. حالا که او را می‌بیند می‌فهمد بیشتر از آنچه فکر می‌کرده و اعظم توی آرایشگاه از او تعریف کرده، زیباست. احساس بدبختی و ناتوانی می‌کند و از اینکه این‌طور توی تله افتاده درد می‌کشد. به رامین که نگاه می‌کند و پریشانی او را می‌بیند و حرف‌های اعظم را به یاد می‌آورد احساس می‌کند ضربه چیزی مثل پتک، سرش را له می‌کند...

((- ژيلا خیلی قشنگه! اون يه دختر با اصل و نصب از يه خانواده پولدار و معروفه. پدر بزرگش خان بوده و بر منطقه وسیعی تسلط داشته...))

ما يه آپارتمان خیلی شیک توی مشهد در يه محله شمال شهر داریم که وقتی برای انجام کارهای اداری و رسیدگی به اموالمون به مشهد میریم تو اون اقامت می کنیم. با آقا و خانم خوشرو و دخترشون ژیلای خوشگل که همسایمون بودن اونجا آشنا شدیم. اون موقع رامین و ژيلا سوم دبیرستان بودن. اونا خیلی زود باهم گرم گرفتن و رابطه شون خیلی بیشتر از يه دوستی ساده شد...

یعنی رامین بهت نگفته که نامزد داشته...

اونا مثل دو پرندۀ عاشق بودن...

انگار خدا اونا رو برای هم ساخته بود...

انقدر این دختر زیبا و ملوسه که دلم می خواست ساعت ها بشینم و نگاهش کنم. حالا هم که درسش تموم شده برگشته. فکر نمی کنم بدونه که رامین بی معرفت ازدواج کرده...)) رنگ لیلا پریده است. گرمش شده. پاهایش سستند و توان ایستادن ندارد. نمی خواهد به هیچ قیمتی کم بیاورد. به دیوار تکیه می دهد و سعی می کند بر ضعف خود غلبه کند و آرزو می کند این شب رؤیا باشد...

همۀ نظرها به ژيلا جلب شده است. خانم ها دوروبرش هستند و یکی یکی او را در آغوش می گیرند و احوالپرسی می کنند. میترا خنده کنان دست های خود را باز می کند و درحالی که به طرفش می رود، می گوید:

- ژيلا جان کی رسیدی؟ ای اعظم نا قلا، پس مهمونی امشب به خاطر برگشتن ژيلاست،

ها؟ خیلی بدجنسی! چرا چیزی به ما نگفتی؟

اعظم شاد است. شاید اگر در حالت عادی بود نمی توانست تحمل کند، میترا به او بدجنس بگوید و عکس العمل نشان می داد. اما حالا که حسابی سرمست و خوشحال است، فقط می خندد. نرگس با هیکل فربه و درشت و چهره گُشتالو و گرد و چشم های سیاه و ریزش که توی صورت بزرگش گم شده، دست ها را به هم می زند و سعی می کند از میترا پیشی بگیرد و خود را هیجان زده تر نشان بدهد، و با لحن چاپلوسانه ای می گوید:

- وای خدای من! فکر شو نمی کردم امشب ژیلای خوشگلمو ببینم. رسیدن بخیر عزیزم، کی اومدی؟...

ژایلا، خانم ها را می بوسد، می خندد و احوالپرسی می کند، و به سوالاتشان جواب های کوتاه می دهد. لیلا آخرین زنی است که با او روبرو می شود:

-سلام من لیلا آرام هستم. از آشنایی با شما خوشبختم.

-منم همین طور. حالتون چطوره؟

مهمان ها به هم نگاه می کنند و وانمود می کنند از چیزی خبر ندارند. اما دلشان می خواهد هر چه زودتر به هر طریق ممکن ژایلا از هویت واقعی لیلا باخبر شود تا آن ها عکس العمل او را ببینند.

بعد از خانم ها نوبت به آقایان می رسد. همه به نوبت خوش و بشی می کنند و خوش آمد می گویند. آقا و خانم خوش رو هم همراه ژایلا آمده اند. اعظم و ارباب زاده با آن ها گرم می گیرند و مشغول پذیرایی از آن ها می شوند. رامین گوشه گیری کرده است. نمی داند چطور با ژایلا روبرو شود. از اینکه این طور ناگهانی او را در مقابل خود دیده شوکه و پریشان شده است. نمی تواند به افکار خود نظم بدهد. موجی از خاطرات در ذهنش راه افتاده است. روزهای جوانی با احساسات آتشینش، توی همین باغ، رستوران های اطراف، جلوی مدرسه ژایلا، مهمانی های شبانه و پیک نیک ها... خاطره ای از اولین شبی

که به هم اظهار عشق کردند، عشق ورزیدن‌ها، هدیه‌هایی که به هم می‌دادند و اختلافات...

در وجودش احساس عجیب و ناشناخته‌ای شکل می‌گیرد. چیزی توأم از نگرانی و غم. مثل پشیمانی پس از تسلیم در مقابل وسوسه خوردن چیز خوشمزه‌ای که اطمینان دارد، برای سلامتی‌اش مُضر است. لذتی خاکستری...

برای رامین نگاه به ژایلا سخت است. اما راه گریزی وجود ندارد. ژایلا در مقابلش ایستاده و به سختی توی چشم‌های سبزی که روزی همه وجودش را به رنگ آن باخته بود خیره می‌شود.

ژایلا هم مضطرب است. لبخند به لب دارد، و آرام زمزمه می‌کند:

– سلام. حالت چطوره؟ شنیده بودم برای تحصیل رفتی رشت. پس برگشتی؟ فکر نمی‌کردم امشب اینجا باشی و ببینمت... بهر حال از دیدنت خوشحالم.

بیشتر مهمان‌ها درحالی که وانمود می‌کنند در فکر خودند توی کوک این دو هستند. رامین به سختی دهن باز می‌کند. انگار دندان‌هایش به هم فشرده شده‌اند و قفل هستند. همه توان خود را جمع می‌کند تا چیزی بگوید:

– مثل اینکه منم به عنوان یه انسان با ادب باید بهت خوشامد بگم... آره منم از دیدنت خوشحالم.

– هی، بعد از گذشت این همه وقت انگار هنوز خیلی دلخوری؟

– دلخور؟ اصلاً موضوع این نیست. موضوع اینه که من به هیچ وجه منتظر تو نبودم و الان نمی‌دونم چی باید بگم.

– میدونم منتظرم نبود، ولی اینجام! و حالا که اینجام، هیچی نمیتونی به هم بگی؟ به نظرت گناه منم نقد سنگینه؟ و تا این حد از هم دوریم؟

-می فهمی چی داری میگی؟ دوریم؟... من حتی نمی دونم باید با تو سلام علیک بکنم یا نه؛ اونوقت تو از دوری حرف میزنی؟

ژیلا می خندد، تا عصبانیت خود را مخفی کند. نگاهی به دوروبر می اندازد. ظاهراً همه مشغول صحبت و پذیرایی از خود هستند. آرام می شود و ادامه می دهد:

-آروم باش منم به خاطر اتفاقاتی که افتاده و اشتباهاتی که کردم ناراحتم، ولی هر چی بوده گذشته و میشه گذشته رو فراموش کرد. اصلاً بیا مثل دو تا دوست جدید، باهم حرف بزنیم... تو این مدت چیکار می کردی؟ ...

لیلا کنار شومینه نشسته است. دردی همه وجودش را از کف پا تا موی سر می خراشد. صورتش مثل آدم های تب کرده داغ شده و گل انداخته است. چشم هایش، ورقلنبیده شده اند. انگار می خواهند از حدقه بیرون بزنند. به بهانه سرما گوشه گیری کرده ولی گرمای شعله های شومینه اذیتش می کند. به خاطر عشقشان هر چیزی را تحمل می کرد، اما این یکی را نمی تواند!... تصورش را هم نمی کرد روزی در چنین شرایط دردآوری قرار بگیرد زیرا اینجا دیگر خود عشق است که لطمه می بیند...

تلنگری توی سرش او را آزار می دهد. ((چرا رامین گذشته خود را از او مخفی کرده است. آیا با او صادق نبوده؟ یا احتمال می داده به ژيلا برگردد؟ و یا احساسش به ليلا، عشق نبوده است؟!...))

نگاهی به رامین می اندازد. او با ژيلا خلوت کرده و گرم صحبت هستند. از حسادت پُر می شود، و از اینکه به کلی نادیده گرفته شده و فراموش شده، رنج می برد و گُر می گیرد. حرف های عاشقانه رامین را به صورت آزاردهنده ای به یاد می آورد و به همه شان شک می کند:

((یعنی همش دروغ بود؟ لابد حالا هم داره همون حرفارو به ژيلا میگه!))

می خواهد نگاهشان نکند. اما درست از وقتی چنین تصمیمی می گیرد بیشتر تحریک می شود مراقبشان باشد و زیرچشمی نگاه می کند. از خنده های ژایلا آزرده می شود. می داند ژایلا از او بهتر است و شرایط ممتازی دارد و او در رقابت با ژایلا شانسی ندارد. حس بازندگی و ضعف دارد و از خودش بدش می آید. با افکار آزاردهنده دست به گریبان است. بشدت احساس تنهایی می کند، و هر لحظه غمگین تر می شود...
انقدر این دختر زیبا و ملوسه که دلم می خواست ساعت ها بشینم و نگاهش کنم. حالا هم که درسش تموم شده برگشته. فکر نمی کنم بدونه که رامین بی معرفت ازدواج کرده...)) رنگ لیلا پریده است. گرمش شده. پاهایش سستند و توان ایستادن ندارد. نمی خواهد به هیچ قیمتی کم بیاورد. به دیوار تکیه می دهد و سعی می کند بر ضعف خود غلبه کند و آرزو می کند این شب رؤیا باشد...

همه نظرها به ژایلا جلب شده است. خانم ها دوروبرش هستند و یکی یکی او را در آغوش می گیرند و احوالپرسی می کنند. میترا خنده کتان دست های خود را باز می کند و درحالی که به طرفش می رود، می گوید:

– ژایلا جان کی رسیدی؟ ای اعظم ناقتا، پس مهمونی امشب به خاطر برگشتن ژایلاست،

ها؟ خیلی بدجنسی! چرا چیزی به ما نگفتی؟

اعظم شاد است. شاید اگر در حالت عادی بود نمی توانست تحمل کند، میترا به او بدجنس بگوید و عکس العمل نشان می داد. اما حالا که حسابی سرمست و خوشحال است، فقط می خندد. نرگس با هیكل فربه و درشت و چهره گوشتالو و گرد و چشم های سیاه و ریزش که توی صورت بزرگش گم شده، دست ها را به هم می زند و سعی می کند از میترا پیشی بگیرد و خود را هیجان زده تر نشان بدهد، و با لحن چاپلوسانه ای می گوید:

- وای خدای من! فکر شو نمی کردم امشب ژیلای خوشگلمو ببینم. رسیدن بخیر عزیزم، کی اومدی؟...

ژایلا، خانم‌ها را می‌بوسد، می‌خندد و احوالپرسی می‌کند، و به سؤالاتشان جواب‌های کوتاه می‌دهد. لایلا آخرین زنی است که با او روبرو می‌شود:

-سلام من لایلا آرام هستم. از آشنایی با شما خوشبختم.

-منم همین‌طور. حالتون چطوره؟

مهمان‌ها به هم نگاه می‌کنند و وانمود می‌کنند از چیزی خبر ندارند. اما دلشان می‌خواهد هر چه زودتر به هر طریق ممکن ژایلا از هویت واقعی لایلا باخبر شود تا آن‌ها عکس‌العمل او را ببینند.

بعد از خانم‌ها نوبت به آقایان می‌رسد. همه به نوبت خوش‌وبشی می‌کنند و خوش‌آمد می‌گویند. آقا و خانم خوش‌رو هم همراه ژایلا آمده‌اند. اعظم و ارباب‌زاده با آن‌ها گرم می‌گیرند و مشغول پذیرایی از آن‌ها می‌شوند. رامین گوشه‌گیری کرده است. نمی‌داند چطور با ژایلا روبرو شود. از اینکه این‌طور ناگهانی او را در مقابل خود دیده شوکه و پریشان شده است. نمی‌تواند به افکار خود نظم بدهد. موجی از خاطرات در ذهنش راه افتاده است. روزهای جوانی با احساسات آتشینش، توی همین باغ، رستوران‌های اطراف، جلوی مدرسه ژایلا، مهمانی‌های شبانه و پیک‌نیک‌ها... خاطره‌ای از اولین شبی که به هم اظهار عشق کردند، عشق ورزیدن‌ها، هدیه‌هایی که به هم می‌دادند و اختلافات...

در وجودش احساس عجیب و ناشناخته‌ای شکل می‌گیرد. چیزی توأم از نگرانی و غم. مثل پشیمانی پس از تسلیم در مقابل وسوسه خوردن چیز خوشمزه‌ای که اطمینان دارد، برای سلامتی‌اش مضر است. لذتی خاکستری...

برای رامین نگاه به ژایلا سخت است. اما راه گریزی وجود ندارد. ژایلا در مقابلش ایستاده و به سختی توی چشم‌های سبزی که روزی همه وجودش را به رنگ آن باخته بود خیره می‌شود.

ژایلا هم مضطرب است. لبخند به لب دارد، و آرام زمزمه می‌کند:

- سلام. حالت چطوره؟ شنیده بودم برای تحصیل رفتی رشت. پس برگشتی؟ فکر نمی‌کردم امشب اینجا باشی و بینمت... بهر حال از دیدنت خوشحالم.

بیشتر مهمان‌ها درحالی که وانمود می‌کنند در فکر خودند توی کوک این دو هستند. رامین به سختی دهن باز می‌کند. انگار دندان‌هایش به هم فشرده شده‌اند و قفل هستند. همه توان خود را جمع می‌کند تا چیزی بگوید:

- مثل اینکه منم به عنوان یه انسان با ادب باید بهت خوشامد بگم... آره منم از دیدنت خوشحالم.

- هی، بعد از گذشت این همه وقت انگار هنوز خیلی دلخوری؟

- دلخور؟ اصلاً موضوع این نیست. موضوع اینه که من به هیچ وجه منتظر تو نبودم و الان نمی‌دونم چی باید بگم.

- میدونم منتظرم نبود، ولی اینجام! و حالا که اینجام، هیچی نمیتونی به هم بگی؟ به نظرت گناه منم انقد سنگینه؟ و تا این حد از هم دوریم؟

- می‌فهمی چی داری میگی؟ دوریم؟... من حتی نمی‌دونم باید با تو سلام‌علیک بکنم یا نه؛ اونوقت تو از دوری حرف میزنی؟

ژایلا می‌خندد، تا عصبانیت خود را مخفی کند. نگاهی به دوروبر می‌اندازد. ظاهراً همه مشغول صحبت و پذیرایی از خود هستند. آرام می‌شود و ادامه می‌دهد:

-آروم باش منم به خاطر اتفاقاتی که افتاده و اشتباهاتی که کردم ناراحتم، ولی هر چی بوده گذشته و میشه گذشته رو فراموش کرد. اصلاً بیا مثل دو تا دوست جدید، باهم حرف بزنیم... تو این مدت چیکار می کردی؟ ...

لیلا کنار شومینه نشسته است. دردی همه وجودش را از کف پا تا موی سر می خراشد. صورتش مثل آدم‌های تب کرده داغ شده و گل انداخته است. چشم‌هایش، ورقلنبیده شده‌اند. انگار می‌خواهند از حدقه بیرون بزنند. به بهانه سرما گوشه‌گیری کرده ولی گرمای شعله‌های شومینه اذیتش می‌کند. به خاطر عشقشان هر چیزی را تحمل می‌کرد، اما این یکی را نمی‌تواند!... تصورش را هم نمی‌کرد روزی در چنین شرایط دردآوری قرار بگیرد زیرا اینجا دیگر خود عشق است که لطمه می‌بیند...

تلنگری توی سرش او را آزار می‌دهد. ((چرا رامین گذشته خود را از او مخفی کرده است. آیا با او صادق نبوده؟ یا احتمال می‌داده به ژیلای برگردد؟ و یا احساسش به لیلا، عشق نبوده است؟!...))

نگاهی به رامین می‌اندازد. او با ژیلای خلوت کرده و گرم صحبت هستند. از حسادت پُر می‌شود، و از اینکه به کلی نادیده گرفته شده و فراموش شده، رنج می‌برد و گُر می‌گیرد. حرف‌های عاشقانه رامین را به صورت آزاردهنده‌ای به یاد می‌آورد و به همه شان شک می‌کند:

((یعنی همش دروغ بود؟ لابد حالا هم داره همون حرفارو به ژیلای میگه!))

می‌خواهد نگاهشان نکند. اما درست از وقتی چنین تصمیمی می‌گیرد بیشتر تحریک می‌شود مراقبشان باشد و زیرچشمی نگاه می‌کند. از خنده‌های ژیلای آزرده می‌شود. می‌داند ژیلای او بهتر است و شرایط ممتازی دارد و او در رقابت با ژیلای شانسی ندارد. حس بازندگی و ضعف دارد و از خودش بدش می‌آید. با افکار آزاردهنده دست‌به‌گریبان است. بشدت احساس تنهایی می‌کند، و هر لحظه غمگین تر می‌شود...

ارباب زاده با دلسوزی به لیلا نگاه می کند. لیلا تقریباً از حال رفته است. می ترسد؛ به سرعت یک لیوان آب می آورد و لیلا را صدا می زند. اما لیلا چشم های خود را باز نمی کند. به نظر میرسد بخواب رفته است و چیزی نمی شنود. ارباب زاده به آرامی تکانش می دهد. نگاهی به اطراف می اندازد، و وقتی مطمئن می شود کسی نگاهش نمی کند، چند قطره آب به صورت لیلا می پاشد. لیلا سرمای قطرات آب را حس می کند... سکوت شکسته می شود و صدای مهمان ها به گوشش می رسد و می فهمد کجاست. چشم های خود را باز می کند و با نگاه نگران ارباب زاده روبرو می شود.

- دخترم منو ببخش ولی ناچار شدم روت آب بپاشم. ترسیدم، نکنه از حال رفته باشی. رنگت حسابی پریده، بیا آب بخور. اگه بخوای بازم برات میارم.

لیلالیوان را می گیرد و درحالی که به چشم های مهربان پیرمرد نگاه می کند آن را می نوشد. نفسش سنگین است و بالا نمی آید. سُرَفه می کند و توی چشم هایش اشک جمع می شود.

- حالت خوبه؟... میخوای کمکت کنم بری بالا استراحت کنی؟ حتماً حسابی خسته شدی.

لیلا از اینکه توی برهوت بیکسی، یآوری پیدا کرده خوشحال می شود. در نگاهش به پیرمرد سپاس عمیقی نهفته است که ارباب زاده به وضوح آن را درک می کند و به محبت بیشتر تشویق می شود. لیلا درحالی که به سختی حرف می زند، می گوید:

- بله لطفاً. خیلی خسته و داغونم و نمیتونم شلوغی رو تحمل کنم.

ارباب زاده لبخند پدرانهای به لب دارد. دست لیلا را می گیرد. لیلا به او تکیه می کند و از طول سالن می گذرد و از پله ها بالا می رود. توی پیچ راه پله چشمش به رامین و ژیلای می افتد که هنوز مشغول صحبت اند. آه می کشد و این بار اعظم را می بیند که پیروز و پرخشم به او و ارباب زاده خیره شده است... دلش برای پیرمرد می سوزد.

اربابزاده او را تا داخل اتاق همراهی می کند. پرده ها را می کشد، چراغ ها را روشن می کند و روی تخت، کنار لیلا می نشیند. می خواهد حرف بزند و به لیلا کمک کند، اما نمی داند چه بگوید و از کجا شروع کند. فقط ضرورت همدلی با او را حس می کند.

–میدونی دخترم، اونا از خیلی وقت پیش باهم آشنا بودن. تقریباً قبل از اینکه دبیرستان رامین تموم بشه... حتی قرار شد باهم ازدواج کنن، اما یهو، همه چی به هم خورد. ظاهراً تحمل این اتفاق برای رامین خیلی سخت بود. اون خیلی زجر کشید تا تونست ژیلای رو فراموش کنه. ما هیچ وقت، به درستی نفهمیدیم بینشون چه اتفاقی افتاد و اونا که تا اون حد همدیگرو دوست داشتن، چطور از هم دل کندن. البته معلوم بود که ژیلای بی وفایی کرده. چون به فاصله کمی بعد از قطع دوستیش با رامین، با یه پسر از فامیلشون رفتن فرانسه. این موضوع مال شش سال پیشه، از اون وقت تا حالا ژیلای ایران نیومد و هیچ کس خبر درستی از اون نداشت. حالا امشب یهو سروکله ش پیدا شد و هر چی رو رشته بودیم پنبه کرد. اگه رامین هم رفتارش غیرعادی، تقصیری نداره. چون اصلاً انتظار برخورد با اون رو نداشت و حتماً از دیدنش جا خورده...
لیلا نگرانی پیرمرد را حس می کند و تلاش او را به نفع پسرش می فهمد. اما نمی تواند باور کند که رامین جاخورده باشد، چون به وضوح دیده که آن ها خیلی گرم و صمیمی و بدون توجه به دیگران مشغول صحبت بودند.

–خواهش می کنم از دستش ناراحت نشو! باور کن منظور بدی نداره. حتماً خودش برات توضیح میده. فقط صبور باش و فرصت بده تا از خودش دفاع کنه، بعد اگه قانع نشدی هر طور دلت میخواد رفتار کن. ولی حالا قصاص قبل از جنایت نکن و انقدر به خودت سخت نگیر. باور کن شاید اگر هر کس دیگه ای هم بود چنین رفتاری می کرد. من از دیدنش شوکه شدم وای به حال رامین... حُب، اعظم هم شیطنت کرد! اگه بما می گفت ژیلای ابرونه، یا امشب میاد، همه آماده برخورد با اون می شدیم، ولی این طوری خیلی بد شد.

ارباب زاده سکوت می کند. باورش نمی شود این همه حرف زده باشد و مهمتر اینکه، تا این حد به مخاطب خود نزدیک شده باشد. به لیلا نگاه می کند. او مثل گل پژمرده و خمودی خودش را جمع و کوچک کرده است و بی صدا اشک می ریزد. بغض کرده و حق خود را فرو می دهد و دلش درد گرفته است چون تصور نمی کرد رامین این طور فراموشش کند.

- مهم نیست! یه جوری باهاش کنار میام. اعظم خانم بمن گفته بود امشب یه مهمان ویژه داره.

- گفته بود؟... کی؟

- صبح تو آرایشگاه بمن گفت. در ضمن از عشق آسمانی اونا و اینکه اگه اونا همدیگه رو ببینن، دیگه رامین توجهی به من نمی کنه هم گفته بود و آخرین حرف نگفته رو هم امشب گفت: اینکه وصله ناجور خونوادتون هستم...

نمی تواند صبور باشد و گریه اش پُر صدا و تند می شود. ارباب زاده بشدت ناراحت است. از اینکه نمی تواند برایش کاری بکند، و تسکینش بدهد، از دست خودش دلخور است. سر لیلا را نوازش می کند و به حرکات زشت اعظم فکر می کند و شرمسار می شود.

- هی... دختر جون... سخت نگیر... باشه... دنیا که به آخر نرسیده. یه کم تحمل کن وقتی مهمونی تموم شد، با رامین حرف میزنی و سوء تفاهم ها رو حل میکنی... اگه هم تصمیم گرفتی فعلاً باهاش قهر کنی هیچ عیبی نداره. ولی من مطمئنم رامین حتی یه موی تورو با ژیلای عوض نمی کنه.

لیلا به ارباب زاده نگاه می کند. باورش نمی شود که او تا این حد خوب باشد. فکر می کند اگر این مرد با زن دیگری غیر از اعظم ازدواج می کرد، می توانست چقدر خوب باشد و چقدر به اطرافیان خود کمک کند.

- ممنونم. شما به مهمونی برگردین. فکر می‌کنم به خاطر توجه بمن اعظم خانم از دستتون عصبانی باشه. متأسفم که براتون دردسر درست کردم.

- این حرفا چیه. آخه تو که اسیر ما نیستی. من نمیتونم اجازه بدم این طوری بهت ظلم بشه. فردا حتماً در این مورد با اعظم صحبت می‌کنم. باید تو رو قبول کنه و دست از این کارای بچگانه برداره.

- لازم نیست. چون اصلاً دلم نمی‌خواد آرامش زندگیتون به هم بخوره. خودم یه جوری با قضیه کنار میام. سخت‌گیرین... حالا هم لطفاً به مهمونی برگردین من خوبم! فقط به استراحت احتیاج دارم.

- مطمئنی حالت خوبه؟ چیزی احتیاج نداری؟

- نه متشکرم. از لطفی که به من کردین ممنونم.

ارباب‌زاده نگران سلامتی لیلاست. روحیه‌اش آسیب‌دیده و به بیماران شبیه شده. رنگش پریده، و دستش می‌لرزد و بی‌رمق است. کاری بیشتر از دلداری دادن از دست پیرمرد برنمی‌آید. نزدیک می‌رود و سر لیلا را می‌بوسد و به سمت در حرکت می‌کند. لیلا صدایش می‌زند:

- پدر، باید یه چیزی به شما بگم. من خیلی سعی کردم به اعظم خانم نزدیک بشم. ولی اون متأسفانه همه راه‌ها رو بروم بست. باهام خیلی تلخ بود، آزارم داد و با حرفا و طعنه‌هاش دل مو بدرد آورد. اما همه رو تحمل کردم تا شاید بتونم رابطه خرابمون رو روبراه کنم. باور کنین بعد از حرکتی که امشب با من و زندگی زناشوئیم کرد، بدون در نظر گرفتن تأثیرش؛ چه منجر به جدایی من و رامین بشه یا نه؛ هرگز نمی‌تونم ازش بگذرم. نه به عنوان عروس یا همسر رامین، بلکه به عنوان یه زن. به نظرم این کثیف‌ترین حرکتیه که میشه در حق یه کرد.

لیلا سکوت می کند. نفس عمیقی می کشد و اشک های خود را پاک می کند و دوباره ادامه می دهد:

– من تصمیم گرفتم فردا از اینجا برم. دیگه نمی خوام هیچ تلاشی برای نزدیک شدن به اعظم خانم بکنم. به نظرم این بزرگ ترین تنبیهی که بدون آزار رسوندن به خودم میتونم در حق این زن انجام بدم. ما به اصرار من اومده بودیم که شما رو از تنهایی در بیاریم. تا دوستتون داشته باشیم. دلم می خواست خوشبختی مو با شما تقسیم کنم و باری رو از رو وجدانم بردارم. نمی خواستم پسر تون رو فرسنگ ها دورتر از شما نگه دارم و اجازه ندم که شما هم به سهمی که از اون دارین و البته کم هم نیست نرسین. اما نشد! اعظم خانم تنها نتیجه ای که از این حرکت من گرفت این بود که من می خوام مال و منالش رو به چنگ بیارم...

لیلا لبخند تلخی میزند و سرش را بسمت پنجره برمی گرداند. چقدر دلش هوای باغ را کرده است. ای کاش می توانست الان آنجا باشد و از هوای سالمش ریه ها را پر کند. اما آن قدر خسته و ناتوان است که حتی نمی تواند خودش را به کنار پنجره برساند. ارباب زاده متفکر و نگران کنار لیلا روی تخت می نشیند. تلخی اتفاقی که قرار است خارج از اراده او بیفتد، کامش را زهر آگین کرده است. می داند که اعتراض، بی فایده است، زیرا ته دلش حق را به لیلا می دهد.

– ...البته از یه طرف راضیم، چون به نصف منظورم رسیدم و تونستم با شما اون ارتباطی رو که دلم می خواست برقرار کنم. شما خیلی خوبین! من همیشه شما رو دوست داشتم و از این به بعد بیشتر خواهم داشت. از همه محبت هایی که به من کردین ممنونم و مطمئن باشین هر اتفاقی بیفته مهربونیا تون رو فراموش نمی کنم و توی دلم یه جای همیشگی دارین.

پیرمرد در مقابل حرف های پُر محبت لیلا مثل پسر بچه ها خوشحال می شود. دست لیلا را توی دست های بزرگ خود می گیرد و از اینکه مصاحبت با چنین زن مهربانی را

از دست می دهد، غمگین می شود. فکر می کند کاری بکند و تلاشی بروز دهد، شاید بتواند جلوی جدایی غریب الوقع را بگیرد. می گوید:

- ولی...

لیلا حرف پیرمرد را قطع می کند، و با صلابت، همه امید ارباب زاده به تغییر تصمیمش را از بین می برد.

- خواهش می کنم هیچی نگین. من دیگه نمی تونم بمونم. یعنی به صلاح نیست. چون با حرف هایی که اعظم خانم به من زد، معلومه دیگه هیچ احترامی برام قائل نیست و این خیلی بد و خطرناکه، چون ممکنه رابطه مون تا حدی پست بشه و سقوط کنه که تبدیل بشه به نزاع و تنفر و درگیری که من اصلاً اینو نمی خوام. از طرفی از این می ترسم که نتونم خودمو کنترل کنم و ترجیح میدم ریسک نکنم و بیشتر از این در معرض این آزمون قرار نگیرم.

ارباب زاده در سکوت به لیلا نگاه می کند. از اینکه چنین زن روشنفکری همسر پسرش است، مباهات می کند و توی دلش رامین را برای این انتخاب تحسین می کند.

- شاید حق با تو باشه... بهر حال توهم اینو بدون که مث دخترم، دوستت دارم و همیشه میتونی روی من حساب کنی.

پیرمرد خسته و سنگین از جا بلند می شود. دوباره سر لیلا را می بوسد و با گام هایی کُند به طرف در می رود. چراغ ها را خاموش می کند با نوک انگشت اشک چشم ها را پاک می کند و از اتاق بیرون می رود.

فصل چهاردهم:

تن لیلا داغ است. احساس می کند توی سیاهی چاهی بی ته رهاشده و در سقوطی دهشتناک بر اندامش تا سر حد پارگی فشار وارد می شود. همه جا تاریک و سرد است و زندگی فقط در سقوط جاری است...

نمی‌داند چه مدت با چنین سرعتی می‌افتد، و نمی‌داند تا کی می‌تواند به این سقوط!... زندگی! ادامه دهد، و چه وقت و با چه سرعتی و با چه شدتی، به ته چاه می‌رسد!... ترس همه وجودش را در برگرفته. با اینکه سرد است و از حرکت تندش در چاه باد شدیدی پدید می‌آید ولی گرمش شده و عرق کرده است. دانه‌های درشت عرق را روی پیشانی خود حس می‌کند. نفسش می‌گیرد و احساس خفگی می‌کند!... چشم‌های خود را باز می‌کند. توی اتاق روی تخت دراز کشیده و تب دارد. دستش را روی پیشانی می‌گذارد. عرق کرده و پیشانی‌اش حسابی داغ شده. نمی‌داند ساعت چند است. همه جا ساکت و تاریک است. از سالن صدایی نمی‌آید. مثلاً اینکه مهمانی تمام شده است و همه رفته‌اند. خدا را شکر می‌کند که خلاصه مهمانی آزاردهنده به پایان رسید.

– لیلا، بیدار شدی؟

صدای رامین گرم و بامحبت است. می‌شود حس کرد که مهربانی عمیقی توی آن نهفته است. شادی فراوانی وجود لیلا را پر می‌کند. اما درست در همین لحظه همه درد خود را به یاد می‌آورد و دوباره غمگین می‌شود.

– لیلا جان بیدار شدی؟

با ناراحتی، به طرف رامین برمی‌گردد. او روی مبل کنار در نشسته و توی تاریکی به لیلا چشم دوخته است. بی‌آنکه حرفی بزند، آزرده و غمگین نگاهش می‌کند.

– حالت خوبه؟ بابا گفت خیلی ناراحت بودی و حالت بد شده بود. امیدوارم الان خوب باشی... هی... چرا هیچی نمیگی؟... نکنه با من قهر کردی، ها؟... حُب، اگه اینطوره هم حق داری هم نه!

لحن رامین ملایم و دل‌چسب است. لیلا به آرامی جذب می‌شود. اما نمی‌خواهد به آسانی از اشتباهات رامین بگذرد. فکر می‌کند باید ادبش کند.

- بین لایلا، هر کسی گذشته‌ای داره که نمیتونه تغییرش بده. ممکنه به گذشته مباحثات کنه یا از بیاد آوردنش شرم کنه اما تغییر نه. چون ممکن نیست. بنظرم حتی تلاش در فراموش کردنش هم بیهوده باشه. چون عواملی خارج از اراده انسان، دوباره در یه مقطعی از زندگی چه بخوای چه نخوای اونو بیادت میاره روبروت میزازه و باهاش درگیرت می‌کنه. اما یه واقعیت دیگه هم کنار این یکی هست و اونم اینه که گذشته بهر حال گذشته‌ست و دلیلی هم نداره که تکرار بشه!...

ژیلا توی زندگی من وجود داشت و من واقعاً دوستش داشتم. اون موقع، حتی نمی‌دونستم که تو وجود داری. پس نمیتونه علاقه به ژیلان*ن*ا*ه باشه! اما ما مناسب هم نبودیم و خیلی زود هر کدوممون دنبال سرنوشت خودش رفت. اتفاقاً اول ژیلان بود که منو ول کرد. اون همین که پیشنهاد زندگی توی فرانسه رو از پسرعموی خودش دریافت کرد وسوسه شد و دیگه به هیچی فکر نکرد و رفت. به همین سادگی منو با اون حال و هوای آتشین عاشقانه جوانی گذاشت و رفت. بی اینکه به عواقب رفتارش و به بلایی که سر من میاد فکر کنه. این جور که امشب فهمیدم حتی به سرنوشت خودش هم درست فکر نکرده بود. عشق زندگی توی فرانسه کورش کرده بود و دیگه هیچی براش مهم نبود. به همین سادگی!... و من با همه دردی که کشیدم، با همه جوونی و کم تجربگیم بدون اینکه تو خانواده تکیه‌گاه مناسبی داشته باشم و با اینکه خیلی برام سخت بود بالاخره با این واقعیت کنار اومدم، و اونو پذیرفتم.

رامین از روی مبل بلند می‌شود. به طرف پنجره می‌رود و گوشه پرده را کنار می‌زند و به باغ نگاه می‌کند. مه غلیظی باغ را پر کرده، نور چراغ‌های باغ روی شاخه‌ها برگ‌ها می‌شکند، و مه را زرد طلایی می‌کند و رطوبت درختان را خیس کرده است. رامین لبخند می‌زند و می‌گوید:

- طبیعت واقعاً قشنگه!... ژیلان درواقع به من لطف کرد. چون اگه خودش داوطلبانه ترکم نمی‌کرد، چه بسا الان ازدواج کرده بودیم و احتمالاً باید بابت این اشتباه تاوان سنگینی می‌دادم. درست مثل پدر بیچارم که عمرش رو هدر داد.

لیلا روی تخت می‌نشیند. حالش خوب نیست و سرش گیج می‌رود. هنوز دلش با رامین صاف نشده و از دستش ناراحت است و حرف زدن برایش سخت است.

– خُب میدونی، موضوع این نیست که چرا ژیلارو دوست داشتی این خیلی مهم نیست به قول خودت هرکس گذشته‌ای داره فقط من نمی‌تونم بفهمم چطور تونستی موضوعی به این مهمی رو از من مخفی کنی؟

– نمی‌دونم چطور بگم. قبل از اینکه با تو آشنا بشم طی روزها و شبهای زیادی سعی کردم اون قسمت از زندگیمو فراموش کنم. دلم می‌خواست محو بشه، انگار از اول نبوده. اولین بار بود که طعم خ*ی*ا*ن*ت رو چشیده بودم و این مزهٔ مشمئزکننده تمام مزاجم رو بهم ریخته بود. نمی‌تونستم با بیاد آوردن خاطراتی که با ژیلارو داشتم، یا با حرف زدن درباره‌اش دوباره و دوباره بیادش بیارم. می‌خواستم و تونستم اونو تمام و کمال فراموش کنم. درست مثل کسانی که شستشوی مغزی شده باشن، یقین کردم که اصلاً وجود نداشت. باور کن تنها دلیلی که بهت چیزی نگفتم این بود که توی ذهنم چیزی وجود نداشت.

– ولی رامین، اون وجود داره و امشب مادرت از اون به‌عنوان یه ابزار برای داغون کردن من استفاده کرد و موفق هم شد؛ فقط به خاطر این که تو می‌خواستی وجود ژیلارو رو ندیده بگیری. تکذیب غیرمنطقی این واقعیت باعث شد که من تا سرحد مرگ شکنجه بشم و آسیب ببینم. به نظرت بهتر نبود بجای فرار از واقعیت‌های تلخ، باهاشون روبرو بشی تا فرصت آسیب زدن بیشتر رو از اونا بگیری؟

– از اینکه باعث اذیت و آزارت شدم متأسفم و حاضرم هر طور که بخوای تنبیه بشم. باور کن اگه امشب خبردار می‌شدم که قراره ژیلارو ببینم، نمیذاشتم این اتفاقات بیفته.

– به نظر میاد زیاد هم بدت نیومد. انقدر مجذوبش شده بودی که منو به کلی از یاد بردی!...

– هی، هی... دیگه تند نرو. اصلاً اینطور نیست. هر چی بگی قبول می‌کنم. هر تنبیهی رو به جون می‌خرم ولی این حرف تو قبول ندارم. من بعد از سالها با واقعیتی روبرو شدم که تکذیبش کرده بودم. امشب توی مهمونی به‌طور غیرمترقبه‌ای باهاش روبرو شدم و اتفاقاً سعی کردم درست همون کاری رو بکنم که تو گفتی. یعنی در هوشیاری کامل ردش کردم!

وقتی ژیلای دوستیش رو با من قطع کرد، و ازم جدا شد علی‌رغم اینکه خیلی داغون شدم نتونستم اون طور که تو گفتی با قضیه برخورد کنم. ولی خوشحالم امشب بدون اینکه از قبل با تو مشورتی داشته باشم درست همون کاری رو کردم که تو میگی. میدونی این چقد عالیه؟ این یعنی اینکه من و تو داریم تو روح هم رسوخ می‌کنیم و یکی میشیم. لایلا این خیلی قشنگه، باید خوشحال باشیم و جشن بگیریم...

وقتی با زبان بی‌زبانی سعی داشت به من بفهمونه آماده‌ دوستی مجدد با منه تو چشمات نگاه کردم و گفتم من قلبم رو خیلی وقته تو قمار عشق به کس دیگه‌ای باختم. به زنی که همه‌چیز منه و تصور زندگی بدون اون برام غیر ممکنه. به کسی که... – هی، بسه... باورش برام سخته! چون...

– چون چی؟ یعنی تو متوجه نشدی که مادرم برات جوسازی کرد و گفتگوی بین من و ژیلای رو، محبت‌آمیز وانمود کرد؟ و توی ساده حسابی گولشو خوردی... البته منم از دستت ناراحتم! چون به راحتی تسلیم حرفاش شدم. جالبه!... پس اونهمه اُلدرم قُلدِرمِت کجا رفت؟ چرا بجای اینکه تسلیم هیله‌ش بشی و خودتو ببازی و از من متنفر بشی و باهام قهر کنی و خودتم داغون کنی دستشو نخوندی و با آرامش صبر نکردی تا با من روبرو بشی؟...

وقتی بهت می‌گفتم نریم شانددیز این تو نبودی که کلی ادعا داشتی؟ پس چی شد؟ مایوسم کردی چون به اولین توطئه جدی، باختی.

لیلا احساس شرمندگی می کند. فکر می کند تند رفته است. شاید حسادت اجازه نداده که منطقی فکر کند... حالا می تواند به آرامش برسد. اینکه رامین خودش را مقصر می داند نشانه خوب بی گناهی اوست و این فکر او را به وجد می آورد.

- تو نمیتونی شرایط منو درک کنی. توی این همه آدم جورواجور که امشب اینجا بودن، من فقط تورو داشتم که یکهو پشت مو خالی کردی. میدونی وقتی بهت نگاه می کردم، انگار مسخ شده بودی! و تو یه عالم دیگه بودی. منم تنها و فراموش شده بودم. اونوقت مادرت با یه مشتش سیخ اومد سراغم، و همه شونو فرو کرد تو قلبم!... و اگه پدرت نبود، باور کن مُرده بودم!... درواقع اون نجاتم داد.

رامین ناراحت و غمگین است. می داند گناهکار است و حق نداشته همسرش را با همه وسواس هایی که دارد توی جمعی غریبه و این چنین متفاوت تنها رها کند. جلو می آید و کنار لیلا می نشیند، و نوازشش می دهد.

- لیلا جان منو ببخش! حق داری... ولی باور کن منم قربانی شدم. اگه از قبل می دونستم، اصلاً این طوری نمی شد. مادرم واقعاً تو نقشه کشیدن و جوسازی کردن استاده اون شرایطی به وجود آورد که همه مونو غافلگیر کرد و بازی داد. البته منم بیکار نمودم و حسابی حال شو گرفتم.

-چیکار کردی؟ نکنه باهاش دعوا کردی؟

-نه به سبک خودش رفتار کردم و در کمال احترام مهمونی رو به هم زدم. ای کاش بودی و می دیدی که مهمان های فاخر و از دماغ فیل افتاده چتو یکی یکی دمبشونو گذاشتن رو کولشونو رفتن.

لیلا ناراحتی ها را فراموش می کند و به وجد می آید. خودش را جلو می کشد و بی تاب می گوید:

- تعریف کن ببینم چی شد.

- تقریباً نیم ساعت بعد از رفتن تو، مادرم یه آهنگ ملایم گذاشت و از حضار درخواست کرد وسط سالن رو برای ر*ق*ص* تانگوی من و ژیلای خالی کنن. من از جام بلند شدم، و به مهمان‌ها لبخند زدم. ژیلای هم بعد از من بلند شد و به طرف من اومد. قیافه‌ها نشون می‌داد که همه منتظر یه ر*ق*ص* عاشقانه رمانتیک هستن... اما من به جای اینکه برقصم، به طرف دستگاه صوتی رفتم و اونو خاموش کردم. و رو به حضار گفتم مهمان‌های عزیز از اینکه توی مهمونی کوچیک ما که ا طرف مادرم به افتخار همسرم ترتیب داده شده شرکت کردین از همه شما متشکرم. مادرم میدونه که من عاشق همسرم هستم و با همه وجود دوستش دارم و به همین علت این جشن رو برگزار کرد که جا داره از مادرم هم تشکر کنم. ولی متأسفانه حال همسرم خوب نبود و به خاطر اینکه یه وقت مهمونی بهم نخوره و خدای ناکرده به مادرم بی‌احترامی نشه مجبور شد بدون سروصدا برای استراحت به طبقه بالا بره و از من خواست از طرفش از شما عذرخواهی کنم. بنده هم اگه اجازه بدین برای اینکه بهش سر بزnm و از حالش باخبر بشم ناچارم شما رو ترک کنم. با آرزوی سلامتی برای همه شما. شب تون خوش.

- واقعاً اینارو گفتم؟... با چه رویی تونستی این حرفارو بزنی؟

- باید بودی و می‌دیدى که مادرم، اعظم خانم بزرگ چه حالى داشت. فکر می‌کنم این اولین باری بود که با از خودش بدتر روبرو می‌شد. به نظرم این بهترین کاری بود که می‌شد کرد.

از پله‌ها که بالا می‌ومدم، خانواده‌های خوش‌رو، پاکزاد، صبوری و بقیه رو دیدم که لباس می‌پوشیدن و آماده رفتن میشدن. انگار به مرداشون برخورده بود. ولی از نگاه خانم‌ها معلوم بود که از کف شدن اعظم کبیر حسابی خوشحالن و سر از پانمی‌شناسن.

- مادرت هیچ عکس‌العملی نشون نداد؟

- اون موقع، نه. ولی همه مهمونا که رفتن وقتی تو اتاق پیش تو بودم صداشو شنیدم که با عصبانیت منو صدا می زد. ولی قبل از اینکه برم بیرون، صدای پدرم رو شنیدم که انگار باهاش جروب بحث می کرد. به نظرم اینم اولین باری بود که پدرم این طور با اون حرف می زد. فکر کردم تو اتاق بمونم، و اجازه بدم سنگاشونو وابکنن. بحثشون یه ربعی طول کشید و تو این مدت پدر حسابی از تو درواقع از حیثیت بربادرفته خودش دفاع کرد. وقتی مادرم فهمید که امشب دیگه حریف پیرمرد نمیشه دست از سرمون برداشت و رفت

به اتاقش و دررو هم قفل کرد.

- عجب، پس بالاخره پدر نتونست تحمل کنه و عصیان کرد.

- همینطور. ای کاش خیلی زودتر از اینا چنین کاری می کرد. اونوقت مادرم یاد می گرفت که یه زن واقعی و یه مادر دلسوز باشه، نه یه آدم خودخواه و خودرأی که فقط خودشو ببینه و دست به انواع کارها بزنه تا هر نوع مخالفت با خودشو از بین بیره. رامین از جا بلند می شود و به طرف پنجره می رود. بیرون باران می بارد. وسوسه می شود تا از هوای تازه بیرون تنفس کند. پرده را کنار می زند و می گوید:

- موافقی پنجره روباز کنم تا اتاقو از هوای تازه و پاک کوهستان پرکنیم؟ سردت نمیشه؟

- آره باز کن. منم به هوای تازه احتیاج دارم.

- خب نگفتی بالاخره منو بخشیدی، یا نه؟

- نمی دو نم... باید فکر کنم.

- ولی خودت گفתי عشق حتی معذرت خواهی نداره و سراسر بخششه!...

لیلا بلند می خندد. هوای تازه جان هایشان را بانشاط کرده است و لیلا دستانش را برای در آغوش کشیدن همسرش باز می کند.

فصل پانزدهم:

صبح سرد و بارانی زمستان باغ را کسل و غمگین کرده است. دانه های درشت باران که از سرما یخ زده اند آرام آرام برف می شوند و روی باغ می ریزند. صبح شده ولی هوا هنوز تاریک است و رغبتی به روشنایی ندارد. دلش گرفته و باران می گرید و تاریکی و خلوت و سکوت را به روشنایی ترجیح می دهد...

لیلا شب سختی را گذراند. در طول شب، مدام از خواب پرید. قلبش درد می کند و ضربانش تند شده و بی حال است. تنش سنگین شده و توانایی تکان خوردن ندارد؛ بی قرار است. سرش را که تکان می دهد چشمش سیاهی می رود. چند بار چشمش را باز و بسته می کند اما تأثیری ندارد. در طول شب سعی کرده بخوابد ولی خواب بچشمش نیامده و هر لحظه بی تاب تر شده است.

فکر می کند: (شاید به خاطر خستگی زیاد دیشبه که این طوری شدم. بعد از اونهمه فشار روحی، طبیعیه!) نگاهی به رامین می اندازد که خیلی معصومانه خوابیده. (چقدر سر بسرش گذاشتم!) گرمش شده و به هوای تازه نیاز دارد. به سختی از جا بلند می شود و به طرف پنجره می رود. سرش گیج می رود و تلوتلو می خورد در حال افتادن است که با تلاش زیاد دستش را به دیوار می رساند و تعادل خود را حفظ می کند. از صدای ایجاد شده رامین با اضطراب بیدار می شود، و روی تخت می نشیند.

- چی شده؟... حالت خوب نیست؟... چرا رنگت پریده؟...

- چیزی نیست! کمی ضعف دارم.

- بریم دکتر؟

– نه بابا لازم نیست. زودتر بریم بیرون. فکر می کنم اگه با یه صبحونه مفصل ازم پذیرایی کنی، حالم جا بیاد.

– باشه هر چی تو بگی.

رامین کمک می کند تا لیلا لباس بپوشد. لیلا حس بدی دارد. دلش شور می زند. فکر می کند، شاید به خاطر بیدار شدن ناگهانی استرس دارد. روز را خوب آغاز نکرده. موج منفی و شومی از ذهنش ساطع می شود و آزارش می دهد. مدام فکر می کند اتفاق بدی خواهد افتاد و تلاش می کند با این بدبینی مبارزه کند. نمی خواهد تسلیم شود و گاهی برای رهایی از این افکار سرش را به تندی تکان می دهد اما باز چند لحظه بعد دوباره همان حس را پیدا می کند.

وسایل خود را جمع می کنند و آماده ترک عمارت می شوند. حال لیلا هر لحظه بدتر می شود. او کسل و خواب آلود سعی می کند با درد قلبش کنار بیاید. احساس می کند داغ هم شده است و تب دارد...

زیر پله ها یدالله ایستاده. پیرمرد از فرط خستگی مثل بچه ها تا صبح یکسره خوابید. در طول شب حتی برای رفتن به دستشویی هم بیدار نشد و اگر سروصدای آقای ارباب زاده نبود می توانست تا ظهر بخوابد. با دیدن رامین و لیلا و ساک توی دستشان می فهمد که آن ها قصد رفتن دارند و غمگین می شود. دیشب که به رختخواب می رفت فکر می کرد با مهمانی باشکوهی که به افتخار آقا و خانم جوان برگزار شده؛ آن ها چند روز دیگر خواهند ماند و او فرصت بیشتری دارد تا آن ها را خوب ببیند. اما ظاهراً حقیقت چیز دیگری است! حالا می فهمد که چرا ارباب زاده صبح کله سحر بیدار شده، و مثل مرغ سرکرده، آرام و قرار نداشته است.

ارباب زاده کنار شومینه نشسته و پپ می کشد. چهره اش گرفته و مغموم است. باینکه عزم خود را جزم کرده تا برخورد جدیدی با اعظم داشته باشد و سعی کند جلوی فرمانروایی مطلق او را بگیرد هنوز نتوانسته بر استرس و نگرانی های خود در اثر

اتفاقاتی که پس از مقاومت‌ها و مخالفت‌های اعظم رخ می‌دهد غلبه کند... انگار پیرتر شده.

با دیدن رامین و لیلا دلش تکان می‌خورد و می‌فهمد جدایی از بچه‌ها حتمی است. با خونسردی پپ را کنار می‌گذارد از جا بلند می‌شود، و به طرفشان می‌رود.

– خب، مثل اینکه تصمیم تون رو گرفتین، بله؟ می‌خوااین برین و منو با همه مشکلاتم تنها بزارین، ها؟

دل لیلا می‌سوزد و از اینکه مجبور است بی‌رحم باشد و به نیاز او توجهی نکند، شرمنده است. سرش را پائین می‌آورد و سلام می‌گوید. رامین هم ناراحت است. ولی مطمئن است راه دیگری وجود ندارد و سعی می‌کند پدر را قانع کند:

– سلام... آره، فکرامونو کردیم و تصمیم گرفتیم بریم. شاید اینطوری بهتر باشه. چون مادر اصلاً نمی‌خواد واقعیتو ببینه و فقط توی دنیای خودش. دنیایی که نه در داره و نه پنجره و نه راه نفوذ!

– فکر می‌کنم نتونم منصرفتون کنم. پس به تصمیمتون احترام می‌زارم. ولی با رفتن شما، اینجا دوباره سوت‌وکور و نفرت‌انگیز میشه.

– پدر، چرا گاهی بما سر نمی‌زنین. هم یه آب و هوایی تازه میکنین، هم روحیه تون عوض میشه.

– باشه دخترم، حتماً میام. باور کن اگه به خاطر احترامی که برای زندگی زناشوئی مون قائلم نبود، همین الان این خونه رو برای همیشه ترک می‌کردم. اما چیکار کنم که دلم راضی نمیشه. چون به هر حال دوستش دارم و دلم براش می‌سوزه... ولی تصمیم مو گرفتم دیگه بهش باج نمی‌دم، و حاضر نیستم به هر فتوای خانم تن در بدم.

– پس ما منتظریم تا تو رشت شمارو ببینیم.

- نمیخواهین ببینیش؟

لیلا دوباره با خجالت سرش را پائین می آورد و مخالفت خود را با سکوت اعلام می کند. اما رامین ناچار است به سؤال پدرش جواب بدهد:

- نه. خواهش می کنم از مون دلگیر نشین. ما باید زودتر بریم. علی رگم بلاهایی که سرمون آورد، شاید بنفعشه که فرصت مناسبی برای فکر کردن به اعمالش پیدا کنه. اون باید بفهمه با دختری که با خلوص نیت اومد طرفش چطور رفتار کرده و چطور دل شو شکسته.

- باشه. هر طور میل تونه. مواظب خودتون باشین...

لیلا ارباب زاده را در آغوش می گیرد و زمزمه می کند:

- پدر جون منو ببخش از اینکه نتونستم دل اعظم خانم رو به دست بیارم و نتونستم کاری کنم که روابط عادی داشته باشیم.

- نه، اینو نگو. تو هیچ تقصیری نداری. خوشحالم که رامین با تو آشنا شد. خیالم راحت که اون زندگی می کنه و عشقو می فهمه. تو دختر خوبی هستی و لیاقت یه زندگی خوبو داری. امیدوارم رامین هم لیاقت تورو داشته باشه و برای خوشبخت کردنت، تلاش کنه.

- مرسی، پدر عزیزم. من واقعاً خوشبختم و از شما ممنونم. خواهش می کنم فراموشمون نکنین و حتماً پیش مون بیاین.

- حتماً دخترم.

- خانم محترم اگه میشه لطفاً یه فرصت هم به من بدین تا با پدرم خداحافظی کنم.

لیلا از آغوش اربابزاده جدا می شود و درحالی که از شوخی رامین خنده اش گرفته اشکش را پاک می کند. اربابزاده هم با چشم های نمناکش می خندد و به طرف رامین برمی گردد و او را در آغوش می گیرد...

همین که از باغ بیرون می آیند، جلوی اولین رستوران توقف می کنند. رامین برای صبحانه تخم مرغ، کره و خامه سفارش می دهد تا لیلا بخورد و تقویت شود. حرف می زند می خندد و شوخی می کند تا دلشان باز شود و از حالت دپرس خارج شوند. اما نگران است و سکوت لیلا او را آزار می دهد. احساس بدبختی می کند و به نظرش می رسد که در معرض آسیب قرار دارند. توی افکار خود غوطه ور است که فریاد زنی شوکی را که در انتظارش بود اعلام می کند. رامین متوجه می شود که لیلا در حال سقوط از صندلی است. هر چه تلاش می کند، نمی تواند او را بگیرد و لیلا می افتد. بالای سرش می ایستد. لیلا از حال رفته و رنگش زرد شده است. کنارش می نشیند و نوازشش می دهد. دست و پای خود را گم کرده، و نمی داند چکار کند.

چند نفر بالای سرشان جمع می شوند و دلسوزی می کنند. مدیر سالن به اورژانس زنگ می زند. دقایقی بعد آمبولانس می رسد و رامین و لیلا را با خود می برد. ماشین با سرعت پیچ های جاده شاندیز را طی می کند و به طرف نزدیک ترین بیمارستان می رود. نور قرمز

چراغ گردان توی جاده پاشیده شده و پیچ خوران دور می شود.

رامین دستش را روی پیشانی لیلا گذاشته و او را نوازش می دهد. رنج می برد و اشک می ریزد. وحشت کرده و بغض رهایش نمی کند. هر لحظه، دلش فرومی ریزد. از اینکه به اتفاقات بدتر فکر کند می ترسد و به خود می لرزد.

– خدایا بدادم برس... یا امام رضا کمکم کن...

دقایق گند و گنگ و بی رحم می گذرند. لیلا بی حس و خسته خوابیده است و رمق ندارد چشم باز کند. خواب می بیند و در رؤیا فرورفته است. وجود رامین را حس می کند، ولی

دور، خیلی دور!... می خواهد او را صدا بزند. اما دهانش باز نمی شود و صدایی از گلویش بیرون نمی آید... حرص می خورد و فکر می کند، چقدر ضعیف شده است!... آمبولانس ترمز شدیدی می کند. یک پژو سواری راه آمبولانس را بسته است. از شدت ترمز رامین به جلو پرت می شود و به دیواره پشت راننده می خورد. توی اتاقک آمبولانس وحشت و درد و غم نهیب می کشد. پلک یکی از چشم های لیلا تکان می خورد و رامین با همه دردی که توی جسم و جاننش افتاده می خندد. و فریاد می زند :

– خدایا شکرت... اون زنده ست...

ماشین دوباره به راه می افتد. پرستار مشغول کار است و از رامین می خواهد آرامش خود را حفظ کند. رامین به تنها چیزی که نمی تواند فکر کند آرامش است. انتظار کشنده می شود. از اینکه به بیمارستان نمی رسند عصبی شده است. دلش می خواهد تمام موانع توی خیابان را از جلو آمبولانس بردارد تا زودتر برسند... اما حتی قدرت تکان دادن دست های خود را ندارد. به سختی توانسته دست لیلا را توی دستش بگیرد و فشار دهد. می خواهد هر طور شده لیلا وجود او را حس کند.

سرعت آمبولانس کم می شود و می پیچد و از سربالایی تندی بالا می رود، و می ایستد. آژیر خاموش می شود و درب آمبولانس باز می شود و زندگی با نور مشمئزکننده ای می ریزد توی اتاقک آمبولانس. نور قرمزی که می چرخد و هنوز ترس می پراکند!...

لیلا را روی برانکار می گذارند و به سرعت به اورژانس می برند. رامین با هر چه توان که توی پاها دارد دنبال برانکار می دود. هیجان و ترسش بیشتر شده و سراسیمه و سرگشته مثل دیوانه ها تلوتلو می خورد و اشک می ریزد. داخل اورژانس پرستار چاق و مسنی که چهره ای بسیار ملایم و مهربان دارد، لبخند زنان جلوی او را می گیرد.

– پسر جان، آرام باش. خواهش می کنم همین جا منتظر بمون.

– ولی من باید پیام تو... این زن، همسرمه... لیلا...

- باشه. اجازه بده دکتر بکارش برسه. به موقش میتونی اونو ببینی.
- خانم اون حامله ست... ترو خدا مواظبش باشین... اون همه چیز منه...
- صدای رامین سنگین و کند می شود. حس ندارد تا کلمات را خوب ادا کند. لحن عاجزانه ای دارد و ملتمسانه حرف می زند.
- چشم خیالت راحت باشه. تو اینجا بشین و استراحت کن و زنت رو اول به خدا بعد بما بسپر. انشاءالله چیزی نمیشه.
- خانم... اون قلبش مریضه. قبلاً عمل کرده.
- هیچ توانی برای رامین نمانده است. به دیوار تکیه می دهد و چشم های خود را می بندد. احساس می کند سرش بزرگ می شود. نور شدیدی در پیرامون خود می بیند و لیلا را که زیبا و بانشاط از وسط نور به سمت او می دود. دست های لیلا برای در آغوش گرفتن او باز است. رامین هم دست های خود را باز می کند تا به طرف لیلا بدود و بغلش کند...
- هی... آقا... آقا... حال تون خوبه!؟
- پرستار فریاد می زند:
- بچه ها بیاین کمک این بیچاره هم از حال رفت...
- فصل شانزدهم:

باد پرده ها را به بازی گرفته است. هوای خنکی از محوطه به درون اتاق می ریزد. وقتی پرده سفید می رقصد و تاب می خورد، منظره سبز بیرون به چشم می آید. رامین که تازه چشمش را باز کرده به بیرون نگاه می کند. چمن یکدست، شمشادها و کاج های چتری خوش تراش و سروهایی که برگ ندارند و ل*خ*ت و عورتوی سرما کبود شده اند زیبا هستند. قطرات باران در هوا پخش است و با آرامش و منظم روی سبزه ها و کاج ها

می‌ریزد. مثل وقتی توی رشت باران می‌بارد و هوا لطیف و شفاف می‌شود و انسان حس شاعرانه‌ای پیدا می‌کند... رشت... لیلا... بیمارستان...

بیدار می‌شود و همه چیز را به یاد می‌آورد. نمی‌داند چه مدت بی‌هوش بوده است. هراسان از جا بلند می‌شود. هنوز بی‌حس است. نگرانِ حالِ لیلاست و زیر لب زمزمه می‌کند:

– لیلا کجاست؟ حالش چگونه؟... خدایا کمکم کن.

سرش گنگ و سنگین است. از اتاق بیرون می‌رود. پرستاری که از کنارش رد می‌شود، نگاهی می‌کند و می‌فهمد وضعیت خوبی ندارد. قدم‌های خود را تند می‌کند و به مسئول بخش خانم رازی، خبر می‌دهد. زنِ میان‌سال با شناختی که از رامین پیدا کرده، منتظر چنین خبری است، به سرعت به رامین نزدیک می‌شود و دستش را می‌گیرد. رامین به او نگاه می‌کند و به یادش می‌آورد. می‌ایستد و دست چپش را به دیوار تکیه می‌دهد و می‌پرسد:

– خانم... حالش چگونه؟

لحنِ رامین آن‌چنان ملتمسانه است، که پرستار تحتِ تأثیر قرار می‌گیرد.

– خوبه!... خیلی دوشش داری؟... آره؟

رامین سر تکان می‌دهد و می‌پرسد:

– متونم بینمش.

– میتونی. با من بیا. فقط به شرطی که دوباره از حال نری! فعلاً که ما بیشتر باید مواظب تو باشیم.

زن، لبخند می‌زند. باینکه به پایانِ شیفتِ خود نزدیک است و قاعدتاً باید خسته باشد، با دیدن این زن و شوهر شیفته خستگی از تنش رفته و به وجد آمده است. او که

پنجاه ساله به نظر می‌رسد، مهربان و موقر است. صورت چاق و زیبایی دارد و رفتارش دل‌نشین است. مقنعه سفیدش از تمیزی برق می‌زند و روپوش شیک و خوش‌دوختش نیز حکایت از سلیقه خوبش دارد. از نگاه همکارانش پیداست که مورد احترام و علاقه زیاد آنهاست.

– خوش به حال زنی که شوهرش این‌طور دوستش داشته باشد.

رامین چیزی نمی‌گوید. خجالت می‌کشد و فکر می‌کند لابد به خاطر رفتاری که کرده توجه پرستار را جلب کرده است. زن ادامه می‌دهد:

– تازه ازدواج کردین؟... بابت علاقه‌ای که به زنت داری باید بهت تبریک گفت. ولی به خاطر اونم که شده باید از خودت بیشتر مراقبت کنی. فشارخونت رسیده بود پنج. خیلی شانس آوردی!

– از اینکه بما رسیدن ممنونم. خُب دست خودم نبود و نفهمیدم چی شد.

– گرسنه‌ت نیست؟ نمی‌خواهی چیزی بخوری؟ آخه هفت‌ساعته که چیزی نخوردی و فقط زیر سرم بودی... – نه، هیچی نمی‌خوام. خواهش می‌کنم زودتر منو ببرین پیش لیلا.

– حتماً میدونی قلب همسرت مشکل داره.

– آره، چتو مگه اتفاقی افتاده؟ حالش خوب نیست؟

– نه، همه چی به خیر گذشته و الان داره استراحت میکنه. دکتر معاینه‌اش کرد. به نظر میاد هیجان زیادی داشته. تو که انقدر دوستش داری باید بیشتر مراقب باشی تا همه چی براش معمولی باشه. شادی یا ناراحتی یا هر چیز دیگه‌ای که ایجاد هیجان بکنه براش بده. زندگی اون باید تو ملایمت و یکنواختی بگذره.

– میدونم من خودم همکار شمام. من تکنسین اتاق عملم و همسرم پرستاره. ما از بیماریش مُطلعیم و تلاشمونو می‌کنیم که براش مشکلی پیش نیاد، ولی همه چی دست

ما نیست و زندگی خیلی وقتا راه خودشو میره! و یه سری اتفاقات، خارج از اراده ما رخ میده. اُنوقت کاری از دست ما بر نیماَد و فقط خدا باید کمکمان کنه تا آسیب کمتری بهش برسه.

به انتهای راهرو می‌رسند و از درب سکوریت مات دو لنگه‌ای که کلمات سی‌سی‌یو روی آن نوشته‌شده می‌گذرند. پرستار با اشاره به رامین می‌فهماند که به چپ برود و از پشت پنجره دراز داخل اتاق را ببیند. لیلا روی تخت خوابیده است. زیبا و دوست‌داشتنی! چند سیم و سِرُم به بدنش وصل شده و چکه‌های حیاط بخش سِرُم از لوله شفاف آن سُر می‌خورد و با سرعت از مسیر می‌گذرد و وارد رگ دستش می‌شود. ضربان قلب لیلا روی دستگاه می‌رقصد و برای چند لحظه روی مانیتور آن اثر حیات را می‌نگارد و دوباره مسیر را تکرار می‌کند. پلک چشم‌های لیلا تیره شده‌اند و دست‌هایش بدون اینکه تکان بخورند در دو طرف بدنش دراز هستند. چهره اش بسیار معصوم است و ترحم و محبت را در دل رامین برمی‌انگیزد. دلش می‌خواهد او را در آغوش بگیرد و غرق ب*و*س*ه کند.

کف دست‌های خود را روی شیشه می‌گذارد و سرش را جلو می‌برد. بینی زودتر از لب به شیشه می‌چسبد و نفسش که کمی نامنظم شده به شیشه می‌خورد و قطرات اشک روی شیشه می‌غلند.

خانم رازی که احساس می‌کند این دو را خیلی وقت است می‌شناسد جلوی پرستاری را که می‌خواهد به رامین تذکر بدهد تا سی‌سی‌یو را ترک کند، می‌گیرد. دست خود را روی بینی می‌گذارد و با چشم اشاره می‌کند که برگردد و چیزی نگوید. دست پرستار را می‌گیرد و درحالی که راهرو را ترک می‌کنند به آرامی ماجرای این زن و شوهر را نقل می‌کند. خانم حشمتی هم تحت تأثیر قرار می‌گیرد و با لذت گوش می‌دهد...

رامین دقایق زیادی همان‌جا می‌ماند. از پشت شیشه به لیلائی خفته خود چشم دوخته است و خاطرات مشترک را به یاد می‌آورد. اولین آشنایی... تا آخرین روز... خاطرات

شیرین و تلخی که زندگی‌شان را ساخت و عشقی که پدید آمد و بارور شد. ریشه دواند و پیچک‌وار توی جان‌شان دوید و قدرت گرفت و عمق یافت و همه لحظات زیبا و شیرین و باشکوه شد. باور اینکه لیلا روزی در زندگی او نبوده سخت است. انگار خدا این زن را برای او آفریده و سهم رامین از خوشبختی، لیلاست... و خدایا چطور می‌تواند او را از دست بدهد!... تحمل‌کردنی نیست! و حتماً خواهد مُرد!

اشکش را پاک می‌کند. از اینکه لیلا بحران را گذرانده و زنده مانده، شاد است. از خدا ممنون است که زندگی لیلا را نجات داده است. احساس ضعف می‌کند. توان ایستادن ندارد زانوهایش می‌لرزند. وزن خود را روی شیشه می‌اندازد و فکر می‌کند تا دوباره از حال نرفته، به اتاقش برگردد.

می‌خواهد با آخرین نگاه، با لیلا خداحافظی کند که متوجه می‌شود بیدار شده. دوباره نیرو می‌گیرد و به سمت عزیزترین کس، پر می‌کشد...

لیلا که تازه چشم باز کرده، با نگرانی سعی می‌کند بفهمد کجاست. دنبال رامین می‌گردد، و وقتی او را می‌بیند لبخند محوی به لب می‌آورد. رامین با خوشحالی می‌گوید:

– خوبی عزیزم؟

لب‌های لیلا سنگین و کرخت‌اند و برای حرف زدن انرژی زیادی ندارد. به آرامی دهان باز می‌کند و کلمات را که انگار از ذهنش گریخته‌اند با دشواری پیدا می‌کند و می‌گوید:

– خوبم... خیلی... اذیت کردم؟...

لیلا دستش را حرکت می‌دهد. رامین می‌فهمد که دست‌های او را می‌خواهد. دست همسرش را می‌گیرد. دست‌ها داغ می‌شوند و روحشان را بهتر به هم متصل می‌سازند و زندگی از این میان زبانه می‌کشد.

– چی شد؟... چرا اینجام؟...

– حالت بهم خورد. فکر می‌کنم به خاطر فشاری که دیشب بهت اومد این طوری شدی. آخرش تو منو می‌کشی! آخه چرا انقدر خودتو اذیت می‌کنی؟

– هیس... عشق... سرزنش... نداره...

رامین می‌خندد. دست لیلا را می‌بوسد، و روی صورت خود می‌گذارد.

– آره حق با توه. منو ببخش!

زندگی سخاوتمندانه، همه لذتی را که دو انسان می‌توانند از باهم بودن ببرند یکجا و

در این لحظه در اختیار این زوج گذاشته است. قلبشان مملو از عشق است و جز یکدیگر نمی‌بینند و نمی‌خواهند. سکوت اتاق مثل عاشقانه‌ترین موسیقی در گوششان طنین انداخته است و عطری که در هواست از عصاره خوشبوترین گل‌های سراسر گیتی ست که با هر نفس، دماغشان را پُر می‌کند و لذتی شگرف را فرو می‌دهند و چشم‌هایشان زیباترین تصویر را می‌بینند... تابلویی از عاشق‌ترین آدم‌ها که باشکوه و هیجان‌انگیز است. آن‌ها زنده‌اند و با تمام وجود یکدیگر را دوست دارند...

بعد از اینکه لیلا بخواب رفت رامین اتاق را ترک می‌کند. و با آرامشی که یافته به اتاق خود می‌رود و روی تخت دراز می‌کشد. او در حالی که فقط به عشقش فکر می‌کند، حس می‌کند زندگی زیباست. حتی روی تخت سفید بیمارستان! به شرط آنکه قلب، خوبی‌ها را درک کند...

با چهره‌ای که به لبخند تزئین شده، بخواب می‌رود و شیرین و عمیق می‌خوابد و خواب‌های خوش می‌بیند.

فصل هفدهم:

صبح با نور ملایم خورشید که روی صورت رامین نشسته و نوید زندگی و تازگی دارد از راه می‌رسد. رامین چشم‌باز می‌کند. سر حال است. با همه وجود می‌خواهد زندگی کند.

از حرارت ملایم آفتاب پائیزی لذت می برد. آماده است تا روز تازه‌ای را شروع کند. روزی که خورشید دلنوازش نوید خوشی‌های زیادی را می دهد...

روی تخت می نشیند و از پنجره به محوطه نگاه می کند. سبزه‌های سرمازده زیر نور و گرمای آن به وجد آمده‌اند و حیات تازه‌ای یافته‌اند و انگار قلنج خود را می شکنند. چند کبوتر روی علف‌ها را برای یافتن دانه نوک می زنند. شاخه‌های بالایی درختان سرو و سپیدار توی باغچه‌ها با باد ملایمی می لرزند و نور کج خورشید را محو و ظاهر می کنند. برگ‌های ریز و سوزنی کاج‌های چتری هم از باد به جنبش درآمده‌اند.

از اینکه زندگی را این طور دوست داشتنی و ه*و*س انگیز می بیند و فرصت دارد عشق بورزد و همه چیز را دوست داشته باشد راضی و خوشحال است. ه*و*س دیدن لیلا، وجودش را پُر می کند، می خواهد برود که صبحانه می آورند. احساس گرسنگی می کند. معده‌اش تیر می کشد. به یاد می آورد که بیست و چهار ساعت است چیزی نخورده. دستی به معده می کشد و زیر لب می گوید:

– معلومه واقعا زنده‌ام و حُب تا وقتی زنده‌ام باید خوب زندگی کنم...

صبحانه را بااشتهای کامل می خورد. لذت می برد و نشاط بیشتری پیدا می کند و برای دیدن لیلا به راه می افتد. در سی سی یو مسئول بخش عوض شده است. نفر جدید را نمی شناسد. خود را به بی خیالی می زند و می خواهد از کنارش رد شود که، زن جوان که بسیار هم جدی و نفوذناپذیر به نظر می آید، مانع ورودش به بخش می شود.

– متأسفم آقا، شما نمی تونید وارد این بخش بشین.

– اما خانم رازی به من گفتن میتونم برم. می خوام به همسرم سر بزنم. اون اینجا بستری شده.

– آها، شما آقای رامین ارباب زاده هستین؟ خانم رازی و خانم حشمتی از شما گفتن. چیکار کردین که این همه طرفدار دارین؟

رامین لبخند می زند و سرش را پائین می آورد و شرمنده می گوید:

- نه، من کاری نکردم. خانم ها خودشون با محبتن و دلشون به حال من و همسر من که اینجا غریبیم، و کسی رو نداریم سوخته. اونا بما لطف میکنن.

- با این فروتنی که شما دارین معلومه که اشتباه نکردن. میتونید برین تو. فقط آروم حرف بزنین و رعایت حال بیماران دیگه رو بکنین.

- حتماً. ممنونم خانم.

لیلا بیدار است و به نقطه ای خیره شده. رنگ پوستش به تیرگی میزند و چشم هایش بی فروغ اند. رامین از اینکه او را این طور می بیند تعجب می کند. دلش می خواهد لیلا هم مثل او شاد باشد. فکر می کند این حالت او ناشی از ضعف و خستگی است و اهمیتی ندارد.

- سلام عزیزم، امروز چطوری؟

لیلا لبخند می زند. اما لبخندش رمق ندارد و مثل همیشه نشاط بخش نیست.

- سلام تو چطوری؟

- هی، چرا بی حالی. چی شده، خواب بدی داشتی یا از چیزی ناراحتی؟

لیلا آه می کشد و می گوید:

- نه، اتفاقاً خوب خوابیدم. اصلاً نفهمیدم کی صبح شد... فقط دلم گرفته!

- آخه چرا؟ خب نباید غمگین باشی. بیمارستان که دلگیر هست اگه تو هم پکر باشی. وای به حال من!

- میدونی رامین دیروز مرگو احساس کردم. خیلی به من نزدیک شده بود. حالا که فکر می کنم، می بینم اگه به خاطر تو نبود الان زنده نبودم.

- قرار نیست از این حرفای ناامیدکننده بزنیا. خب اون یه حمله بود که برای هرکسی ممکنه پیش بیاد، که الحمدالله بخیر گذشت.

- نه خیلی بیشتر از یه حمله بود. می دونی احساس می کردم تو ابرام! تو رویام! بی وزن شده بودم و حس می کردم جسمم مثل پر با باد خفیفی به حرکت درمیاد. انگار تو هوا شناور بودم. نمی دونم چقدر طول کشید. فقط اینو می دونم که وجود تو منو به زندگی برگردوند! بوی تو رو نفس می کشیدم صداتو می شنیدم و گرمی و شوری اشکاتو حس می کردم. دلم برات می سوخت و نمی تونستم تنهات بذارم و برم. ولی شاید همیشه این طور نشه و من قدرت برگشتو نداشته باشم. اونوقت چطور بزارمت و برم؟...

لیلا غمگین است. دانه های شفاف اشک از چشم هایش بیرون می چکند. نوک دماغ و گونه هایش سرخ شده اند. زبان رامین بندآمده. به فکر فرورفته و غم چنین اتفاقی از همین حالا روی قلبش سنگینی می کند. سعی می کند آرامش خود را حفظ کند و حرف بزند.

- تورو خدا با من اینطوری نکن. تو که همیشه منو نصیحت می کردی که نباید ضعیف باشم... یادت نمیاد چقد از زندگی و عشق حرف زدیم؟ این تو نبودی که می گفתי هر چقدر هم فرصت کم باشه باز باید زندگی کرد و ازش لذت برد؟ حالا چی شد که این طوری کم آوردی؟ نمی فهمم... الان حالت خوبه و بحران رو پشت سر گذاشتی پس چرا شکر نکنیم و ادامه ندیم. بعداً هر اتفاقی بیفته باهаш برخورد می کنیم. چه بد و چه خوب.

لیلا برای چند لحظه به رامین خیره می شود. با ضعفی که دارد به آرامی موهای جلوی صورتش را کنار می زند و می گوید:

- نمیگم زندگی نکنیم ولی باور کن سخته آدم منتظر مرگش باشه!... وجودش رو دوروبرت حس می کنی و هرچی تلاش می کنی ازش دورشی بیشتر بهت نزدیک میشه!

نمی‌دونم چتو بگم. راستش هنوز یه کم تو شوکم. شاید اینجا جائیه که باید نشون بدم تا چه حد به گفته هام مؤمنم و در عمل تأیید شون می‌کنم!

– البته طبیعیه. شاید اگه برای خیلی‌های دیگه این اتفاق می‌افتاد بکلی خودشونو می‌باختن و شاید خود منم نمی‌تونستم مثل تو باشم ولی تو قوی هستی و باید بخودت بیای و روحیه تو خوب کنی.

لیلا یادته من چقد ضعیف بودم؟ شاید مث بچه‌ها! این تو بودی که صبوری رو یادم دادی و رفتار بچگانمو تغییر دادی. باور کن اگه با تو آشنا نمی‌شدم هنوز هم نتونسته بودم خودمو عوض کنم. اون وقت من به واقعییات اونطور که بودن توجه نمی‌کردم. بلکه اونا رو اونطور که دلم می‌خواست می‌دیدم. شاید خیلی خودخواه بودم و شاید زندگی رو درست درک نمی‌کردم. بهر حال تو کاملم کردی به افکارم عمق دادی و زندگی رو برام معنی کردی. اون روز، رو اسکله یادته؟...

لیلا که با دقت به رامین گوش می‌دهد و خود را واداده است تا رامین از او تعریف کند و لذت ببرد اسکله را در آن شب خاطره‌انگیز به یاد می‌آورد و بی‌اختیار لبخند می‌زند و آرزو می‌کند دوباره اسکله را ببیند...

– ... میدونی چقدر به رفتارت فکر کردم؟ از اون شب به بعد سعی کردم از شور و شوق، از تلاشت و از شهامت الگو بردارم و خودمو بسازم. برای همین که نمی‌تونم بپذیرم استادم بزنه زیر همه چی.

لیلا هنوز لبخند به لب دارد. حرف‌های رامین ته دلش را گرم کرده. با شوخی می‌گوید:

– بابا، منم آدمم. بعضی وقتا نمی‌تونم، نمی‌کشم و احساسات بهم غلبه می‌کنه... کم میارم... باز خوبه که تو پیشمی و کمکم میکنی...

- نمیگم نباید اینطوری باشی. طبیعیه تو هم مثل همه آدمای دیگه، ولی نباید تسلیم بشی! یعنی من نمیدارم یعنی حق نداری! چون تو میدونی چطور باید زندگی کنی. حتی به من هم آموزش دادی! چطور میتونی جلوی شاگردت مایوس بشی و همه چی رو زیر سؤال ببری...

من فقط اینو می دونم که تا وقتی فرصت داریم باید زندگی کنیم و چون نمی دونیم چقدر فرصت داریم، پس باید هرچه می تونیم از زندگیمون لذت ببریم.
لیلا لبخند می زند. چشم های خود را می بندد، و نفس عمیقی می کشد.

- راستی تو هم برا خودت فیلسوفیا!

رامین جلو می آید و دست لیلا را در دست می گیرد و می گوید:

- هر چی بزبون میارم از خودته. همه اینارو تو، بارها و بارها برام گفتی.

خانم دانایی بسرعت وارد اتاق میشود و از رامین می خواهد اتاق را ترک کند.

- آقا رامین، دکتر برای بازدید از بیماران داره میاد. لطفاً الان برید و بعد از معاینه دکتر برگردید. چون اگه شمارو اینجا بینه حسابی ناراحت میشه.

رامین بدون اینکه چیزی بگوید از جا بلند می شود و به راه می افتد. جلوی درب چند لحظه می ایستد و به لیلا خیره می شود. لیلا نیز نگاهش می کند. چشم هایشان بدون اینکه پلک بزنند بیشتر از حرف هایی که زده اند دل هایشان را به یکدیگر پیوند می دهد و لب هایشان به لبخندی شیرین باز می شود. رامین انرژی می گیرد و به اتاق خود می رود.

بازدید دکتر از بخش طولانی می شود. رامین خسته شده. چند بار طول سالن را طی می کند به اتاق ها سرک می کشد، با پرستارها خوش و بش می کند، اما زمان نمی گذرد. تا اینکه نظافتچی بیمارستان را که مشغول تی کشیدن کف راهرو است می بیند و با او مشغول صحبت می شود.

او مردی قوی و درشت اندام با چهره‌ای شکسته و پیر است و موهای نامرتبی دارد. بیش از شصت ساله به نظر می‌رسد، اما فقط پنجاه سال دارد. دست‌های قوی و بزرگش از کارهای سختی که کرده حکایت می‌کند. چشم‌های آرام و صادقش از سادگی او باز می‌گوید و رنجی که در عمق چشمانش نهفته تأثیرگذار است...

– خسته نباشی.

– مونده نباشی جوون.

لحن مرد آرامش‌بخش و پدران‌ه است و رامین را جذب می‌کند و دلش می‌خواهد با او حرف بزند. اما حرفی به نظرش نمی‌رسد. ظاهراً نظافتچی قوی‌هیکل تنها هم‌صحبت موجود برای گذراندن وقت است!

– آقا، معاینهٔ دکتر از سی‌سی‌یو، چقد طول میکشه؟

– معلوم نمیکنه. یه ساعت، دو ساعت، بعضی وقتا هم بیشتر. چتو مگه اونجا کاری داری؟

– آره، زخم، اونجا بستریه. می‌خواستم برم پیشش. اما تا دکتر تو بخشه نمیشه.

– دکتر! هم که نباشن، خانم دانایی نمیزاره هیچ تنابنده‌ای گذرش به سی‌سی‌یو برسه. اون از ده تا دکتر سخت‌گیرتر. باز اگه شیفت خانم رازی بود یه چیزی. شاید می‌تونستم برات پا درمیونی بکنم.

– خدا رو شکر با خانم دانایی مشکلی ندارم. آخه خانم رازی سفارشم رو بهش کرده.

– معلومه پارتیت حسابی کلفته‌ها!

– نه بابا، چون اینجا غریب بودیم دلشان بحالمون سوخت.

– نکنه شما همون تازه عروس دامادی باشین که از رشت اومدین؟

– آره، ما از رشت اومدیم، قلب زنم مریضه، دیروز حالش بهم خورد. پشت سرش حال من بهم خورد و از این بیمارستان سر در آوردیم.

چهرهٔ مرد به طرز عجیبی غمگین و مهربان می شود. دست از کار می کشد و به رامین خیره می شود. لبخند محوی به لب دارد که می شود آن را به گریهٔ محو هم تشبیه کرد. با لحنی خودمانی می گوید:

– خیلی دلم می خواست شمارو ببینم.

چند لحظه سکوت می کند. بعد درحالی که نفس عمیقی می کشد و طی را از دست راست به دست چپ انتقال می دهد دستش را برای دست دادن جلو می آورد و می گوید:

– سلام. من حسن هستم. همشهری شما. مال اطراف رشت. خیلی خوشحالم که شما رو می بینم. یکی دوروزه که توی بیمارستان همه از شما حرف میزنن. عشق و علاقه ای که بین شماست خیلی مشهورتون کرده.

– سلام. منم رامینم. منم از دیدن شما خوشحالم. خب پس همشهری ما بودی و خبر نداشتیم، ها؟ چطو شد اینجایی، حتماً زن مشهدی گرفتی، آره؟

چهرهٔ حسن منقلب می شود. به فکر فرو می رود و نگاهش می دود به طرف پنجره و از آنجا می ریزد توی حیاط بیمارستان. رامین می فهمد که حسن را غمگین کرده.

– ناراحت شدی حسن آقا مگه حرف بدی زدم؟

– نه...

سکوت می کند. قیافه اش تو هم رفته و ابروهایش چین برداشته اند. رامین جا می خورد و از خودش تعجب می کند عادت نداشت این طور بی مقدمه سر از زندگی مردم دریاورد، شرمگین می شود و تلاش می کند، خود را تبرئه کند:

- میدونین... گفتم حالا که باید منتظر باشم با هم اختلاط بکنیم... فقط برای اینکه وقت بگذره... باور کنین منظوری نداشتم.
- البته من زیاد هم صحبت خوبی نیستم. آخه خیلی کم حرف میزنم.
- ولی، حسن آقا یه چیزی تو چهرهت، بد جوری بدل می‌شینه!
- ممنونم آقا رامین، از خوبی خودته. آدم که دلش آینه باشه، میتونه دیگرونو توش صاف و خوب ببینه.
- جدی میگم... حالا همیشه تعریف کنین چطور شد که سر از مشهد درآوردین؟
- حسن به چشم‌های رامین خیره می‌شود. خواب دیشب را به یاد می‌آورد، و حرف‌های گل نساء را که مرتب تکرار می‌کرد:
- (بسه حسن... چقد تو خودت می‌ریزی؟... حرف بزن... اگه می‌خوای ازت راضی باشم... گریه کن... خودتو سبک کن... نمی‌خوام این‌طوری باشی... سکوتتو بشکن...)
- حسن آقا... حسن آقا...
- حسن به طرف دیوار می‌رود و به آن تکیه می‌زند. رامین دستپاچه می‌شود. به نظرش می‌رسد که حال حسن بد شده است. اما حسن با چشمانی که بشدت کم‌فروغ شده‌اند سکوت را می‌شکند و می‌گوید:
- ببخشین. یه لحظه تو خیالاتم گم شدم.
- خب اگه دلتون نمی‌خواد ولش کنین. نمی‌خوام مؤذبتون بکنم.
- نه، اتفاقاً لازمه با یکی دردِ دل بکنم. یعنی دیشب زنم گل نساء ازم خواست اینکارو بکنم و من نمی‌تونم خواست‌شو ندیده بگیرم. فکر می‌کنم خدا شما رو فرستاده تا من بتونم به خواسته گل نساء عمل بکنم و اونو از خودم راضی بکنم... داستان زندگی من

مُفصله. بیا بریم تو حیاط، یه سیگار دود کنیمو حرف بزنیم. تو آفتاب مزه میده. برات میگم چرا

اینجام. فقط چند لحظه صبر کن تا کارمو تموم کنیمو وسایل مو تو انبار بزارم و برگردم.

در حیاط هوای تازه را توی ریه‌ها می‌دهند و به نشاط می‌آیند. زیر نور آفتاب خواب‌آور پائیز روی نیمکت بتن که از تابش آفتاب کمی هم گرم شده لم می‌دهند و مشغول درد دل کردن می‌شوند.

– حال خانومت چطوره؟

– فعلاً خوبه. خطر رفع شده. خدا باید کمک‌مون کنه.

– ان شاءالله خدا شفارش بده. می‌دونی هرکس یه جور گرفتاره و مشکل داره. اینکه گفتم می‌خوام داستانمو برات بگم به خاطر این نیست که عادت داشته باشم سفره دل مو پیش هرکسی باز کنم. به خاطر اینکه که شنیدم خیلی خاطر زنتو می‌خوای. با شنیدن حال و روز شما بعد از سال‌ها یه جورایی خاطراتم زنده شدن و بیاد جوونیام افتادم. برا همین دلم خواست باهات حرف بزنم و از زندگیم بگم.

– خیلی خوبه که منو بعنوان یه همشهری محرم اسرارِت بدونی. بعضی وقتا آدم نیاز داره حرف بزنه و خودشو سبک کنه.

– دقیقاً من الان یه همچین حالی دارم. دلم بدجوری گرفته، شاید با درد دل یه کم سبک بشم...

من با خانوادم تو یکی از روستاهای حومه رشت زندگی می‌کردم. ما کشاورز بودیم، وضعمون هم بد نبود. چند هکتار زمین کشاورزی داشتیم، چند تا گاو و اسب داشتیم و یه باغ بزرگ چایی هم بود، سیفی کاری هم می‌کردیم. زندگی خوبی بود. روزا زحمت می‌کشیدیم و شبا زیر نور سوتکا دور سفره می‌نشستیم و غذا می‌خوردیم و حرف

می زدیم. بعضی وقتا بعد از شام برای ماهیگیری و شکار میزدیم بیرون و دمدمای صبح با دست پر برمی گشتیم خونه. وقتی شکارمون رو میذاشتیم زمین و مادرم با خوشحالی اونو واری می کرد، بهمون خسته نباشی می گفت ما هم خوشحال می شدیم و واقعاً خستگی از تنمون درمیرفت. هنوز پارس سگمون تو گوشه که با چه اشتیاقی برای شکار رفتن خوشحالی می کرد و اینور، اونور می پرید...

این رمان در نگاه دانلود آماده شد

www.negahdl.com

تازه داشت انقلاب می شد. اون موقع پول برکت داشت و با توجه به اینکه با نیروی کار منو برادرارم و خواهرارم بدون اینکه کارگر بگیریم از عهده کارامون برمی اومدیم و هیچ دستمزدی پرداخت نمی کردیم. وضعمون حسابی خوب شده بود و تو چشم بودیم. مادر بیچارم وقتی می دید مردم راجع بما حرف میزنن، نگران می شد و هی پندمون می داد که جلوی مردم آه و ناله کنین که چشمتون نزنن. ولی ما به حرفاش اهمیت نمی دادیم. اون هر شب اسفند دود می کرد و تو اتاق و ایوون طلسم آویزون کرده بود و ما بهش می خندیدیم.

همه چی خوب و بر وفق مراد بود. من در سن بیست و یک سالگی تصمیم گرفتم زن بگیرم. پدر مادرم هم مخالفتی نکردن چون اونا میدونستن من چند ساله از دختر همسایه مون که یه نسبت دوری هم با ما داشتن خوشم میاد. مراسم خواستگاری تو بهار انجام گرفت و عروسیمون بعد از برداشت محصول همون سال برگزار شد. چه عروسی خوبی هم بود؛ یادش بخیر...

حسن از حرف زدن باز ایستاد. چشم هایش برق می زدند. انعکاس غمی آمیخته با یاد خوش خاطره در چهره اش موج می زد. از جیبش یک نخ سیگار بیرون آورد روشن کرد و چند پک عمیق به آن زد و سکوتش را شکست و ادامه داد:

– ...حدود هزار تا مهمان اومده بود. صدوبیست کیلو برنج پخت کرده بودیم، پنج جور خورشت بود و انواع مخلفات. سفره‌ای بود که بیاوبیین. مردم حسابی لذت بردن. ولی به مادرم اصلاً خوش نگذشت! همش دل‌شوره داشت و مرتب می‌گفت ما رو چشم میزنن.

دو روز بعد از عروسی راهی مشهد شدیم. همه چی خیلی خوب بود. گل‌نساء زیبا و دوست‌داشتنی بود. اون قدبلندی داشت و راه رفتنش مثل خرامیدن آهو بود. حرکاتش پخته بود. سنجیده حرف می‌زد، و خیلی بیشتر از سنش می‌فهمید. احساس می‌کردم خوشبخت‌ترین مرد عالمم. با همه وجودم می‌خواستمش. تو همون چند روز اول ازدواجمون یجور بهش وابسته شده بودم که انگار از اولش باهم بودیم. وقتی می‌خندید بهار می‌شد. انگار دنیا رو بهم دادن. دلم می‌خواست هرکاری برای شادیش بکنم. راه دراز رشت به مشهد اصلاً حالیمون نشد. می‌گفتیم و می‌خندیدیم. به مشهد که رسیدیم، یه خونه اجاره کردیم. رفتیم بازار و کلی خرید کردیم. گل‌نساء برام سنگ تموم گذاشت. غذاهای خوشمزه و رنگو وارنگ می‌پخت که از خوشمزگی‌شون دلم می‌خواست انگشتم باغذاهاش بخورم. میدونی فرصت پیدا کرده بود خانمی کنه و کسی بالا سرش نباشه. برا همین با جون و دل آشپزی می‌کرد. خیلی خوشحال بود. شاید بهش الهام شده بود که این اولین و آخرین باریه که خانم خونه میشه.

قرار بود بعد از اینکه به رشت برگشتیم، تو خونه پدرم زندگی کنیم. با اینکه مادرم زن خوبی بود و سربه‌سر کسی نمی‌داشت ولی یه خونه نمی‌تونست دو تا خانوم داشته باشه و گرچه هیچ‌وقت اعتراضی نکرد و چیزی نگفت ولی به نظرم این موضوع گل‌نساء رو آزار می‌داد. منم که دلم می‌خواست هر طور شده خوشحالش کنم با خودم عهد کردم بعد از یه سال برای خودم خونه‌ای دست و پا کنم و مستقل بشم. وقتی این تصمیمو بهش گفتم، خیلی خوشحال شد و من فهمیدم که اشتباه نکردم. اون مثل گل شکفت. خنده‌هاش بیشتر و زیباتر شد و دلرباتر شد و محبت شو بیشتر ابراز کرد.

ساعت‌ها و روزا خوش و خرم می‌گذشت و زندگی بیش از حد قشنگ و دوست‌داشتنی شد. من توی خوشی زیاد غوطه می‌خوردم و فکرشو نمی‌کردم که ممکنه تو این خوشبختی غرق بشم! تو اون روزای طلایی انگار چیزی بنام بدبختی و سیاه‌روزی وجود نداشت.

روزا می‌رفتیم زیارت، گردش یا خرید. کلی سوغات خریده بودیم. گلنساء برای همه فک و فامیل خودش و من حتی شده یه جوراب یا تسبیح خریده بود. شباً می‌نشست و اونارو با وسواس تو چمدون می‌چید و علامت‌گذاری می‌کرد که اشتباه نکنه. منم تماشا می‌کردم و لذت می‌بردم. نخود کشمش‌ها رو برده بودیم حرم و تبرک کرده بودیم.

قصدمون ده روزه بود، مثل برق گذشت. انگار ده دقیقه بود گذشت. خیلی دلم می‌خواست بیشتر بمونیم. اما پولمون داشت تموم می‌شد و چاره‌ای جز برگشتن نداشتیم. می‌دونی هرگز تو زندگیم این‌همه خوشبخت نبودم و برای همین دلم نمی‌خواست این سفر تموم بشه. نمی‌دونستم روزگار چه خوابی برام دیده...

حسن سرش را برمی‌گرداند. توی چشم‌هایش اشک جمع شده. سیل‌های کُلفت و موهای صورتش سیخ شده‌اند. وقتی حرف می‌زند، صدایش می‌لرزد و هرچه سعی می‌کند، نمی‌تواند جلوی لرزش آنرا بگیرد. سیگار دیگری می‌گیراند. دودش را به هوا می‌دهد و به نقطه دوری خیره می‌شود. رامین متوجه شدت ناراحتی حسن شده است. سعی می‌کند موضوع را عوض کند:

– چه روز گرم و قشنگیه! انگار بهاره!

حسن لبخند می‌زند. او که بیاد خاطرات خود افتاده علی‌رغم رنجی که می‌برد حاضر نیست موضوع را عوض کند و ادامه می‌دهد:

– راست می‌گی، امروز مث بهاره. میدونی از پائیز خیلی بدم میاد و به سختی تحملش می‌کنم. اما بهارو دوست دارم.

- چرا از پائیز بدت میاد؟

- چون... گلنساء عزیزمو... تو اولین روزای پائیز از دست دادم...

دانه‌های بزرگ و بلورین اشک واقعی به شرم حسن نمی‌گذارند و از چشم‌های غمزده‌اش سرازیر می‌شوند. اشک شور از گونه‌ها سر می‌خورد و بدهان حسن راه می‌یابد، تا یک‌بار دیگر طعم شوربختی را به یادش بیاورد. چهره‌اش به سرخی می‌زند و دردی که می‌کشد را معلوم می‌سازد. سرش را پائین می‌آورد و با دست‌ها توی موهای خود چنگ می‌زند. با نوک زبان شوری گوشه لبش را می‌لیسد و با صدایی که کمی گرفته شده ادامه می‌دهد:

- بالاخره روز آخر خوشبختی مون رسید. رفته بودیم بازار تا آخرین سوغاتا رو بخریم، چون فرداش باید برمی‌گشتیم رشت. تو خیابون رضا که اون موقع‌ها تا دم حرم ادامه داشت، مشغول خرید بودیم. هیچ‌وقت یادم نمیره، اول مهر سال هزارو سیصدو پنجاه‌وپنج بود. هوا هم مثل امروز گرم و بهاری بود. من تو یه مغازه مشغول خرید بودم که گلنساء گفت میره اون ور خیابون تا چیزی رو که قبلاً نشون کرده، بخره. نگاش کردم چقدر خوشگل شده بود. بهم لبخند زد منم گفتم برو. ایکاش زبونم لال می‌شد، ایکاش می‌مردمو اینو نمی‌گفتم... اونم رفت. مثل آهو، مثل طاووس، مثل خواب و رویا... پرکشید و رفت... اون نگاه، آخرین نگاهمون بود. هنوز چهره زیباش جلوی چشممه. صورتش گل‌انداخته بود و چشماش برق می‌زد. معصوم و بیگناه بود. هنوز خنده قشنگش رو می‌بینم...

چند لحظه از رفتنش نگذشته بود که صدای ترمز یه ماشین روشنیدم وقتی برگشتم بینم چی شده اندام نازنینش هنوز تو هوا بود و جلوی چشم افتاد روی کاپوت ماشین و بعد رو اسفالت، تو خون خودش غلتید...

بعض حسن می‌ترکد. نمی‌تواند جلوی گریه خود را بگیرد و با صدای بلند هق‌هق می‌کند. رامین بشدت تحت تاثیر قرار گرفته است. او هم گریه می‌کند. یک لحظه لیلا را

در حال برخورد با ماشین و افتادن فرض می کند حسی مثل برق گرفتگی توی بدنش می دود، و او نیز با صدای بلند گریه می کند.

چند لحظه تلخ می گذرد. رامین که کمی آرامتر شده دستش را روی شانه حسن می گذارد و برای همدردی فشار می دهد. دلش می خواهد مرد درشت اندام را که حالا مثل بچه ها گریه می کند و شانه های پهنش می لرزند بغل کند. حسن با صدایی که نازک شده و گریه توی آن قاطی ست، ادامه می دهد:

رفتم بالا سرش. هنوز نفس می کشید. اما نمی تونست چشای قشنگ شو باز کنه و آرزوی دیدار اون چشای عسلی رو برای همیشه رودلم گذاشت. بغلش کردم، ماچش کردم، ناله زدم، التماسش کردم نره و تنهام نزاره، اما نه اون بحر فم گوش کرد و نه خدا دلش به حالم سوخت... بهش گفتم گل نساء قشنگم چی شد کلی قول و قرار با من داشتی میخوای بزنی زیر همه شون و از پیشم بری؟ گفتم ترو خدا باهام حرف بزن... ولی اون که رمقی براش نمونده بود، یه فشار کوچیک به دستم آورد و لبخند زد و برای همیشه رفت...

حسن با مشت می کوبد توی سر خود و با صدای بلند گریه می کند. رامین دستش را می گیرد تا به خود آسیب نزنند. زورش به حسن نمی رسد اما همه تلاش خود را می کند. حسن چند لحظه بگریه کردن ادامه می دهد و بعد ساکت می شود. انگار انرژی تمام شده. مبهوت و بی حرکت به نقطه ای خیره شده و بدون اینکه حرفی بزند آه های عمیق و جانسوز می کشد. یک سیگار دیگر روشن می کند و می کشد و بعد ادامه حرفش را پی می گیرد:

- حالا خیلی سال گذشته. ولی هنوز نتونستم آخرین نگاه شو فراموش کنم. احساس می کنم روحش اینجا تو غربت مونده! واسه همینه که اینجا موندم. هر شب از خدا می خوام منو بیره پیش گلنساء، اما انگار انقدر پیش خدا ارزش ندارم که حتی مرگمو نزدیک کنه. به هر حال راضی ام به رضای خودش...

تو این سال پدر و مادرم مُردن من حتی برای شرکت در مراسمشون مشهد رو ترک نکردم. چون می ترسیدم گلنساء بهم احتیاج داشته باشه و من نباشم که کمکش کنم! یا اگه بخواد منو با خودش ببره، و من از اینجا دور باشم و آرزوم بباد بره. امیدوارم پدر و مادرم منو ببخشن. هر شب برای آمرزش روحشون دعا می کنم و براشون قرآن میخونم. این تنها کاریه که از دستم بر میاد.

حسن از جا بلند می شود. چند قدم از نیمکت دور می شود و دوباره بازمی گردد. باد ملایمی می وزد که باوجود خورشید توی آسمان، سردی پائیز را بیاد می آورد. حسن در حالی که حسابی سبک شده و بعد از بیست و هشت سال با درد دل، بارش را زمین گذاشته است، به رامین می گوید:

- نمی دونم چرا اینارو برات گفتم. ولی از اینکه خلاصه بعد از این همه سال رازمو برای یه نفر که حرف مو بفهمه گفتم احساس خوبی دارم. اینجا هیچکی از حال من خبر نداره. اینجا من فقط یه کارگر نظافتچی هستم که باید کارمو خوب انجام بدم. شاید حتی به چشم خیلی ها نیام، یا اصلاً منو آدم فرض نکنن، که البته برام مهم نیست. رامین مقابل حسن می ایستد. سعی می کند محکم حرف بزند اما صدایش کمی می لرزد:

- حسن آقا تسلیت می گم. منو تو غمت شریک بدون. خیلی مردی که اینطور به زنت وفادار موندی. باید از این وفاداریت درس بگیرم و میدونم خیلی سختی کشیدی. امیدوارم روحش آروم و شاد باشه. خدا بیامرزش. دو مرد یکدیگر را در آغوش می گیرند، و آرام و بی صدا گریه می کنند...

فصل هجدهم:

رامین ساعت یک ظهر پس از معاینه دکتر مرخص می شود. لباس می پوشد و به سی سی یو می رود. خانم دانایی بارویی گشاده از او استقبال می کند و اجازه می دهد وارد بخش شود. پرستارها هم با او صمیمی شده اند. انگار باهم توافق کرده اند او را بپذیرند و یکی از خودشان بدانند. هر کدامشان تحت تأثیر همکار بغل دستی قرار گرفته و او را به عنوان دوست می پذیرد. رامین هر وقت از سالن عبور کرده، فهمیده که با ترحم نگاهش می کنند. شاید اگر این نگاهها را در شرایط دیگری می دید ناراحت می شد و واکنش نشان می داد. اما حالا که سخت آسیب دیده و به کمک نیاز دارد راحت است حتی از اینکه اینطور مورد محبت عمومی قرار گرفته خوشحال است. ظهر آفتابی و بانشاطی است. نور آفتاب توی بخش خزیده و به فضای بی روح، اندکی طراوت داده. لیلا بیدار است. ماسک اکسیژن را از صورتش برداشته اند و سِرْمَش را هم قطع کرده اند. حالش بهتر شده چشم های بی رمقش جان تازه ای پیدا کرده اند و شعله های زندگی را با لہیب و زبانہ های کوچکی میتوان توی آن ها دید. با دیدن رامین روی تخت می نشیند و دستش را بسمت او دراز می کند. رامین دست لیلا را می گیرد و می بوسد و کنارش روی لبه تخت می نشیند. به چشم های هم خیره می شوند و عشق را ورای کلام به هم نثار می کنند. پرده اشکی متأثر از رنجی که برده اند توی چشم هایشان می نشیند و قلب هایشان بیشتر به هم نزدیک می شود. تا حدی که صدای قلب هم را می شنوند و لبخندی از رضایت، محبت، و خواستن، به لب هایشان می نشیند.

خانم جعفری که همه این صحنه رمانتیک را دیده است شتابان به طرف همکارهای رود تا چیزهایی را که دیده است با قوه تخیل خود پرورش دهد و به عنوان تازه ترین خبرهای عاشقانه، به اطلاعشان برساند...

رامین که حتی دلش نمی خواهد پلک بزند بالاخره سکوت را می شکند:

– چطوری عزیزم؟ از چشات معلومه که امروز بهتری، ها؟

- آگه تا حالا خوب نبودم، تو رو که دیدم، مگه میتونم خوب نباشم.
- ای ناقلا، فکر نمی کنی ممکنه طاقت اینطور حرفای با محبتو نداشته باشم و یه هو از دُوق و شوق سخته کنم و از دستت برم؟!
- خدا نکنه، چرا؟!
- آخه نمیتونم این همه خوبیتو هضم کنم. شایدم بعد از اینکه تو از سی سی یو بری نوبت من شه که اینجا بستری شم. به نظرم قلب منم داره کم میاره.
- لیلا می خندد و دستهای رامین را فشار می دهد.
- خدا نکنه. تو هیچوقت نباید مریض بشی. چون من اصلاً نمی تونم تحمل کنم. از دیشب تا حالا هم دِق کردم.
- لیلا جان مَث اینکه خدا رو شکر حالت بهتر شده. روحیه ت هم فرق کرده.
- آره، چرا نشه؟
- آخه صبح ترسوندیم!
- کاش اون موقع منو نمیدیدی. تازه از برزخ برگشته بودم. وقت می خواستم تا خودمو جمع کنم. میدونی رامین، آدم هر چقدر هم که قوی باشه بعضی وقتا کم میاره! به نظرم این خیلی مهم نیست. مهم اینه که بتونه مقاومت کنه خودشو بازسازی کنه و دوباره به تلاشش ادامه بده. گاهی وقتا فکر می کنم شاید تفاوت زیادی توی پیروزی یا شکست نباشه! این راه و مسیره که مقدسه و اسمش زندگیه... نه نتیجه.
- موافقم، فیلسوف کوچولو و خوشگل من. همیشه از یه آدم توقع داشت که همیشه یه حال باشه... بیا از این حرفا بگذریم. خوشحالم از اینکه بهتر شدی.
- لیلا، می خندد. عشوهِ می آید و با حرکات چشم ها و سر طنازی می کند...
- تو چیکار می کنی؟ وقتتو چطوری می گذرونی؟

- خیلی کارا. اینجا با همه دوست شدم. پرستارا خیلی خوب و با محبتن. از خانم دانایی مسئول سی سی یو تو این شیفت که ظاهراً آدم جدی و سختگیره گرفته تا خانم رازی که یه پارچه خانمه و سایر پرستارا همه به من لطف دارن. لیلا باورت نمیشه اما اینجا با بیمارستان ما زمین تا آسمان فرق داره. از دربون و نگهبان و پرستار، تا دکتراش همه خوب و با محبتن.
- بی انصاف نباش رامین. خب بچه‌های ما مگه چه بدی در حق تو کردن که اینطور قضاوتشون می‌کنی؟
- بدی که نه، ولی تو روزای سخت بجای اینکه کمکم کنن، یا تحریکم می‌کردن و یا برام چشم غره می‌رفتن و ازم دوری می‌کردن.
- شرایط فرق می‌کرد. اون روزا تو یه جواری از همه گریزون شده بودی و کسی نمی‌تونست کنترلت کنه. یه عده آدم معلوم‌الحال هم که همیشه، همه جا پیدا میشن که تکلیفشون معلومه. ولی اینجا، خوب و پاکی و مورد تحسین مردم علی‌الخصوص خانم‌ها هستی. در ضمن ما اینجا غریبه‌ایم و همین مسئله هم باعث شده که خصلت‌های پهلوانی و اسطوره‌ای مردم بروز کنه و من باید اعتراف کنم خیلی خوشحالم که هنوز این رفتارها رو می‌بینم و به ایرانی بودنم می‌بالم.
- یه چیز دیگه هم هست. شاید عشقی که بین ماست توجه شون رو جلب کرده باشه. اگه نه غریبه زیاده که خیلی هم مورد محبت قرار نمی‌گیره من خودم شاهد چند برخورد تند با ارباب رجوع‌ها بودم.
- پس خواست خداست که دوستمون دارن.
- آره همینطوره! شاید چون ما همدیگه رو دوست داریم، اونا هم دوستمون دارن!...
- میدونی لیلا بد زمانیه! مردم خیلی مشکل دارن، تو دلشون خیلی درد دارن. بنظر می‌رسه بخاطر مشکلات اقتصادی انسانیت و محبت و عشق رنگ‌باخته. اما اگه بتونی

به درونشون نفوذ کنی و به درد دلشون گوش بدی یا به جوری اعتمادشونو جلب بکنی به ذاتشون برمی گردن و تا میتونن بهت خوبی میکنن. حتی بعضی وقتا ممکنه افراط هم بکنن.

- قبول دارم. من مدت‌هاست به این نتیجه رسیدم. برای همینم بهت میگم تو بیمارستان خودمون هم مثل آدمایی که اینجا بما کمک میکنن پیدا میشه فقط باید زاویه دیدتو عوض کنی.

- تو این دو روزه به چیز دیگه هم فهمیدم. اونم اینکه بعضی از آدمای دور و برمون قلب‌های بزرگی دارن با دردهای بزرگ حیف که تو این زندگی ماشینی فرصت نمی کنی بشناسیشون، بحرفشون گوش کنی و لااقل اگه کاری از دستت برنمیاد باهاشون همدردی کنی.

- مگه اتفاقی افتاده؟

- اتفاق خاصی که نه. انشاءالله حالت که حسابی خوب شد، کنار هم می‌شینیمو، برات تعریف می‌کنم.

- راستی با دکتر حرف زدی؟ نگفت کی مرخص میشم؟

- هنوز نپرسیدم. وقتی خودم مرخص شدم به راست اومدم تورو ببینم. الان میرم از خانم دانایی می‌پرسم.

- آره برو ببین می‌تونیم بریم...

خانم دانایی مثل همیشه، جدی و نگران با پرستارها حرف می‌زند. رامین منتظر می‌ماند تا حرفش تمام شود.

- خانم، دکتر در مورد لیلا چی گفت؟ میتونه مرخص بشه.

خانم دانایی سن زیادی ندارد. اما به دلیل فشار زیادی که به چشم‌های خود آورده است، دچار پیرچشمی شده و عینکی با شیشه دوتکه به چشم دارد. از تکه بالایی به رامین نگاه می‌کند. چشم‌های میشی رنگش این‌طوری جذاب‌تر می‌شود. لبخند می‌زند و درحالی‌که پرونده‌ها را توی جعبه کنار دستش یکی‌یکی جدا می‌کند و دنبال پرونده لیاست، می‌گوید:

– چیه آقای ارباب‌زاده، خیلی به شما بد می‌گذره. معلومه حسابی از دست ما خسته شدین و می‌خواین فرار کنین!

رامین مؤدبانه می‌خندد و سرش را پائین می‌آورد و چیزی نمی‌گوید. خانم دانایی پرونده را پیدا می‌کند.

– خب حال خانمت خوبه. امروز بعدازظهر هم از این بخش میره. ولی فکر نمی‌کنم از بیمارستان مرخص بشه. میتونی برای اطلاعات بیشتر با دکتر حرف بزنی. اتاقش انتهای سالن، شماره صدویست و دوئه. آقای دکتر کاووسی.

– خیلی ممنونم. با اجازه تون.

بعد از نواختن چند ضربه به درب وارد می‌شود. اتاق تاریک و شیک است. پنجره‌ها با پرده‌های ضخیم به رنگ سبز لجنی پوشیده شده‌اند. میز تحریر بزرگ دکتر روبروی درب ورودی قرار دارد و چند مبل راحتی چرمی جلوی میز گذاشته شده. میز کوچک شیشه‌ای که چند مجله پزشکی روی آن نامرتب ریخته شده و انگار در این کار عمدی بوده وسط مبل‌هاست. پشت سر دکتر کتابخانه بزرگی بین دو پنجره قرار دارد که پُر از کتاب‌های قطور و گران‌قیمت است. اکثر کتاب‌ها به زبان انگلیسی هستند و همه نو و باز نشده به نظر می‌رسند. دکتر جوان‌تر از آن است که رامین تصور می‌کرد. رامین خودش را آماده کرده بود باکسی به سن و سال دکتر نیکی روبرو شود اما دکتر کاووسی بیشتر از سی‌وپنج‌ساله نشان نمی‌دهد. با چشمان سیاه و درشتش به رامین

نگاه می کند. ابروهای به هم پیوسته به دکتر چهره‌ای کلاسیک و سنتی داده است. صورتش باریک و کشیده است و دماغش کوچک و متناسب به نظر می‌رسد.

– سلام. من ارباب‌زاده هستم... همسر خانم آرام. می‌خواستم از وضعیتش باخبر بشم و نظرتون رو درمورد مرخص شدنش بپرسم.

دکتر که بسیار مؤدب به نظر می‌رسد از جا بلند می‌شود و با رامین دست می‌دهد و تعارف می‌کند که بنشینند. خودش هم مقابل رامین روی راحتی می‌نشیند و می‌گوید:

– خوشبختم آقای ارباب‌زاده حالتون چطوره؟ شنیدم شما هم اینجا بستری بودین.

– بله. امروز توسط آقای دکتر امینی معاینه شدم و اجازه دادن مرخص بشم و حالا منتظر خانمم هستم تا بتونیم به شهرمون برگردیم.

– حُب به سلامتی. البته همونطور که میدونید خانمتون مشکلش اساسیه و ربطی به داستان امروز نداره. البته الان حالش خوبه ولی حداقل یه روز دیگه باید توی بیمارستان بمونه و تحت کنترل باشه. در صورتی که حمله دیگه‌ای رُخ نده فردا مرخص میشه. به هر حال خیلی باید مراقبش باشین الیخصوص که ایشون حامله هم هست و این موضوع وضعیت ایشون رو بُعرج تر میکنه. حتماً شما از این بیماری شناخت کامل دارین و میدونین با بیمار چطور باید برخورد کنین و احتیاج به توضیحات بیشتر من نیست. اینطور که شنیدم شما هم از کادر بیمارستانی هستین.

– بله، همسرم تو رشت زیر نظر دکتر نیکی هستن. فقط لطف کنین و بگین که تو این شرایط، مسافرت اذیتش نمیکنه؟

– گفتین دکتر نیکی؟ محسن نیکی؟

– بله، چطو مگه؟

– ایشون استاد مورد احترام و بی‌نظیری هستن. من افتخار داشتم در کلاس ایشون باشم. حالشون چطوره؟

– خوب و پر انرژی و خدمتگزار.

– خدارو شکر حتماً سلام منو خدمتشون برسونین و بگین که خیلی مایلیم زیارتشون کنیم.

– بزرگیتونو می‌رسونیم. افتخار بدین آقای دکتر رشت شهر سرسبز و با نشاطیه.

– متشکرم. اگه بشه که از خدا می‌خوایم. ولی واقعاً مشکلات کاری اجازه نمیده تکنون بخوریم. کمبود متخصص قلب، منو زمین‌گیر کرده. حتی بعضی وقتا نمی‌تونم تو کنفرانس‌های علمی شرکت کنم... در مورد مسافرت شما نمی‌تونم بگم خطری داره یا نداره. ولی همونطور که خودتون می‌دونید حال ایشون میتونه در هر شرایطی بد بشه. بستگی به خودتون داره. تحریک نشه، خسته نشه، عصبی نشه، هیجان نداشته باشه و غیره... البته بهتره یسره نرین و تو راه به اندازه کافی استراحت بکنین. یه سری دارو هم می‌دم که حتماً مصرف کنن.

– متشکرم آقای دکتر. اگه امر دیگه‌ای نداشته باشین مرخص می‌شم.

– خواهش می‌کنم، به سلامت. سلام منو حتماً به آقای دکتر برسونین.

رامین خوشحال است. از اینکه خلاصه می‌توانند به خانه برگردند و به آرامش برسند، خیالش راحت می‌شود. به طرف لیلا می‌رود تا خبر را به او بدهد. لیلا به بخش عمومی منتقل شده است. رامین او را پیدا می‌کند.

– سلام خانم خانوما...

در اتاق سه نفر دیگر هستند. لیلا خجالت می‌کشد و با چشم اشاره می‌کند و لب خود را می‌گزد به رامین می‌فهماند مراقب حرف زدن خود باشد. رامین متوجه دوروبر خود می‌شود و خجالت می‌کشد. ولی بروی خودش نمی‌آورد و با صدای آرامی می‌گوید:

– منکه چیز بدی نگفتم...

- چه خبر؟ دکتر چی گفت؟

- گفت، فردا مرخص میشی.

- وای، فردا خیلی دیره. دلم گرفته، می خوام برم بیرون.

- منم دلم گرفته عزیزم و می خوام با هم باشیم ولی چیکار میشه کرد. یه امشبو طاقت بیار فردا میبرمت بیرون. امشب باید تحت نظر باشی.

-ولی حالم خوبه!

-اینو دکتر باید بگه، نه منو تو.

-تو امشبو چیکار میکنی؟... میری خونه بابات؟-نه اونجا نمیرم. نمیتونم... نگران من نباش یه کاریش می کنم. تو فقط به فکر خودت باش که حالت خوب بشه.

-مگه می تونم ناراحت نباشم، وقتی نمی دونم کجا هستی، جات چطوره و چی می خوری...

- ببین عزیزم، الان مهم ترین مسئله اینه که تو سلامت باشی، تا بتونیم دوباره کنار هم باشیم. پس اگه دوستم داری، اصلاً فکر تو پیش من نذار. من بچه نیستم، گرچه دوری از تو خیلی برام سخته، ولی هر طور شده امشبو تحمل می کنم. به شرطی که باهام پیمون ببندی که دیگه هیچ وقت تنهام نمیداری.

لیلا با خودش فکر می کند:(کاش می تونستم همچین قوی بدمو بهش عمل کنم) لبخند می زند و چیزی به زبان نمی آورد.

- چیزی نمیخوای برات بگیرم؟

- چرا، ه*و*س هله هوله کردم. آبمیوه هم می خوام.

رامین از بیمارستان خارج می شود. خیابان مثل همیشه شلوغ است و زندگی جاری است. آفتاب می درخشد فقط گاهی لکه های ریزودرشت ابر جلوی تابش آن را می گیرد

و خورشید را بی رمق و سرد می سازد. باد ملایمی می وزد و چند تا برگ را که هنوز روی شاخه های بالایی درختان کنار خیابان مانده اند از شاخه ها جدا کرده و در هوا شناور می کند. صدای بوق ماشین هایی که توی ترافیک دست و پا می زنند و ناله شان درآمده بدون توجه به اینکه در حریم بیمارستان باید به انگشت نشانه پرستاری که سکوت می طلبد اهمیت دهند آزاردهنده است. هر کس فقط به خودش؛ اینکه دیرش شده و یا خشمی که از بی توجهی راننده ای که راهش را سد کرده؛ فکر می کند...

رامین خرید می کند و دوباره وارد بیمارستان می شود. نگهبان می خواهد مانع ورودش شود که حسن بدادش می رسد و با توصیه حسن وارد می شود. تا ساعت هشت شب با همکاری پرستارها کنار لیلا می ماند و بعد به ناچار بیمارستان را ترک می کند.

سنگین و غمگین از لیلا جدا می شود. مثل بچه ها بغض دارد. نمی داند چکار کند و شب را چگونه به صبح برساند. چهره نگران لیلا را وقت خدا حافظی فراموش نمی کند. دلش می خواهد شب هرچه سریع تر بگذرد تا بتواند دوباره با لیلا باشد. قدم زنان حیاط بیمارستان را طی می کند. توی خودش است و توجهی به اطراف ندارد. جلوی کیوسک نگهبانی صدای آشنایی او را به خود می آورد:

– به سلامتی کارتون تمام شد.

حسن از درب انتظامات خارج می شود و به طرف رامین می آید.

– حسن آقا شمائین؟ مگه تا الان سر کار بودین؟

– نه کارم ساعت دو تموم شد. می دونستم مرخص شدین و احتمالاً امشب تو این شهر، تنها هستین. با خودم گفتم دور از انسانیت که همین طور بزارم برم. برای همین پیش بچه های انتظامات موندم تا موقع رفتن شما رو با خودم ببرم خونه.

– وای! از ساعت دو تا حالا منتظر من بودین؟... شرمندم کردی حسن آقا چرا بمن نگفتی زودتر پیام؟

-آخه چرا؟ من که کاری نداشتم. اینجا پیش همکارا نشست مو کلی گپ زدیم. این خیلی بهتر از اینه که شمارو از خانمتون جدا می کردم.

- حسن آقا به خدا خیلی ماهی!...

به اصرار رامین، بیرون شام می خورند. بعد باهم به شاندیز می روند و ماشین رامین را از جلوی رستورانی که صبحانه خورده بودند برمی دارند و دوباره به مشهد برمی گردند.

هوا سرد است. آسمان ستاره دارد و ماه می درخشد. تیرگی آسمان توی نور ماه و سوسوی ستارگان به خاکستری می زند و روشن است. سرمای شب زمستانی است و چیزی نمانده تا شب نیم روی برگ ها یخ بزند.

حسن در یکی از محلات پائین شهر زندگی می کند. از خیابان اصلی گذر می کنند و وارد خیابان کم عرضی می شوند. چند بار می پیچند و از چند خیابان کم عرض و کوچه می گذرند و سر آخر وارد یک کوچه تنگ می شوند. کوچه، چهارم تری است. رامین باراهنمایی حسن، ماشین را کاملاً به دیوار سمت راست می چسباند تا در صورت لزوم ماشین دیگری بتواند عبور کند.

دیوار ساختمان ها گلی ست. بعضی از قسمت های دیوارها ترک خورده اند یا ریخته اند. دانه های سنگ در اثر مرور زمان و بارندگی ها از گل های دیوار بیرون زده و گویای قدمت محله و ساختمان هاست. از وسط کوچه جوب کوچکی می گذرد که سنگفرش کف کوچه را به دو قسمت تقسیم کرده. کوچه تاریک است و تنها یک لامپ روی یکی از تیرهای برق روشنایی مختصری به کوچه می دهد. انگار اینجا شهر دیگری است و هیچ قرابتی با آن همه نور و زیبایی و جلوه مرکز شهر ندارد. رامین تابه حال به چنین محله ای نیامده بود. اصلاً فکرش را هم نمی کرد که توی این شهر بزرگ و زیبا چنین محلاتی هم وجود داشته باشد.

درب ورودی خانه، چوبی و قطور است. از چوب زبان گنجشک ساخته شده که به علت فرسودگی، فاقها و زبانه هایش باز شده و از فرم افتاده است. موقع باز شدن به

چهارچوب گیر می کند و بعد از فشاری که حسن به آن وارد می کند به سختی باز می شود. رنگ درب آبی است که به نظر می رسد چندین سال پیش به درب زده شده و به مرور زمان پوسته پوسته شده و ترک خورده است. یا الله گویان وارد حیاط می شوند. خانه با حیاط نسبتاً بزرگی شروع می شود. حیاط سه پله پائین تر از سطح کوچه است. وسط حیاط حوض کوچکی قرار دارد که بشدت مورد بی توجهی قرار گرفته و بجای آب تمیز و شفاف، آبی تیره دارد که برگ های سه درخت کهن سال حیاط هم توی آن ریخته شده اند. لبه حوض خزه زده و رنگ کاشی های آبی آن را به سبز تغییر داده است.

یک لامپ جلوی درب ورودی آویزان است و یک چراغ جلوی ساختمان که نورش توی موجهای دیوار می شکند و فرو می رود. حیاط تاریک و ترسناک به نظر می رسد.

ساختمان نسبت به دیوارهای حیاط و درب ورودی تازه تر است. ظاهراً چند سال پیش بازسازی شده. درب ها و پنجره های ساختمان آهنی و رنگ و رو رفته هستند. دیوارها سیمان کاری شده اند که ترک هایی در آنها ایجاد شده است. حسن درب آهنی ورودی ساختمان را که باز می کند، وارد راهرو درازی می شوند که مانند هتل ها در دو طرفش اتاق های کنار هم قرار دارند. از اولی و دومی می گذرند و وارد سومین و آخرین اتاق سمت راست می شوند.

اتاق نسبتاً بزرگ است. سمت چپ آن یک پنجره مشرف به حیاط کم عرضی است که دورتادور خانه را گرفته و از دو طرف به حیاط اصلی وصل است. حسن پنجره را با پرده ای توری و مندرس ولی تمیز پوشانده است.

در دیوار روبرو یک درب دیده می شود که به اتاق دوم که هم آشپزخانه و هم انباری و هم کمد است راه دارد. آنجا در یک گوشه، ظرف شویی کوچکی روی یک کابینت فلزی تعبیه شده. کنار آن یک گاز چهار شعله قرار دارد و کمی آنطرفتر یک یخچال فیلیپس قدیمی با درب قلمبیده و نیم دایره بچشم می خورد. اتاق از دو طرف به حیاط باریک راه دارد...

– آقا رامین به بزرگی خودتون ببخشین دیگه، زندگی ما درویشیه! تورو خدا راحت باشین و اگه قابل دونستین اینجارو خونه خودتون بدونین.

رامین هنوز راحت نیست. احساس غریبی می کند و با محیط اخت نشده. از اینکه برای حسن مزاحمت ایجاد کرده خجالت می کشد. با این همه خوشحال است که شب طولانی را تنها نمی گذراند.

– خواهش می کنم شکسته نفسی می کنید! همه چی عالیه! شما منو ببخشین که مزاحمتون شدم.

حسن به آشپزخانه می رود تا چای دم کند. رامین نگاهی به دوروبر می اندازد. چند تا پشته ترکمنی به دیوار تکیه داده شده. فرش ماشینی دوازده متری با زمینه قرمز و مشکی وسط اتاق پهن است. روی دیوار کشکول و تبرزین درویشی آویزان است و چند تا قاب عکس قدیمی بچشم می خورد. رامین جلو می رود تا عکس ها را ببیند. عکس ها مال چندین سال پیش است. حسن که خیلی جوان تر است توی یکی از عکس ها کنار زن جوان و زیبایی ایستاده. زن چادر سیاه بسر دارد و خود را به دقت پوشانده. شانه های زن باریک و افتاده است. مقدار کمی از موهای جلو سرش به رنگ سیاه غلیظ که از وسط آن فرق باز کرده پیداست. گردی صورتش با پوست سفیدی که دارد چهره ای معصوم را نمایان می سازد. چشم هایش درشت و گیرا هستند. زمینه عکس ضریح امام رضا است. حسن دست راستش را روی سینه قرار داده و یک دستمال چغیه دور گردن انداخته و بسیار خشک و تصنعی ایستاد است و ناشیانه زل زده به عدسی دوربین...

– گل نساء ست. فقط همینو ازش دارم...

حسن آه جان گداز و بلندی می کشد. از سوز آه حسن قلب رامین درد می گیرد.

– ...می بینی چه دنیاییه، آقا رامین.

– خدا رحمتش کنه!

– قسمت ما از زندگی همین بود. مثل اینکه فقط حق داشتم ده روز خوشبخت باشم...
خب دیگه حالا گذشته و کاریش نمیشه کرد. حالا فقط با خاطراتش زنده‌م و به این
وضع عادت کردم... هیچ آرزوئی هم ندارم بجز اینکه برم پیشش. زندگی برام
آزاردهنده و تکراریه. روزا تو بیمارستانم، غروبا تو خیابونا پرسه می‌زنم و شبها اینجا با
خاطراتش سر می‌کنم...

حسن لبخند تلخی می‌زند و سرش را تکان می‌دهد.

– ... اینجا وجودِ گلنساء رو حس می‌کنم و باهاش حرف می‌زنم... برم ببینم آب جوش
اومد. الان برمی‌گردم.

رامین دوباره تنها می‌شود و از بی‌حوصلگی به اطراف نگاه می‌کند. دیوارها رنگ کرم
هستند و سقف سفید است. روی طاقچه سمت راست اتاق حاشیه طاقچه با گچ‌بری و
رنگ‌های روغنی تزئین شده است و چند کتاب وسط طاقچه توجه را جلب می‌کند و
یک بلوز کاموایی نیمه‌کاره با میله‌هایی که هنوز منتظر بافنده‌اند بجای تابلو آویزان شده
است.

رامین نگاهی به کتاب‌ها می‌اندازد. چند تا از کتاب‌ها زیارت‌نامه هستند. یک جلد قرآن
قطور و نفیس دیده می‌شود و یک جلد مثنوی، یک جلد حافظ، یک جلد باباطاهر که از
کهنگی‌اش پیداست بیش از همه کتاب‌های دیگر خوانده شده. در طرف دیگر، دیوان
شمس، شاهنامه و سهراب سپهری قرار دارد.

رامین توی دلش حسن را تحسین می‌کند که چنین کتابخانه پرارزشی را جمع‌آوری
کرده و ناگهان حس می‌کند در محیطی آشنا و مأنوس است و با این اتاق و زندگی
توی آن غرابتی ندارد. می‌فهمد اینجا اتاق یک عاشق دل‌سوخته ایرانی است، که
فریاد فروخورده‌اش هر شب به عرش میرسد. اما گوش زمینیان قادر نیست آنرا

باشنود. اشک توی چشم‌هایش جمع می‌شود، لبخند تلخی می‌زند و به تنهایی غمبار حسن می‌اندیشد.

خسته است. می‌نشیند و به پستی تکیه می‌دهد. پاها را دراز می‌کند و چشم‌ها را که از شدت خستگی می‌سوزند می‌بندد و باز به تنهایی حسن فکر می‌کند...

چرا حسن تا این حد به خود سخت گرفته است؟ چرا به زندگی عادی برنگشه؟ چرا در یک زندگی بسته و منزوی مانده و تارک دنیا شده؟ نمی‌تواند بفهمد... این همه رنج که حسن می‌برد برای چیست؟ و همه این‌ها چه تأثیری به حال گل نساء می‌تواند داشته باشد؟...

چشم‌باز می‌کند. حسن مقابل او نشسته و چای می‌نوشد. همین که متوجه رامین می‌شود می‌خندد و می‌گوید:

– بیدار شدی؟ معلومه حسابی خسته بودی. یه چرت زدی. بیا چای بخور، می‌چسبه.

– خوابیدم؟

– آره. یه نیم ساعتی میشه که خوابت برده. دلم نیومد بیدارت کنم.

– اصلاً متوجه نشدم. انگار تازه چشامو بستم.

– لذت چرت زدن به همینه.

– آره، حالمم جا اومد.

چای می‌خورند و صحبت می‌کنند. حرف‌ها معمولیست اما آرام آرام به هم نزدیک می‌شوند. از کار، از سطح زندگی مردم، از بازنشستگی و چیزهای دیگر حرف می‌زنند. تلویزیون چهارده اینچ سیاه‌وسفید توشیبا در گوشه اتاق روشن است و برنامه پخش می‌کند. اما حسن و رامین که گرم گفتگو هستند، توجهی به آن ندارند.

حدود دوازده شب حسن رختخواب پهن می کند. چراغ را خاموش می کند و آماده خواب می شوند. سرمای تشک و لحاف رامین را سر حال می آورد و خوابش می پرد. به طرف حسن برمی گردد. دست چپ را زیر سر ستون می کند، و می گوید:

– حسن آقا یه سؤال تو ذهنمه و داره آزارم میده. می خوام اگه ناراحت نشی ازت بپرسم.

– خواهش می کنم، بپرس.

– چطو شد، این زندگی رو انتخاب کردی؟ خیلیا زنشونو از دست میدن ولی دوباره زن میگیرن. یا اگه تنها هم زندگی کنن و به زنشون وفادار بمونن باز زندگی عادیشونو ادامه میدن. من موندم که شما چرا اینکارو نکردی.

– رامین جان چیزی رو پرسیدی که ازش واهمه داشتم. به نظرم توی این بیست و چندساله به خاطر نگرانی از طرح این سؤال بود که دردم و به کسی نگفتم... اگه یه سیگار بکشم ناراحت نمیشی؟

– نه راحت باش. اگه هم دوست نداری، میتونی جواب ندی. من اصلاً دلخور نمیشم.

– نه، اتفاقاً می خوام جواب بدم. چون خودمم انقدر از این سؤال فرار کردم که دیگه خسته شدم. باید لااقل با خودم روراست باشم و به خودم جواب بدم.

حسن از جا بلند می شود سیگار و کبریت و جاسیگاری می آورد و توی تشک می نشیند. به نظر خسته می آید. دو سه پک می زند و شروع به حرف زدن می کند:

– نمی دو نم چی بگم... تا دو، سه روز بعد از مرگ گل نساء از خود بیخود بودم. انگار اصلاً زنده نبودم. حالم خیلی بد بود. نمی تونستم صحنه تصادفو فراموش کنم. تا چشامو می بستم، همه چی جلوی چشمم تکرار می شد. نمی تونستم بخوابم. داشتم دیوونه می شدم...

بعد از اینکه کارای اداری انجام شد و پزشک قانونی اجازه دفن رو صادر کرد مونده بودم که چیکار کنم. شهادت اینو نداشتم با جنازه‌ش به رشت برگردم. چند بار تصمیم گرفتم زنگ بزنم و این خبر تلخو به فامیل بدم. اما هر دفعه که به تلفنخونه می‌رفتم، قدرت انجام این کار و پیدا نمی‌کردم و دست از پا دراز تر برمی‌گشتم. خیلی تنها بودم و فشار زیادی رو تحمل می‌کردم. می‌تونم بگم قدرت تصمیم گیریم از دست رفته بود. دوست نداشتم، گل نساء عزیزم سرگردان باشه و روحش عذاب بکشه. دلم می‌خواست در آرامش باشه و یه مرتبه تصمیم گرفتم همین‌جا دفنش کنم...

وای... بعد از اینکه اینکارو کردم، چقدر سوختم و پشیمون شدم. تازه فهمیدم، غربت یعنی چی! اون موقع بود که تنهایی و بی‌کسی رو درک کردم. وقتی همه کارا رو باید خودت تنها انجام بدی، غمت چند برابر میشه! هیچ‌کس نیست که باهات همدردی کنه و باری از دوشت برداره. هیچ‌کس نیست تا باهات اشک بریزه، تا بغلت کنه، تا از خدا برات صبر آرزو کنه و غمتو سبک کنه. هیچ‌کس نیست تا صلوات بده، فاتحه بخونه، و وقتی سر مزار عزیزت از حال رفتی، دوروبرت رو بگیره، و کمکت کنه...

تازه فهمیدم چه کار اشتباهی کردم. اما دیگه راه پس و پیش نداشتم! تو اون چند روز تمام حس تلخی رو که غربت می‌تونست بکامم بریزه، چشیدم، و بعدش همه دنیا رو سرم خراب شد. چطور می‌تونستم گل نساء رو اینجا تو غربت رها کنم؟ چطور می‌تونستم این کارمو جبران کنم...

تصمیم گرفتم اجازه نبش قبر بگیرم و با خودم به رشت ببرمش. اما نشد. یه نفر تو تشکیلات اون روز مسئول این کار بود که باهام مخالفت کرد. ظاهرا از قیافه‌ام خوشش نیومده بود و انقدر اذیتم کرد که منم از کوره در رفتم و زدم تو گوشش. بعدش دیگه همه چی از دستم دررفت. یه روز حبسم کردن. وقتی از بازداشت آزاد شدم و دوباره بهش مراجعه کردم، تو چشام نگاه کرد و گفت:

- برو خدارو شکر کن که رضایت دادم، ولی پشت گوشت رو بینی و موافقتم رو بینی... این بود که فهمیدم دیگه موفق نمیشم چنین کاری بکنم.

باور کن روزای سختی بود. انقدر تحت فشار بودم که دلم می خواست بمیرم. مث

دیوونه‌ها تو خیابونا پرسه می‌زدم، ناله می‌کردم و نمی‌تونستم اروم باشم. دردِ روحم داشت دیوونه‌م می‌کرد و من قادر نبودم مقاومت کنم. پنج روز از مرگِ گل نساء گذشته بود که به خودم اومدم و تصمیم گرفتم به خانواده خبر بدم. وقتی زنگ زدم به محل و خبر دادم تازه تونستم یه گریه حسابی بکنم و سبک بشم... فرداش همه فامیل به مشهد رسیدن و مراسم هفت مفصلی برای اون خدایامرز گرفتیم. شده بود صحرای کربلا! همه تو سرشون میزدن و خون گریه میکردن. پدر مادر گل نساء رو نمی‌شد ساکت کرد. یا شیون می‌کردن یا از حال میرفتن. اونا منو لعنت و نفرین می‌کردن که دخترشون رو به کشتن دادم و به هیچ عنوان حاضر نبودن منو بی‌گ*ن*ا*ه بدونن یا ببخشنم.

حسن از صحبت کردن باز می‌ایستد. سرش را پائین می‌آورد و گوشه چشمش را که باز اشک از آن بیرون زده پاک می‌کند. سینی چای را برمی‌دارد و می‌رود تا چای بیاورد.

- حسن آقا زحمت نکشین، نمی‌خواد...

- الان برمی‌گردم. بد نیست یه چایی دیگه بخوریم.

ساعت نزدیک یک است. سکوت پر آرامشی برقرار است. حالت خانه طوری ست که سروصدایی از خیابان به آن نمی‌رسد. اهالی خانه هم که همگی از قشر زحمتکش‌اند، از سر شب بخواب رفته‌اند. در این خانه هیچ‌وقت شب‌نشینی برقرار نیست. جز سرای حسن که گاهی تا نزدیک صبح با شمعی و کتابی بیدار و شب‌زنده‌دار است. ولی امشب برخلاف همیشه تنها نیست...

حسن با چای برمی گردد. بخار کمرنگی از استکان برمی خیزد و عطر چای توی اتاق پخش می شود. حسن دوباره به آشپزخانه برمی گردد و با یک دیس کوچک میوه برمی گردد و با خجالت می گوید:

- ببخشید، تورو خدا حواسم نبود. نیس خودم زیاد اهل میوه نیستم، فراموش کردم میوه بیارم... نا قابله... میل کنین.

- خواهش میکنم، ممنون.

حسن می نشیند. چشم ها را می بندد و سر را می خاراند. به نظر می رسد، دنبال تمرکز است تا بقیه داستان را باز گوید، آهی می کشد و می گوید:

- از اینکه زنده بودم، خجالت می کشیدم. نمی تونستم جلوی ناله های مادر گل نساء طاقت بیارم... یادمه وقتی حسابی کلافه می شدم گریه زاری می کردم و سرمو می کوبیدم به دیوار... اما این کارا نه منو قانع می کرد نه دردی از دل مادر گل نساء کم می کرد. تازه هر وقت خودمو می زدم حال مادر خودمم که انگار خودشو یه جورایی مسئول اتفاقاتی که افتاده بود می دونست بد می شد و از حال می رفت... و یه گروه می دوئیدن تا اونو بحال بیارن.

طی چند روزی که اونا اینجا بودن همه مون داغون شدیم. منکه فقط از خدا مرگ می خواستم تا از بدبختی و بدنامی خلاص بشم. اما لابد مصلحت نبود، چون خداوند هرگز بحرفام گوش نداد!...

پدر و مادر گل نساء مرتب می گفتن که بچه مون غریب و مظلوم مُرد. مث خود امام رضا و تو دامنش مُرد و اونا تا سرشون زنده ست باید با این داغ بسوزن. این حرفشون قلبمو آتیش می زد. هیچ جوری نمی تونستم خودمو ببخشم. من زندگیشونو خراب کرده بودم. دخترشونو ازشون گرفته بودم، یه طوری که حتی نمی تونستن برن سر خاک دخترشون. توی دهی که تمام پنجشنبه ها همه سر خاک مُرده هاشون هستن قبرشونو

میشورن و فاتحه میخونن تا با دلی سبک بخونه شون برگردن این بیچاره‌ها باید در حسرت دیدار خاک دخترشون می‌سوختن...

شب آخری که قرار بود برگردیم رشت گل نساء بخوابم اومد. لباس عروسی پوشیده بود و مثل روز عروسی قشنگ و دلربا شده بود. چشم‌های خوشگلش برق میزدن و باد دنباله لباس شو به هوا می‌داد. از دور مثل یه نقطه نورانی پیداش شد و بعد هی بزرگتر و بزرگتر شد. داشت به طرفم می‌دوید، خوشحال بود و می‌خندید. وقتی نزدیک شد ایستاد. خنده تو صورتش خشکید و بجاش غم تو چشاش نشست و گفت: ((میخوای تنهام بزاری؟... یعنی همه چی بینمون تموم شد؟... دیگه دوستم نداری؟... ولی من خیلی خاطر تو می‌خوام!... اگه به من بود، هیچ وقت ترک نمی‌کردم!... هیچ وقت تنهات نمی‌ذاشتم!...)) بعد چشاشو بست... از سرو صورتش خون زد بیرون و لباس عروسیش خونی شد. از هوش رفت و ازم دور شد... همونطور که اومده بود کوچک و کوچک شد تا اینکه ناپدید بشه...

اون شب داشتم تو خواب خفه می‌شدم. وقتی بیدار شدم، تنم خیس عرق بود و صورتم

از گریه عرق اشک بود. پدر و برادرم بالای سرم نشسته بودن و سعی میکردن آرامم کنن. تو قلبم آتیش بود. انگار تازه گل نساء رو ازدست دادم. تا صبح نتونستم چشم رو هم بزارم. تو حیاط قدم زدم، به خیابون رفتم، ولی آرام نمی‌شدم. بعد یهو سر از حرم درآوردم. اونجا نشستمو ناله کردم. تا صبح اونجا بودم... و همونجا بود که تصمیم گرفتم هرگز گل نساء رو ترک نکنم، و تنهانش نزارم.

حسن چای را که سرد شده قورت می‌کشد و استکان را مثل آدم‌هایی که عرق خورده‌اند و مست کرده‌اند و گیلاس را روی میز می‌کوبند توی سینی می‌کوبد و سیگار روشن می‌کند و دوباره چشم‌های خود را پاک می‌کند. دوباره گریه کرده است... رامین به حسن خیره شده. این همه مصیبت را باور نمی‌کند. به نظرش عادلانه نیست که

مردی ناگهان همه چیز خود را از دست بدهد. همسر، سعادت، خوشبختی، حیثیت،... جرئت نمی کند خود را بجای حسن بگذارد. مقاومت و وفادارش را تحسین می کند و به او غبطه می خورد. این همه قدرت را در خودش نمی بیند و از این بابت به حسن حسادت می کند. او که تا امروز فکر می کرد عاشق ترین است، کسی را یافته که در عشق تا مرز شیفتگی و از خود گذشتن پیش رفته است. کم می آورد و زبانش بند می آید...

-آره آقا رامین، این طوری شد که اینجا موندم. نمی دونم تصمیم درست بود یا نه، قضاوتش با شما. نمی دونم پیش خدا چطور باید جواب پس بدم، قضاوتش با خودش. ولی خوشحالم که گل نساء رو تو غربت تنها نذاشتم! تو این سی سال باهاش خوش بودم. مخصوصاً از وقتی که باباطاهر و مولانا تو شب زنده داریامون وارد شدن! با هم حال کردیم و خوش بودیم و دیگه نه من نه گل نساء احساس غربت نمی کنیم! گاهی دلمون برای دیار و فامیل تنگ شده، اما خوب بودیم!... اکثر شبا برای گل نساء شعر می خونم تا خوابم ببره. گاهی وقتا دوتایی گریه می کنیم و گاهی وقتا با هم می خندیم!...

حسن سیگار دیگری روشن می کند و با خجالت رو به رامین می گوید:

- مصرف سیگارم خیلی زیاد شده باید کنترلش کنم. ببخش از اینکه مجبور میشی دودشو تحمل کنی.

رامین لبخند می زند و سرش را به علامت رضایت تکان می دهد.

- همیشه وجودش رو کنارم حس کردم. نمیگم خوشبخت بودم، نه...دیوونه نیستم که چنین چیزی بگم ولی با توجه به اتفاقاتی که توی زندگیم افتاده این طوری به آرامش رسیدم.

- نمی دونم چی بگم. می دونم که خیلی سخته آدم با این همه غم کنار بیاد و تو خیلی خوب تونستی سرنوشتو بپذیری و باهاش زندگی کنی. تو آدم پاک و بی نظیری هستی. خیلی وفاداری، تحسین برانگیزی، واقعاً نمی دونم چطور تونستی با این همه تنهایی کنار

بیای؟... خیلی سخته!... مخصوصا با دل نازکی که داری و هنوز بعد از گذشت این همه سال با بیاد آوردن خاطرات، همه چی برات زنده میشه و رنگت میپره و چشمت پراشک میشه...

- شاید برای اینکه برای من گل نساء نمرده!... لابد فکر می کنی اشتباه می کنم...

- اگه از دستم ناراحت نشی، نظرم رو میگم.

- بگو. چرا ناراحت بشم. اتفاقا برام خیلی مهمه که بدونم آدمی مثل تو راجع بمن چطور فکر میکنه.

- شاید می تونستی هم بیادش باشی هم بری دنبال یه زندگی تازه. دنبال خوشبختی! به نظرم تو خودتو تو گذشته حبس کردی نتونستی غمتو فراموش کنی بلکه باهاش کنار اومدی و اونو جزئی از زندگیت کردی و زندگیت رو به انزوا کشوندی. تحسینت می کنم. کاری رو کردی که از هر هزارتا مرد یه نفر بسختی میتونه بکنه ولی اینکه تأییدت کنم و بگم که خوشبخت هستی برام سخته...

- اول باید خوشبختی رو برای خودت و من معنی کنی. من باید دنبال چی می گشتم؟ پول؟... کار و جایگاه اجتماعی عالی؟... ماشین و خونه و ویلا؟... البته من تارک دنیا نیستم و می فهمم همه اینا در جای خودشون خوبن، اما... مگه همه چی رو نمی خوای تا خوابت سبک باشه تا روح آرام باشه تا دلت پر بکشه برای معشوقه؟... معشوقی که تورو با تمام وجود و به خاطر خودت و نه به خاطر پول و مال و نه به خاطر جاه و جلالت فقط و فقط به خاطر خودت می خواد. خب من به این رسیدم. آگاهانه هم رسیدم. پس چه نیازی داشتم تا یه مسیر طولانی رو برم که تهش مبهم بود و معلوم نمی کرد به این چیزایی که الان دارم می رسم یا نه. پس تصمیم گرفتم عاشق باشم و عاشق بمونم. نمی خواستم مثل این خلق بی شمار که با اهداف زیبا تلاش مقدسی رو جهت کسب خوشبختی، برای پولدار شدن آغاز میکنن و بعد آرام آرام عوض میشن و حتی خودشون رو هم گم میکنن بشم. پس... ما کار و دکان و پیشه را سوخته ایم شعر

و غزل و دوبیتی آموخته‌ایم بینم شده تا حالا غذایی رو که دوست داری بخوری و بهت نچسبه، ولی یه نون و پنیر در شرایط خاصی حسابی بهت حال بده؟
-آره شده.

-خب، اگه اون شرایط خاص رو داشته باشی باید نون و پنیر رو پس بزنی، چون خیلی ارزونه؟ یا باید با تمام وجود ازش لذت ببری؟... من یه عمره نون و پنیر می‌خورم و هر بار بیشتر لذت می‌برم.

- نمیتونم بگم حرفات غلطه، اما به نظرم افراطی میاد. میشه معمولی‌تر دنبال خوشبختی بود.

- شاید متوجه حرفام نشده باشی. اتفاقاً من اصلاً آدم افراطی و تندرویی نیستم. بزا یه جور دیگه برات بگم. ممکنه به یکی که حریصه پول زیادی برسه چندین خونه و مغازه داشته باشه تو دبی و قبرس ویلا و آپارتمان بخره، به نظرت کی راضی میشه و احساس خوشبختی می‌کنه؟ کی لباس به خنده باز میشه و احساس سعادت می‌کنه؟ باید دنبال اون لحظه باشیم و ببینیم هزینه‌ش چقدره. خیلی از آدمای معمولی با درآمد کم و هزار جور گرفتاری میتونن براحتی بخندن، همدیگه رو دوست داشته باشن و از زندگیشون لذت ببرن. آیا میشه گفت خندیدن یه تاجر موفق با ارزشتر از خندیدن یه فقیره یا باید به خنده‌ای که از ته دله اهمیت داد؟ من تونستم از زرق و برق زندگی دوری کنم و تو خلوت فقیرانه‌م به آرامش برسم، همین. یقین دارم اگه بعد از مرگ گل نساء هزار جور پدرسوختگی درمی‌آوردم، ممکن بود کلی رشد کنم ولی به این آرامش و لذت و سعادت نمی‌رسیدم... در یک کلام باید بیشتر دنبال حسش بود، نه راهش. فکر می‌کنی باباطاهر خوشبخت نبود. وقتی دوبیتی‌های رو زمزمه می‌کنم موهای تنم سیخ میشه. توی اشعارش یه دل‌سوختگی بی‌نظیر عاشقانه‌ای هست که از معنویت لبریز و آدمو سرمست می‌کنه. خُب یه هم‌چین آدمی چرا منزوی شد؟...

اصلاً ولش کنیم این حرفا رو، دیر وقته و هر دو تاملون خسته هستیم بیا بخوابیم. این بحثا به نتیجه روشنی نمیرسه چون من مدت هاست به این نتیجه رسیدم که خیلی چیزا رو باید شخصاً تجربه کرد و فقط بازتاب درونی تجارب شخصی میتونه درک بشه و اعتقاد بشه. هیچ فایده‌ای نداره که کسی بخواد کسی رو قانع کنه... پس برای اینکه فردا سر حال باشی و بتونی مسافرت خوبی داشته باشی، بگیریم بخوابیم.

پاسی از شب گذشته است. سکوتی مرموز و لذت بخش همه جا را پر کرده، انگار شهر بالاخره از تکاپو افتاده و بخواب رفته. توی اتاق فقط صدای اصطکاک رختخواب پس از برخورد با بدن حسن یا رامین بین حرف هایشان بگوش می رسد. آن ها با صدایی آرام که صداقت کلامشان را بیشتر می کند، حرف می زنند.

هوای بیرون سرد است. اتاق فقط با یک بخاری کوچک گازی که زیاد هم حریف سرما نیست گرم می شود. گاهی زمزمه ملایم بادی از بیرون به گوش می رسد که از خراب بودن هوا خبر می دهد.

رامین احساس گ*ن*ا*ه می کند. از اینکه این نظافتچی ساده بیمارستان که شعر می خواند و برای زندگی فلسفه خاصی دارد می تواند این طور بی آایش و صادقانه به او اعتماد کند و همه اسرار خود را بگوید و او هنوز چیزی از خود به او نگفته شرمنده است. و تصمیم می گیرد در مقابل اعتماد حسن صادق باشد و قبل از اینکه فرصت را از دست بدهد و از او جدا شود همه رازهای خود را برایش بازگو کند. آن ها تا نزدیک صبح بیدار می مانند و رامین از فراز و نشیب زندگی خود از لحظات تلخ و شیرین آن و هرچه که بر او گذشته حرف می زند. حسن با رویی گشاده گوش می دهد و خوشحال است که رفیق خوبی پیدا کرده انگار منتظر شنیدن این رازها بوده است. نزدیکی های صبح وقتی کاملاً خسته و بی حال می شوند می خوابند. حسن در حالی که توی رختخواب جابجا می شود و زیر لحاف می خزد می گوید:

- رامین جون فکر که می کنم می بینم زندگی تو یه جورایی مصداق بحث امشب مونه!

اینکه کی کجا و چه جوری آدم خوشبخت می شه!... تو توی یه خانواده اشراقی، خوشبخت نبود. با اونهمه مشکلات دوران اختلاف با زنت علی رغم همه سختی ها، باز حاضر نشدی به خونه برگردی چرا؟!... چون با اینکه اونجا همه چی برات مهیا بود ولی دلت خوش نبود و وقتی گرفتاری ها تموم شد چقدر خوشبخت شدی؟!... یه ذره که فکر کنی می بینی خوشبختی رو باید درون جان پیدا کرد. شرایط بیرونی تأثیر میزازه اما کافی نیست... شب بخیر...

فصل نوزدهم:

هوا سرد و بارانی است. توده های فشرده ابر آسمان را پر کرده اند. قطرات باران با همه نشاطی که به ارمغان می آورند سرد و رخوت آور و یکنواخت می بارند و روی سر و گردن مردم و توی یقه شان می چکند.

بیمارستان شلوغ است. رامین به خاطر کم خوابی دیشب کسل است و تنها چیزی که او را به وجد می آورد شادی ترخیص لیلا از بیمارستان است. تا ظهر کارهای اداری طول می کشد و بالاخره لیلا لباس می پوشد و آماده ترک بیمارستان می شوند.

از صبح هر کدام از کسانی که توی سه روز بستری بودن لیلا در بیمارستان به نوعی با او صمیمی شده بودند برای خنداندن لیلا چیزی می گویند. شوخی می کنند تا جدایی عادی باشد. اما حالا که لیلا می رود به یک باره جو عوض می شود و همه چیز غمگین می شود. انگار وجود لیلا و رامین توی این بیمارستان بزرگ که چیزی جز بیمار و بیماری و یکنواختی روزهای سخت و طولانی ندارد روح تازه ای در کالبد تشنه این آدم ها تزریق کرده بود و رنگ و لعاب دلپذیری به زندگی یکنواختشان داده بود که کسی دوست ندارد آن را از دست بدهد.

پرستارها با چهره های دلسوز و غمگین جلو می آیند و لیلا را در آغوش می گیرند و در حال خداحافظی بهترین آرزوها را برایش دارند. بعضی که صمیمی تر شده اند شماره

تلفن ردوبدل می کنند. یکی دو نفر هم آدرس می گیرند تا اگر به رشت رفتند به او سر بزنند.

بخش از نظم خارج شده و رفت و آمدها بدون توجه به کارهایی که هر کس دارد تحت تأثیر رفتن لیلاست. دوستان تازه اش به او محبت زیادی می کنند و او را متعجب و شرمنده کرده اند.

– ترو خدا بیاین پیش ما شاید بتونیم کمی از محبت های شمارو تلافی بکنیم! شما خیلی خوبین... خدا نگهدار همه تون باشه...

حسن در تمام مدت همراه رامین است. جلوی درب بیمارستان وقتی لیلا باخانم دانایی که برای تحویل گرفتن شیفت وارد می شود خداحافظی می کند از فرصت استفاده کرده و با رامین خلوت می کند.

– خُب مثل اینکه قسمت من اینه که برای هر چیز خوب فرصت کمی داشته باشم. بعد از سال ها یه دوست خوب پیدا کردم که بتونم باهاش درد دل کنم و حرف بزنم ولی حالا مجبورم ازش جدا بشم و بازم تنها بمونم.

– منم از اینکه ازت جدا میشم خیلی ناراحتم. ولی خُب زندگی همینه. هر چیزی که شروع میشه، تموم هم میشه. از اینکه این فرصت رو داشتم تا باهات صمیمی بشم خیلی خوشحالم و امیدوارم بازم همدیگه رو ببینیم و لحظات خوبی رو با هم بگذرونیم. حتما بهت زنگ می زنم. خواهش می کنم منو از خودت بی خبر نزار و اگه تونستی پیش ما بیا.

– نمی دونم یهو دیدی ب سرم زد و اومدم.

– آره، این خیلی خوبه. حال و هوایی تازه می کنی و ما کلی خوشحال میشیم.

– مواظب خودت و زنت باش و از زندگی لذت ببر. هرچقدر میتونین همدیگه رو دوست داشته باشین و دیوونه وار تو این کار باهم مسابقه بدین و قدر خوشی یاتونو بدونین.

- ممنونم حسن جان. خیلی چیزا ازت یاد گرفتم... باهات تماس می گیرم...

باران می بارد. شیشه ماشین ظرف چند لحظه از دانه های باران پر و کدر می شود و برف پاک کن با هر حرکت مشتی از دانه های باران را که به هم پیوسته اند دور می ریزد. اما باران کم نمی آورد و دوباره شیشه پر می شود از دانه های سمج و ممتد آن. لیلا توی گرمای لذت بخش و سکرآوری که از دریچه های بخاری توی ماشین می ریزد با نگاه به باران خاطرات سه روز گذشته را مرور می کند. تصویر همه کسانی که در این سه روز با آنها آشنا شده در ذهنش گذر می کند و لبخند بر لبانش نقش می بندد. خاطره ها را شیرین تر از آنچه اتفاق افتاده به یاد می آورد و از آنها لذت می برد.

صدای موتور ماشین و باد بگوش می رسد و مناظر اطراف که با سرعت زیادی تغییر می کنند، توی باران تیره و دلگیر هستند و دور شدن از دوستان را دشوار می کنند...

- چه آدمای نازنینی بودن!

- آره، نمی تونم از فکرشون در بیام. هیچ وقت به غریبه ها تو یه مدت کم این طور نزدیک نشده بودم. باورم نمیشه وقتی میشه این طور همدیگه رو دوست داشت چطور این همه دشمنی وجود داره. هر کس تو خودش گیر کرده و همه راهها روبروی دیگران بسته و هیچ وقت نمی فهمه که اگه درهای زنگار بسته خودبینی رو باز کنه چه مناظر بکر و زیبایی رو میبینه.

- خیلی خوشحالم که با این خاطرات خوب مشهودو ترک می کنیم. اگه با اون حالی که داشتیم می رفتیم شاید دیگه هیچ وقت ه*و*س برگشتن پیدا نمی کردیم، اما حالا فکر می کنم خیلی زود ه*و*س کنیم که دوباره به مشهد بیایم تا تجدید خاطره بکنیم و دوستان مونو ببینیم.

- نمی دونی حسن چه مرد نازنینیه. اصلا به ظاهرش نمیخوره، ولی یه عاشق تمام عیاره، یه درویشه، خیلی انسان و خیلی بامعرفت. انقدر با حافظ و مولانا و باباطاهر

شب زنده داری کرده و آثارشون رو خونده که نگاه فیلسوفانه‌ای به زندگی پیدا کرده. نمی‌دونم درست یا غلط! اما تأثیرگذار و قابل بحث و تفکر.

– راس میگی؟... خیلی جالبه. واقعا از یه نظافتچی همچین توقعی نمیره! کاش میشد باهاش از نزدیک آشنا می‌شدم و باهم حرف می‌زدیم.

– شاید بعداً فرصت بشه. ازش خواستم اگه تونست بیاد رشت. میدونی، به نظرم عشقش، اونو ساخته.

– خب تعریف کن دیگه، دلم ترکید. میخوام بدونم چه جور آدمیه و چه حرفایی بهم زدین...

شب را در گرگان می‌گذرانند و صبح به راهشان ادامه می‌دهند. باران بندآمده و جاده خیس و تازه است. طبیعت رنگ و رویی شسته و بانشاط و زیبا شده. رنگ‌های زرد و طلایی درختان، زردی چمن‌ها و ساقه‌های گیاهان توی باغ‌ها و دشت‌های پنبه‌کاری دشت گرگان با همه رخوت پائیز، باز سرزندگی و شادابی دارد.

لیلا به چهره آدم‌هایی که در اطراف جاده دیده می‌شوند دقت می‌کند. می‌خواهد از آن‌ها چیزی بفهمد، اما سخت است. آن‌ها با دنیایی که دارند به سرعت می‌گذرند و نمی‌شود فهمید دردشان چیست شادی‌شان چیست و ته دلشان چه خبر است. از کودکی همیشه دوست داشت به این راز پی ببرد که توی دل این دخترک که همین حالا ماشین با سرعت از کنارش گذشت چه می‌گذرد! گاهی موفق می‌شد حدس‌هایی بزند اما هرگز فرصت پیدا نمی‌کرد تا از نتیجه حدس خود پی ببرد.

نهار را در ساری می‌خورند و پس از استراحت کوتاهی به راه می‌افتند. لیلا با نزدیک شدن به خانه پدری، بیشتر دل‌تنگ پدر و مادر می‌شود. تابلوهای راهنمای جاده را می‌خواند و بی‌صبرانه منتظر است تا به ((بل بنه)) برسند. هر چه نزدیک‌تر می‌شوند کم‌طاعت‌تر می‌شود. جاده شلوغ است و رامین به خاطر رعایت حال لیلا، مجبور است آرام براند و از سرعت و سبقت و هیجان اجتناب می‌کند. اما درون لیلا پرشده از

هیجان دیدار پدر و مادر و آرام نمی گیرد. رامین مرتب با او حرف می زند تا سرگرمش کند و خلاصه وقتی لیلا از خستگی بخواب می رود نفس راحتی می کشد و با آرامش رانندگی می کند.

شب به بل بنه می رسند. رامین از مسیر اصلی خارج می شود و به سمت راست می پیچد و وارد جاده خاکی می شود لیلا بیدار می شود. چشم های خود را می مالد و خوشحال می پرسد:

- رسیدیم؟

- آره. تقریباً ده دقیقه دیگه می رسیم خونه مامانت.

- وای خدایا چقد خوابیدم.

- بهتر، چون من تونستم با خیال راحت رانندگی کنم.

- از شدت خستگی همه جای بدنم درد می کنه ولی چون تو محل خودمم حالم خوبه.

- حتماً به خاطر هوای اینجاست... معلومه حسابی خوشحالیا!

لیلا می خندد و به سمت راست جاده خاکی نگاه می کند. باران انبوه گیاهان کنار جاده را که معمولاً خاک آلودند شسته است. کمی دورتر درختان افرا، توسکا و صنوبر به چشم می خورند که ل*خ*ت و عور شده اند و تنها تن پوش شان شاخه های کج و کوله ای است که زور پائیز نرسیده از آنها بگیرد. پرچین های نامنظم، سیم خاردارهای وارفته و دیوارهایی که از لوله های نی ساخته شده اند نشانه های سرزمین پدری است. جایی که هر گوشه اش خاطرات فراوانی را زنده می کند و او را با مردمان رنج دیده و سخت کوش آن پیوند می دهد.

ماه که معمولاً در شب های پائیزی کمتر دیده می شود امشب در آسمان، نورانی و باوقار به چشم می آید. ستاره ها سوسو می زنند و زوزه شغال هایی که گرسنه مانده اند و شکمشان را به خیال شکاری از لانه های مرغ های اهالی صابون زده اند همراه

پارس‌های پر شهامت سگ‌های دهکده موسیقی متن این تصویر زیبای طبیعت است. عکس ماه در آب جمع شده از بارندگی دیشب افتاده است. توی شالیزارهای خسته‌ای که تازه محصول خود را به صاحبانشان تحویل داده‌اند و با دردی مشابه زنانی که تازه فارغ شده‌اند در خلوت شب بخواب رفته‌اند و آرام و زیبا جلوه می‌کند...

لیلا محو تماشاست. انگار سال‌هاست از این دل‌بستگی‌ها دور بوده و حالا با حرص و ولع چشم گشوده تا کوچک‌ترین منظره‌ای را از دست ندهد و فقط زمانی به خود می‌آید که ماشین از حرکت باز می‌ایستد. نگاهی به رامین می‌اندازد و از ماشین پیاده می‌شود تا درب چوبی خانه را باز کند.

همین که درب را هُل می‌دهد سگ زردشان با شنیدن صدا، گشت شبانه در شالیزارها را نیمه‌کاره رها می‌کند و با سرعت و پارس کنان خود را به جلوی درب می‌رساند. سگ که خشمگین است و از اینکه کسی قصد ورود به حریم مورد حفاظت او را کرده به هیجان آمده، با شنیدن بوی لیلا آرام می‌شود و بجای پارس، زوزه خفیفی می‌کشد و با دهانی باز و زبانی آویزان دُم تکان می‌دهد و از رسیدن مهمانانی که اصلاً انتظارشان را نداشت شاد می‌شود.

لیلا با دیدن زردی، می‌خندد، و نازش می‌کند. سگ با گردنی برافراشته درحالی که از گوشه چشم لیلا را زیر نظر دارد پیشاپیش تازه‌واردها جلو می‌رود و سروصدا می‌کند که اهالی خانه را از ورود مهمان آگاه کند.

غلام از خواب می‌پرد. از سر شب این پهلوان پهلوان شده و تازه بخواب رفته است، که از سروصدا بیدار می‌شود. نفسش در نمی‌آید. کمی ترسیده، چند سُرُفه می‌کند. سینه‌اش خلط دارد و شب‌ها آزارش می‌دهد و وقتی خوابش به هم می‌خورد با خودش عهد می‌کند که دیگر سیگار نکشد. اما وقتی صبح از خواب بیدار می‌شود همه‌چیز را فراموش می‌کند.

جلیقه می پوشد بلند می شود و کلید برق را می زند. صدای زردی و ماشین را شنیده است و توی فکرش سعی می کند بفهمد چه کسی این موقع شب و با چه قصدی آمده است. اما چیزی دستگیرش نمی شود. کلاه کاموایی را روی سر می گذارد و به طرف در اتاق می رود صدای زینب بلند می شود.

- زودتر برو دیگه، ببین کیه این وقت شب اومده. چقدر فس فس می کنی...

- باشه، مگه نمی بینی دارم میرم؟... فقط بلده غر بزنه...

نور چراغ اتاق، توی ایوان بزرگ جلوی اتاق می افتد و ایوان و حیاط را روشن می کند. غلام با چشم هایی که در حال ضعیف شدن هستند از نور لامپ چهل وات جلوی انبار برنج توقع روشنایی ندارد، اما با نور سفید لامپ کم مصرف بزرگ اتاق می تواند حیاط را ببیند. فکر می کند این دفعه که به رشت برود یکی هم برای ایوان بخرد.

هوای سرد بیرون را فرو می دهد و سینه اش کمی آرام می شود. لرز خفیفی می کند که تا مهره های کمرش را هم می لرزاند سینه را صاف می کند چشم ها را گشاد می کند و متوجه لیلا می شود که از پله ها بالا آمده و نرده چوبی ایوان را کنار می زند تا وارد شود. نمی داند باید خوشحال باشد یا نگران. ولی قبل از اینکه فرصت درگیر شدن با این سؤال را پیدا کند، لیلا سلام می کند.

- سلام.

- سلام بابا. این وقت شب اینجا چیکار میکنی؟ تنهایی؟

- نترسین، مسافریم. از مشهد برمی گردیم. گفتیم قبل از اینکه برگردیم رشت شما رو ببینیم.

- کی باهاته؟... با رامینی؟

- آره. الان میاد، داره ماشینو قفل می کنه.

غلام سکوت می کند. از شنیدن حرف های لیلا متعجب شده. همه ماجراهایی را که بین رامین و لیلا گذشته بارها از زبان زینب با غم و اندوه و زاری شنیده است. بارها ملامت شده که پدر خوبی نیست و خدا اصلاً نباید به او دختر می داده! چون او لیاقت ندارد و نمی تواند از دخترش حمایت کند... و بعد از اینکه حسابی با خودش کلنجار رفته، تصمیم گرفته وقتی رامین را ببیند چند تا حرف درشت بارش کند... اما حالا زیر نوری که از اتاق بیرون ریخته و با اینکه چشم های ضعیفی دارد توی صورت دخترش شادی و نشاط می بیند. باورش نمی شود. توی دل زمزمه می کند: ((یا امام حسین، میشه اینا آشتی کرده باشن؟)) جلو می رود و لیلا را در آغوش می گیرد.

رامین هم از پله ها بالا می آید و سلام می کند. پیرمرد به یک باره همه کدورت ها را فراموش می کند و با مهربانی، پاسخ می دهد:

– سلام پسر، حالت چطوره؟ چه عجب از این طرفا!؟

رامین به غلام نزدیک می شود و او را بغل می کند و می بوسد. زینب با شنیدن صدای لیلا نگران شده و از اینکه کسی وارد اتاق نمی شود بیتابی می کند. از اتاق بیرون می زند و خودش را آماده شنیدن بدترین خبرها می کند. به سختی نگران است و نمی داند چکار کند تا از دست این نگرانی خلاص شود. توی دل به ائمه متوسل می شود و ذکر می گوید. دست و پایش می لرزد سردش شده و مضطرب است. زبانش سنگین شده و دهانش قفل است قادر نیست چیزی بپرسد فقط نگاه استفهامی خود را به چهره ها دوخته و استمداد می طلبد تا کسی او را از این دوزخ نجات دهد.

لیلا همین که مادر را به این حال می بیند پی به وخامت اوضاع می برد و در حالی که نزدیکش می شود می گوید:

– ماما جان ما از مشهد اومدیم. رفته بودیم زیارت. من گفتم حالا که خیلی وقته شما رو ندیدم، یه سر به شما بزنیم، بعد بریم رشت. ببخشین که نصف شب از خواب بیدارتون کردیم...

زینب را در آغوش می گیرد و می بوسد و لرزش زن را که حسابی ترسیده حس می کند.

-بریم تو، بیرون خیلی سرده، سرما می خوری.

- خیال زینب جمع می شود. نه فقط به خاطر حرف های لیلا بلکه بیشتر به خاطر آرامشی

که در صدا و صورت دختر نهفته است. خیلی وقت است او را این طور ندیده. گرچه هنوز باور داستان برایش دشوار است، اما زبانش باز می شود و درحالی که با تردید به رامین و لیلا چشم دارد شروع می کند به حال و احوال کردن.

- خوب کاری کردین. بیاین تو، کی رفتین، کی برگشتین؟ چرا این طور بی خبر؟

رختخواب ها را کنار می زنند و دور چراغ علاءالدین می نشینند. غلام شعله چراغ را بالا

می کشد، رامین کنار چراغ می ایستد تا گرمای بیشتری به بدنش بخورد و دستش را روی شعله چراغ گرم می کند و به هم می ساید.

- آقا رامین لباس تو عوض کن راحتی بپوش.

-چشم باباجان وقتی میخوام بخوابم لباس مو عوض می کنم.

اتاق بزرگ است. گچ کاری دیوارها بی دقت و توسط استادکاری درجه دو انجام گرفته.

قسمت هایی از دیوار موج دارد و شکم کرده. کنار درب ورودی پنجره چوبی

قهوه ای رنگی قرار دارد. یک پنجره هم در دیوار سمت راست به طرف ایوان باز

می شود. سمت چپ دیواری است که با اتاق کناری مخصوص مهمان مشترک است و

تقریباً در طول فصل سرما به دلیل کمبود نفت به کلی بدون استفاده می ماند و فقط از

یک اتاق به عنوان نشیمن، خواب و آشپزخانه استفاده می شود.

روی دیوار چند عکس آویزان است. یکی از رامین و لیلا در لباس عروسی و یکی از

پسر ها که از خستگی روزانه و به لطف جوانی که قادر است انسان را عمیقاً بخواباند، از

این همه سروصدا بیدار نشده اند. ابراهیم پسر بزرگ تر، توی عکس با صورت کشیده و

ریش و سیبیل تازه ای که صورتش را مردانه می کند، قیافه ای بزرگ منشانه گرفته، با

چشم‌های سیاه و براق و موهای تابدار و بلند، خشک و جدی به روبرو خیره است و اسماعیل که صورتش دخترانه و لطیف است و از اینکه نمی‌تواند ریش بتراشد غمگین است، با صورت گرد و چاق و دماغ کوچک و چشم‌های درشت و ابروان بلند، با مهربانی سرش را روی شانه ابراهیم گذاشته و با شیطنت دل‌چسبی لبخند می‌زند.

کمی آنطرفتر عکس کهنه و رنگ و رو رفته زینب همراه زن‌های همسایه وقتی دست جمعی برای زیارت به قم رفته بودند به چشم می‌خورد. قاب عکس‌ها نامنظم و کج هستند، باین همه به دیوار زیبایی می‌دهند و وجودشان بیشتر از زیبایی‌شان می‌ارزد.

اتاق سرد است. چراغ علاءالدین نمی‌تواند اتاق بیست‌وپنج متری را گرم کند. زینب که می‌داند بچه‌های شهر طاقت این سرما را ندارند، به غلام می‌گوید:

– اون چراغو روشن کن. بچه‌ها سردشونه.

لیلا می‌داند الآن در شروع فصل سرما، نفت توی روستا کمیاست و قبل از اینکه غلام از جا بلند شود می‌گوید:

– نه، اصلاً لازم نیست. الآن می‌خوایم بریم توی رختخواب و بخوابیم چرا بیخودی می‌خوانی چراغ روشن کنی؟

رامین هم که از ایستادن کنار چراغ و تابش مستقیم شعله چراغ به بدنش حساسی گرمش شده می‌گوید:

– نه، واقعاً لازم نیست. اینجا خیلیم خوبه!

غلام درحالی که به دخترش چشم دوخته است، مثل کسی که نمی‌بیند دوروبر را با کف دست می‌گردد و قوطی سیگار را پیدا می‌کند. یکی برمی‌دارد و روشن می‌کند. و رو به زینب می‌گوید:

– پاشو یه چایی بزار.

- نه بابا، این وقت شب چایی چی میخواییم بکنیم. چرا همش میخوانی خودتونو اذیت بکنی. یه ذره نشستیم، الانم میخواییم.

- نه دختر جون حالا که نشستیم چایی میچسبه. فقط برای شما نیست، خودمم
ه*و*س کردم...

زینب چشم غره می‌رود و با سنگینی از جا برمیخیزد. لیلا که حواسش به مادر است، می‌خواهد بلند شود ولی زینب با دست نگه اش می‌دارد و مانع بلند شدنش می‌شود. غلام برای اینکه از نگاه آزار دهنده زینب خلاص شود ادامه می‌دهد:

- ...خب تعریف کنی بینم، چطور شد نصف شبی یادی از ما کردی؟ و بعد از این همه مدت یهو، غافلگیرمون کردی و این وقت شب سر از اینجا درآوردی؟

- باباجون مارو ببخشین. تو کار و گرفتاری زیاد، وقت نکردیم زودتر به شما سر بزنیم. مشهد رفتنمون هم یهویی پیش اومد. بخدا خیلی دلمون براتون تنگ شده بود...

زینب چای را با دست توی قوری می‌ریزد و زیرچشمی نگاهی به لیلا می‌کند و آه می‌کشد. یقین دارد توی فامیل رامین کسی از دخترش استقبال نکرده است و از اینکه او یکبار دیگر مجبور شده اهانت آن خانواده را تحمل کند برایش دل می‌سوزاند و منتظر است تا در اولین فرصت کل ماجرا را از لیلا پیرسد.

- ...خیلی خوش گذشت. هم زیارت کردیم هم کس و کار رامینو دیدیم هم حسابی گردش و سیاحت کردیم. البته یه بدشانسی هم داشتیم. دو روز آخری حالم بد شد و راهی بیمارستان شدم. چیز مهمی نبود، زود حالم خوب شد... موقع برگشتنم ه*و*س کردیم شما رو بینیم. واسه همینم نصف شب زاورتون کردیم.

زینب دوباره آه می‌کشد و با غم زیادی می‌گوید:

- ای خدا...

غلام پُک عمیقی به سیگار می‌زند. به یاد بیماری دخترش افتاده. توی دلش اضطراب می‌افتد. فکر می‌کند با سیگار کشیدن آرام می‌شود و دوباره به آن پک می‌زند. دود زیادی توی اتاق می‌پیچد که باعث اعتراض زینب می‌شود:

– خدا لعنتت کنه مرد! این کاه دُون بی‌صاحبو خاموش کن، مگه نمی‌بینی دختره داره از مریضیش می‌گه. اونوقت همین‌جور هی دود می‌چپونی تو حلقش. آخه کی می‌خوای بفهمی غلام؟

غلام تمایلی به خاموش کردن سیگار ندارد. اما زینب او را در شرایطی قرار داده که نمی‌تواند این کار را نکند. باید شدت علاقه و نگرانی خود را نشان دهد. به زینب چشم‌غره می‌رود و سیگار را توی سینی زیر علاءالدین خاموش می‌کند.

– مشهد چطور بود؟... شلوغ بود؟... هواش چی؟... ان شالله خودش مارو هم بطلبه.

رامین که بیشتر ساکت مانده، احساس می‌کند برای نشان دادن یکدلی باید چیزی بگوید. دلش می‌خواهد غلام و زینب بفهمند او تغییر کرده و قبولش کنند.

– خیلی خوش گذشت. اگه خدا بخواد ایندفعه با هم میریم... مثل همیشه شلوغ بود. تو حرم جای سوزن انداختن نبود. هوا هم بفهمی، نفهمی داشت سرد می‌شد. مشهد زمستون‌های سردی داره، استخون می‌ترکونه. تو این مدت که ما اونجا بودیم، یکی، دو بار بارون گرفت... البته بارون نتونست برنامهٔ مارو خراب کنه. ما به کارمون رسیدیم و حسابی اینور، اونور رفتیم. خلاصه جاتون خیلی خالی بود.

لیلا با قدردانی نگاه پر محبتی به رامین می‌اندازد. از اینکه وارد گفتگو شده خوشحال است و این شادی را به رامین منتقل می‌کند.

– رامین، برو ساکارو بیار. می‌خوام سوغاتی‌های مامان، بابا رو بدم. نخود، کشمشای تبرکم یادت نره.

– ما سلامتیتونو میخواییم دخترم، چه عجله‌ایه، بزار صبح. نمی‌خواد تو سرما بری
پائین آقا رامین.

– نه بابا، مزه ش به الانه. میرم میارم.

رامین اتاق را ترک می‌کند. زینب از فرصت استفاده می‌کند و با احتیاط و صدایی آرام
که حتی توی اتاق هم به سختی شنیده می‌شود، از لیلا می‌پرسد:

– لیلا چی شده؟ شما که باهم قهر بودین. دلم داره میترکه، یه چیزی بگو، آشتی
کردین؟ یعنی باور کنم؟...

لیلا می‌خندد، روسری را باز می‌کند و سرش را تکان می‌دهد. موهای بلندش در هوا
پخش می‌شود و زینب را بیاد نوجوانی لیلا می‌اندازد... دختر هنوز زیباست و پر از
زندگی و خواستنی، درست مثل آن روزها چشم‌های زیبایش برق می‌زنند و لب‌های
شکفته‌اش سرخ و غنچه هستند و... خدایا چرا این دختر باید به این سرنوشت
محکوم می‌شد؟... کاش می‌توانست بجای او بمیرد...

زینب سرش را برمی‌گرداند و با کتری ور می‌رود تا لیلا اشکش را نبیند. لیلا می‌خندد.
توی خنده‌اش حرف‌های گفتنی زیادی هست. چهره آرامش از خوشبختی می‌گوید و
این نشانه‌ها که هر مادری به راحتی حسشان می‌کند زینب را آرام می‌کند.

– آره ماما. خدارو شکر همه سوء تفاهم‌ها برطرف شد. اختلاف‌مون داشت خیلی بالا
می‌گرفت، تا اینکه من مسئله مریضی مو بهش گفتم و اونم بعد از فهمیدن موضوع،
خیلی تغییر کرد و واقعا یه آدم دیگه شد. شاید باورش سخت باشه، ولی رامین از
اولش هم بهتر شده. تازه فهمیدم چقدر اشتباه می‌کردم که از اول باهاش روراست
نبودم و این همه اونو و خودمو اذیت کردم. شمارو هم خیلی نگران کردم. منو
بخشین... به هر حال همه چی تموم شد...

صدای رامین از ایوان بگوش می‌رسد. نردهٔ کوچک بالای پله‌ها را می‌بندد و به طرف اتاق می‌آید. درب اتاق را که باز می‌کند، هوای سرد می‌ریزد توی اتاق. ساک‌ها را کنار لیلا می‌گذارد و دوباره کنار چراغ می‌ایستد تا گرمایی را که از دست داده جذب کند. حس عجیبی دارد، انگار جو عوض شده و نگاه زینب و غلام مهربان تر شده است... فصل بیستم:

اتاق گرم است. لیلا روی پهلوی راست خوابیده، خسته می‌شود. می‌خواهد به پهلوی چپ بخوابد. شکمش بزرگ‌تر شده و سنگینی‌اش را حس می‌کند. از اینکه تا این لحظه علی‌رغم همهٔ مشکلاتی که داشته از پس این مسئولیت برآمده و با همهٔ فشارها و دردها می‌تواند چند ماه دیگر فرزندش را به دنیا بیاورد، خوشحال است و احساس مادرانهٔ لذت‌بخشی وجودش را پُر می‌کند.

نگاهی به ساعت روی دیوار که نه را نشان می‌دهد می‌اندازد. از خوابیدن منصرف می‌شود. به جز او و رامین کسی در اتاق نیست. مثل همیشه زندگی اول در روستا آغاز شده. مادر رختخواب‌ها را جمع و در گوشهٔ اتاق روی هم انباشته کرده. در گوشهٔ دیگر اتاق کنار چراغ علاءالدین که کتری و قوری را روی سرش گذاشته، سفرهٔ صبحانه پهن است. چند نان گندمی همراه چند نان لواش، یک کاسهٔ شیر تازهٔ گاو که جوشیده و بعد خنک شده و روی آن سفت شده به چشم می‌خورد و استکان‌های تمیز مخصوص مهمان هم در کنار سفره گذاشته شده.

نور بی‌رمق خورشید، از پنجره وارد اتاق می‌شود و ذرات بخار کتری را رنگی کرده است. رامین مثل بچه‌های معصوم خوابیده. به نظر می‌رسد، هنوز خستگی راه از تنش بیرون نرفته. لیلا نمی‌خواهد بیدارش کند. به آرامی بلند می‌شود و از اتاق بیرون می‌رود. دنبال اسماعیل نمی‌گردد چون می‌داند به مدرسه رفته است. توی باغ کنار خانه را برای پیدا کردن غلام و ابراهیم به دقت نگاه می‌کند. دلش برای ابراهیم تنگ شده. می‌داند

ابراهیم از اینکه بغلش کنند بدش می آید، اما با تمام وجود ه*و*س کرده او را بغل کند و ببوسد.

زردی، زیر نور آفتاب لم داده و چرت می زند. لیلا را وقتی از اتاق خارج شد می بیند سرش را بلند می کند. دو سه بار دمش را تکان می دهد ولی خستگی و لم دادن توی آفتاب لذت بخش او را از شیطننت و بازی منصرف می کند و دوباره سرش را روی دست ها می گذارد و خودش را به خواب می زند.

مرغ ها با گرسنگی همیشگی با اینکه صبح زود وقتی از لانه آزاد شده اند از پس ماندهٔ برنج دیشب شکمی سیرخورده اند، زمین را برای دانه چنگ می زنند و قدقد می کنند. خروس با پرهای انبوه قهوه ای، سرخ، نارنجی، زرد و طلایی مثل همیشه باد به غبغب انداخته و مغرورانه دور مرغ های خود می چرخد و از حریم خود محافظت می کند. گاهی هم گردن کج می کند و یکوری چند قدم برمی دارد و فیگور می گیرد و ناگهان دنبال یکی از مرغ ها کرده و...

لیلا لبخند می زند. هیچ چیز عوض نشده. انگار هیچ وقت عوض نخواهد شد. زندگی مثل چند سال پیش که او یکی از ساکنین این خانه بود ادامه دارد. همان وقتی که همهٔ این چیزهای بامزه برایش کسل کننده و آزاردهنده بود. از اینکه آن روزها، دلش از این طبیعت می گرفت و می خواست ترکش کند خجالت می کشد.

زینب از اتاق دود خارج می شود. از شدت دود زیادی که استنشاق کرده سرفه می کند و از چشم هایش اشک می ریزد. دماغش را بالا می کشد و دست هایش را که چند پر مرغ رویشان مانده به هم می ساید. لیلا می فهمد که او مرغ سربریده است.

– ماما چرا مرغ سر بریدی؟ یه غذای ساده درس می کردی، می خوردیم دیگه.

– چی میگی دختر، جلوی پسر مردم که همیشه هر غذایی گذاشت. باید آبروداری بکنم، یا نه؟ همیشه که سفره خالی بمونه.

لیلا لبخند می زند. یادش نمی آید تا امروز توانسته باشد در این موارد فکر مادرش را عوض کند. در ضمن می فهمد که مادر رامین را بخشیده که می خواهد با (ترش کباب) از او پذیرایی کند. با این همه ادامه می دهد:

– آخه ما که غریبه نیستیم؟

– بیا ببینم، میخوام باهات حرف بزنم. بیا تو اتاق دود.

لیلا از پله ها پائین می رود و به طرف اتاق دود می رود. مه صبحگاهی هنوز توی حیاط دیده می شود. نور خورشید وقتی لیلا زیر آن قرار می گیرد لذت بخش است. گرمای خورشید شبنم روی علف ها را، آرام بخار می کند. هوا صاف و پاک و تازه است. مملو از اکسیژن و نشاط.

همین که لیلا وارد حیاط می شود گروه مرغ ها فرار می کنند و با سروصدا و وحشت دور می شوند و خروس برای اینکه کم نیاورد بادی به غیغ می اندازد و با بی تفاوتی و بی اهمیت جلوه دادن موضوع خیلی خفیف از ته گلو قُرُقُر می کند. اما از ترس صدایش باز نمی شود و خلاصه ترجیح می دهد غرور را کنار بگذارد و فرار را برقرار ترجیح می دهد. ولی باز چند قدم دور نشده درحالی که هنوز می ترسد و حواسش به پشت سر است با پُروئی قدم ها را آهسته می کند. زیر پرها باد می اندازد و صداهایی از سر بی باکی از گلو خارج می کند و مرغ های ساده با اتکا به شهامت خروس دست از فرار می کشند و باز دورهم جمع می شوند و به خود می بالند که چنین خروس شجاعی دارند!...

لیلا دور شدن خروس را با لذت نگاه می کند. او که هیکل درشتی دارد وزن خود را روی هر پا می اندازد و دُمش چپ و راست می شود. این حرکت خروس لیلا را به یاد راه رفتن اردک ها می اندازد. دلش می خواهد آن ها را ببیند. اما می داند دیر شده و آن ها این وقت صبح به شالیزار رفته اند و برای دیدنشان ناچار است تا غروب صبر کند...

توی اتاق دود که چهار متر مساحت دارد و هیچ پنجره‌ای ندارد آتش در گوشه‌ای روشن است. زینب کنار آتش روی چهارپایه چوبی کوچکی نشسته و مرغ تمیز می‌کند. یک دیگ بزرگ آب روی سه‌پایه آهنی که وسط آتش قرار گرفته دیده می‌شود و هیزم‌ها زیر سه‌پایه می‌سوزند. جای آتش با قرنیز گلی برجسته به قطر ده‌سانت از کف اتاق جدا شده است.

لیلا خم می‌شود تا از ورودی کوتاه اتاق بگذرد و وارد شود. توی تاریکی، با نوری که از ر*ق*ص آتش روی کُنده درختانی که می‌سوزند می‌تابد چهارپایه‌ای پیدا می‌کند و کنار مادر می‌نشیند. توی دود انبوهی که اتاق را پر کرده نمی‌تواند بایستد. دود ریه‌ها را پُر می‌کند و

آزاردهنده است. اما گرمای دل‌چسب هیزم و خلوتی برای راز دل گفتن جذاب‌کننده است. این مکان از بچگی لیلا جایی امن و مقدس بود. جایی که مادر به دفعات برایش درد دل کرده و بارها شاهد گریه‌های مادر بوده و با او گریسته بود و بعدها وقتی خودش بزرگ شد و وقتی ازدواج کرد او از دردهای خود گفته و مادر با او گریه کرده بود...

– لیلا چی شد؟ درست و حسابی برام بگو بینم چه خبره؟ واقعا آشتی کردین یا فقط می‌خواین ما رو گول بزنین؟

– نه ماما، حرفا میزنیا! گُل کُدومه! رامین واقعا عوض شده. البته همونجور که دیشب گفتم روابطمون واقعا تیره و خراب شده بود و داشتیم از هم جدا می‌شدیم. اون در مورد من دچار سوء تفاهم شده بود و فکرای بدی می‌کرد. حتی فکر می‌کرد با دکتر نیکی رابطه دارم.

– وای، خدا بدور! دیگه چی... چه حرفا!...

– خب چون نمیداشتم بهم دست بزنه و روابط نزدیک من با دکتر می‌دید این فکرا بسرش می‌زد. البته تقصیرم نداشت شاید هر کس دیگه‌ای هم بود همین فکرا رو

می کرد. در اثر همین فکر بدجوری ازم تنفر پیدا کرده بود و اختلاف انقدر بالا گرفته بود که ازم خواست از هم جدا بشیم. کنترل همه چی از دستم خارج شده بود و هیچ چاره‌ای جز گفتن علت کارامو نداشتم. خیلی سخت بود مامان، خیلی با خودم کلنجار رفتم و بالاخره همه چیو گفتم.

– خُب اون چیکار کرد؟

– اولش سکوت کرد. بعد منو گذاشت و رفت. فکر کردم همه چی تموم شد. البته خودمو برای هر اتفاقی آماده کرده بودم. نمیدونی مامان چقدر احساس تنهایی و بدبختی می کردم. چقدر بیاد تو بودم و دلم می خواست پیشم باشی...

زینب اشک چشمش را با پشت دست پاک می کند، و می گوید:

لیلا به چین‌هایی که توی صورت زینب پیدا شده دقت می کند. انگار وقتی گریه می کند،

پیرتر می شود. یا شاید گرد پیری روی صورتش نشسته و لیلا در غفلت بوده و پیر شدن مادر را نفهمیده است. او را با اعظم مقایسه می کند. چهره اعظم همیشه پشت کرم و پودر مخفی بود و لیلا هرگز نتوانست صورت بی‌آرایش او را ببیند و نتوانست تخمین درستی از سنش بزند. به نظرش رسید نه تنها نمی‌توان احساسی در آن صورت دید بلکه پیری‌اش هم مخفی است و نمی‌شود توی آن چروکی پیدا کرد. اما این زن که همیشه ساده و روراست بوده، همه‌چیزش عیان است حتی پیری‌اش هم آشکار و زودرس است و هیچ تلاشی هم برای مخفی کردنش نمی‌کند.

لیلا لبخند تلخی به لب می‌آورد و فکر می‌کند چقدر دوستش دارد. شانه مادر را می‌بوسد و سرش را روی امنیت آن که در طول زندگی برای همه خانواده تکیه‌گاه بوده، می‌گذارد و زمزمه می‌کند:

– خودتو ناراحت نکن قربونت برم حالا که همه چی بخیر گذشت. اون دوباره برگشت پیشم و وقتی اومد دیگه عوض شده بود و با اون رامینی که رفته بود زمین تا آسمان

فرق داشت. اخلاقش انقدر خوب شده که حتی از اول ازدواجمون هم بهتر به نظرم رسید. ماما، نمی‌دونی توی این چندروزه چقدر خوشبخت بودم. شاید به اندازه یه عمر لذت، تو همین چند روز که رفته بودیم مشهد نصیبم شد. می‌دونم به نظر مسخره می‌رسه، ولی احساس می‌کنم به همه آرزوهایم رسیدم. اون با تمام وجود دوستم داره و اینو بهم ثابت کرده. حالا خودمو ملامت می‌کنم که چرا زودتر بهش اعتماد نکردم. میدونی به این نتیجه رسیدم که اگه قراره زندگی مشترک از بین هم بره نباید هیچ چیزی از زوج آدم مخفی بمونه. چون نه تنها این طوری همیشه چیزی رو حفظ کرد، بلکه به نابودی اون هم سرعت داده میشه و همش باید تاوان این مخفی کاری رو با رنج بردن داد.

– دختر بیچاره من! خاک بر سر من که توی این خراب شده گیر افتادم و هیچ وقت نمی‌تونم بدادت برسم.

لیلا به چین‌هایی که توی صورت زینب پیدا شده دقت می‌کند. انگار وقتی گریه می‌کند، پیرتر می‌شود. یا شاید گرد پیری روی صورتش نشسته و لیلا در غفلت بوده و پیر شدن مادر را نفهمیده است. او را با اعظم مقایسه می‌کند. چهره اعظم همیشه پشت کرم و پودر مخفی بود و لیلا هرگز نتوانست صورت بی‌آرایش او را ببیند و نتوانست تخمین درستی از سنش بزند. به نظرش رسید نه تنها نمی‌توان احساسی در آن صورت دید بلکه پیری‌اش هم مخفی است و نمی‌شود توی آن چروکی پیدا کرد. اما این زن که همیشه ساده و روراست بوده، همه چیزش عیان است حتی پیری‌اش هم آشکار و زودرس است و هیچ تلاشی هم برای مخفی کردنش نمی‌کند.

لیلا لبخند تلخی به لب می‌آورد و فکر می‌کند چقدر دوستش دارد. شانه مادر را می‌بوسد و سرش را روی امنیت آن که در طول زندگی برای همه خانواده تکیه‌گاه بوده، می‌گذارد و زمزمه می‌کند:

- خودتو ناراحت نکن قربونت برم حالا که همه چی بخیر گذشت. اون دوباره برگشت پیشم و وقتی اومد دیگه عوض شده بود و با اون رامینی که رفته بود زمین تا آسمان فرق داشت. اخلاقش انقدر خوب شده که حتی از اول ازدواجمون هم بهتر به نظرم رسید. مامان، نمی دونی توی این چندروزه چقدر خوشبخت بودم. شاید به اندازه یه عمر لذت، تو همین چند روز که رفته بودیم مشهد نصیبم شد. می دونم به نظر مسخره می رسه، ولی احساس می کنم به همه آرزو هام رسیدم. اون با تمام وجود دوستم داره و اینو بهم ثابت کرده. حالا خودمو ملامت می کنم که چرا زودتر بهش اعتماد نکردم. میدونی به این نتیجه رسیدم که اگه قراره زندگی مشترک از بین هم بره نباید هیچ چیزی از زوج آدم مخفی بمونه. چون نه تنها این طوری همیشه چیزی رو حفظ کرد، بلکه به نابودی اون هم سرعت داده میشه و همش باید تاوان این مخفی کاری رو با رنج بردن داد.

-ای امام رضا قربونِ کرمِت برم که باعث شدی این بچه ها آشتی کنن و به پابوست بیان. ممنونم که به راز و نیاز هام جواب دادی و صدام رو شنیدی. خدا رو شکر که همه چی بخیر گذشت.

-بابا و ابراهیم کجا رفتن؟ دلم برای ابراهیم یه ذره شده.

-ای،ای... ابراهیمم آدمه که دلت براش تنگ شده؟... پسره لند هور بی مصرف...

- مامان چی شده چرا باهات بد شدی؟ اون که همیشه نور چشمی تو بود!

- آخه همش تو خودشه. نه حرفی نه کلامی، انگار مارو آدم نمی دونه. نه سلامی نه علیکی، با غریبه ها بیشتر حرف میزنه تا با ما که پدر مادرشیم.

-خب تو سن و سال خاصیه. شما باید رعایت حال شو بکنین. جوونه دیگه!... یعنی تو کارم به بابا کمک نمی کنه؟

چرا ولی دلش با ما نیست. اونم مثل تو، آرزوی رفتن به شهر و داره و دلش می‌خواد بجای کشاورزی، کارمند بشه. عیب نداره، ما جلوشو نمی‌گیریم. بره پی بخت و اقبالش. ولی کم‌طاقتی می‌کنه و مارو مسئول میدونه. گ*ن*ا*ه ما چیه مملکت پر بیکاره، ما آدمای دهاتی هم کسی رو نداریم که پارتیمون بشه باید صبر کنه و ببینه خدا چی می‌خواد. بالاخره یه طوری میشه دیگه. هزار جا امتحان داده. مدام هم میره اینور اونور، بالاخره تو یه کوفتی اسمش در میاد دیگه، مگه نه؟

– آره بابا، نباید بی‌تابی بکنه و شمارو هم ناراحت کنه. وقتی اومد خودم باهاش حرف می‌زنم. شمام تورو خدا اذیتش نکنین. اون تو رویاش فکر می‌کنه شهر چه خبره دیگه نمیدونه یه عالمه بدبختی منتظرشه و اگه عاقل باشه باید قدر این زندگی سالم و بی‌دغدغه رو بدونه. زندگی توی شهر با زندگی اینجا خیلی فرق می‌کنه. نمیگم خیلی بده، اما جنسش دردسر و استرس و گرفتاری و نگرانیه. اینجا همه چی ساده‌ست و این سادگی به مزاج خیلی از ماها خوب نمیاد ولی آرامش و صداقت و دوری از حرص و آز یه دنیا می‌ارزه.

– نه دخترم این جوریم که تو فکر میکنی نیست. الان روستا هم عوض شده. سابق پائیز که می‌شد، آرزوی همه مردم این بود که برن زیارت امام رضا ولی حالا دلشون مبل و میز و از این تلویزیون بزرگا، می‌خواد. اینجا هم چشم هم‌چشمی مُد شده و نمی‌دونی چه مکافاتی راه انداخته.

– راس میگی؟!... ولی هر چی باشه باز ما با شهر فرق می‌کنه!... ماما بعضی از مردم انگار دیوونه شدن! گاهی رفتارایی ازشون سر می‌زنه که باور نکردنیه. یادش بخیر بابابزرگ خداپیامرز، یه داستان از ملا نصرالدین می‌گفت، که ملا روی یه شاخه نشسته بود و داشت قطعش می‌کرد؛ کار خیلی از ما هم همین شده و جالبه که حتی قد ملا هم عاقل نیستیم و همش فکر می‌کنیم خیلی زرنگیم و داریم شاخه یکی دیگه رو می‌بریم درحالی که شاخه خودمونو قطع می‌کنیم.

زینب نگاهی به حیاط می اندازد و می گوید:

- بفرما اینم داداش نوبرت... اومدن.

این رمان در نگاه دانلود آماده شد

www.negahdl.com

لیلا هم به حیاط نگاه می کند. غلام و ابراهیم از باغ می آیند. چکمه هایشان گلی شده و با خستگی و در سکوت راه می روند. غلام راهش را به طرف انبار گوشه حیاط کج می کند و ابراهیم به طرف چاه می رود تا آب بردارد و دست و روی خود را بشوید. لیلا با خوشحالی جلو می رود:

- چطوری داداش؟... خدا قوت.

ابراهیم از گوشه لب لبخند خفیفی می زند و می گوید:

- ممنون، تو خوبی؟

- بیا ببینم پسره لندهور، چقد بزرگ شدی! میخوام بغلت کنم.

ابراهیم خجالت می کشد و یک قدم به عقب برمی دارد.

- عیبه بابا وسط حیاط همسایه ها میبینن. من که بچه نیستم، بروم میره...

ابراهیم در حال دلیل آوردن است که لیلا بغلش می کند. او هم که ته دلش بدش نیامده، مقاومت نمی کند و خواهر را می بوسد.

- هرچقدر هم که بزرگ شده باشی برای من همون ابی کوچولویی... خیلی دلم برات تنگ شده بود. بگو ببینم چرا مامان بابا رو اذیت می کنی؟ خدا رو خوش میاد که سربه سر اینا بزاری؟

- من کی اذیتشون کردم؟ اونان که سربه سرم میزارن. من دلم نمی خواد کشاورزی کنم. این گناهه؟ اما اونا زندگی برام نداشتن هی اصرار میکنن. دیگه خسته ام کردن

بس که راجع به این موضوع باهاشون بحث کردم. اما انگار اصلاً توکثشون نمیره. میدونی، گاهی فکر می‌کنم چون زورشون بتو نرسید دارن سر من تلافی شو در میارن.

- نه عزیزم، تو هم مثل همه جوونای دیگه تند میری و عجولانه قضاوت می‌کنی و تصمیم می‌گیری. گرچه تو شهر فیل هوا نمی‌کنی و هیچ خبری نیست جز بدبختی و گرفتاری اما پیش کشت. بهت قول میدم به آرزوت میرسی. فقط یه ذره بیشتر تلاش کن و صبر کن تا یه جا قبول بشی. خواهی دید که بموقعش کمکت هم میکنن. این بیچاره‌ها که توقعی از زندگی ندارن و آرزوشونم اینه که بچه هاشون خوشبخت بشن. فقط امیدوارم وقتی به رشت یا یه شهر دیگه کوچ کردی مثل من درمونده و پشیمان نشی.

- مگه تو پشیمونی؟... اگه واقعا پشیمونی، چرا بر نمی‌گردی اینجا؟

لیلا از این صراحت ابراهیم جا می‌خورد و می‌فهمد که او تغییر کرده است. خونسرد می‌گوید:

- راس میگی! اینم حرفیه.

ابراهیم از اینکه مجبور شده درست در لحظه دیدار با خواهر آن‌هم بعد از مدت‌ها دوری این‌طور حرف بزند، پشیمان می‌شود و توی دل زمزمه می‌کند ((آخه خواهر عزیزم خر خودت از پل گذشته، بعد برای من موعظه می‌کنی و ازم می‌خوای تو این تاپاله‌ها و گل و چل زندگی کنم؟)) اما ناراحت است. دنبال بهانه می‌گردد تا از فشار نگاه پرمعنای لیلا فرار کند و وقتی رامین را روی ایوان می‌بیند با خوشحالی برایش دست تکان می‌دهد سلام می‌کند و می‌گوید:

- آقا رامین تو ایوونه...

لیلا نگاه خود را از ابراهیم برمی دارد و به طرف رامین برمی گردد. لبخند می زند و می رود تا صبحانه بخورند.

– باهم خوب شدین؟

لیلا صدای ابراهیم را می شنود برمی گردد و نگاهش می کند و با لبخند تشکر آمیزی می گوید:

– آره داداش جون... خیالت راحت باشه. دیگه هیچی برای نگرانی وجود نداره...

بعد رو به رامین و با صدایی بلند، ادامه می دهد:

– ...خیلی دوستت دارن که اجازه دادن تا این وقت روز بخوابی. میدونی که اینجا، صبح زود بیدار باشه. من و تو هم نباید وقتمونو بخواب بگذرونیم و تا میتونیم باید از طبیعت اینجا لذت ببریم.

– چرا بیدارم نکردی. میدونی که من سرشار از انرژی و آماده پیوستن به طبیعت!

– اتفاقاً به همین علت به بابا گفتم وقتی رامین پاشه میایم کمکت و دیگه لازم نیست ناراحت کارای عقب موندت باشی.

– بله من آماده ام. فکر می کنی کم میارم، خب بیا و ببین!

– البته الان که دیگه نزدیک ظهره، بذا برای بعد از ظهر.

– به هر حال ماهی رو هر وقت از آب بگیری تازه س. چه قبل از ظهر چه بعد از ظهر.

صدای خنده لیلا و رامین بلند می شود. زینب خوشحال است که آشتی آنها واقعی است و خدا را شکر می کند که زندگی دخترش پاشیده نشده. می داند فصل جدیدی در زندگی شان شروع شده. فصلی امیدبخش، اما باز دلش شور می زند و نمی تواند بفهمد منشأ این نگرانی چیست...

فصل بیست و یکم:

باغ، ل*خ*ت و خلوت است. درختان، محجوب و ساکت، با شاخه‌های بی‌برگ، مثل آدم‌هایی که سرشان را از ته تراشیده باشند گوشه‌گیری می‌کنند و برخلاف بهار و تابستان که باوجود انبوه گیاهان خودرو و شاخه‌ها و برگ‌های درختان حتی چند متر جلوتر هم دیده نمی‌شود، تا ته باغ دیده می‌شود و تنها چیزی که به چشم می‌خورد تنه‌های درختان است که نامرتب و چاق و لاغرند، همراه برگ‌های بی‌جانی که زیر پاها، خش و خش می‌کنند. خواب طبیعت از سکوت و باد سرد و برگ‌هایی که جان داده‌اند تا باغ را از نو زنده کنند و عاشقانه دینشان را به هستی ادا کنند و انوار زرد و طلایی و قهوه‌ای... پیدااست. زمین برای زایشی دیگر، فصلی تازه و بهاری جدید بخواب می‌رود. می‌خواهد تجدیدقوا کند و پس از همهٔ زندگی‌هایی که برای تداوم چرخهٔ حیات بلعیده باز سخاوتمندانه دستان پر نعمت خود را نثار آنان که زنده‌اند کند. هوا سرد شده، آسمان تیره است و باد زوزه می‌کشد. ترسناک و خوف‌انگیز. درختان از تندی باد تکان می‌خورند و سروصدا راه انداخته‌اند. دانه‌های باران درشت و سرد از آسمان می‌ریزند و باغ را خیس می‌کنند.

رامین طی سه روز اقامت در روستا حسابی کار کرده. او اسماعیل و ابراهیم را به وجد آورده. آن‌ها باتجربه و توانایی غلام تعمیر پرچین باغ را به پایان رساندند. غلام از شادمانی در پوست نمی‌گنجد. زیاد بروز نمی‌دهد و نمی‌خواهد بچه‌ها را پُررو کند اما همه فهمیده‌اند چقدر خوشحال است. باورش نمی‌شود که کار ده روز را سه‌روزه به پایان رسانده‌اند.

رامین و لیلا قصد دارند بعد از شام به رشت بروند. اسماعیل و ابراهیم از حالا دلشان گرفته. ابراهیم بروی خودش نمی‌آورد اما اسماعیل از لیلا می‌خواهد که بیشتر بماند:

– همیشه چند روز دیگه بمونین.

– نه عزیزم، چون باید برگردیم سر کار. مرخصی مون تموم شده.

– شما که برین، اینجا دوباره سوت‌وکور میشه.

– حق داری وقتی منم اینجا زندگی می کردم همیشه از تنهایی دلم می گرفت. با این فرق که زمان بچگی من برق نداشتیم و تلویزیونی هم نبود. اما حالا شما این چیزارو دارین. منم قول میدم، زود به شما سر بزیم.

– دروغ میگی، وقتی رفتی انقدر سرگرم کارات میشی که مارو از یاد میبری و اگه هم یه وقت دلت تنگ بشه یه غروب جمعه میای و میری. میدونی لیلا شاید به خاطر اینکه بعد از ازدواجت هیچ وقت این همه وقت پیش ما نموندین رفتن تون انقدر برامون سخت شده.

– مگه ابراهیمم، ناراحته؟

– اونم مثل من. ولی بروز نمیده...

هوا تاریک می شود و با تاریک شدن هوا بر انبوه ابرهای سرد و تیره افزوده می شود. با شروع باران غلام کار را تعطیل می کند و ابزارها را جمع می کند.

– خسته نباشین، خیلی خوب کار کردین. اصلاً انتظار نداشتیم کارا این طور پیش بره. مخصوصاً آقا رامین خیلی زحمت کشید.

– این حرفا چیه، اتفاقاً من از همه کمتر کار کردم و بیشتر لذت بردم.

– تقریباً تموم شد. یکی، دو ساعت دیگه کار داره که اونم خودم انجام میدم. بریم بالا بارون داره تند میشه. خیس میشین.

اسماعیل با شیطنت به رامین چشمک می زند و می گوید:

– بفرمائید، اینم مأمور جلب شما. برای بردن تون چتر هم آورده، انگار چایی هم داره. معلوم نیست باید چایی بخوریم یا بریم! و به لیلا اشاره می کند که به طرفشان می آید. لیلا فلاکس و سبد در دست دارد و بانشاط است. آرام و بااحتیاط قدم برمی دارد و مواظب است سر نخورد. بااحتیاط زیادی که به خرج می دهد انرژی زیادی هم مصرف می کند و خسته شده. چند قدم مانده به آنها می ایستد. دسته چتر را رها می کند و با

گردن میله آن را نگه می دارد و دست را به کمر می گذارد تا نفسی تازه کند. رامین که لبخند زنان نگاهش می کند به محض توقفش خود را به او می رساند و سراسیمه فلاکس و سبد را از دستش می گیرد و می گوید:

– هی، مگه نمیگم نباید چیزای سنگین بلند کنی؟ چرا حرف گوش نمیدی و این طور خودتو خسته می کنی؟

– ولی این فلاکس دو کیلو هم نمیشه!

– خانومم، با این مسافتی که اومدی، دو کیلو خیلی زیاده. یادت باشه که یه بار ثابت هم تو دلته.

غلام به طرف شالیزار می رود و همان طور که دور می شود می گوید:

– میرم اردک ها رو بیارم. شمام زود برین خونه تا داد مامان تون در نیومده. هوا هم خرابه تا خیس نشدین برین.

اسماعیل و ابراهیم، جعبه میخ و ابزار را برمی دارند و جلو می آیند.

– فلاکس و بدین من ببرم، دستم خالیه. چایی رو بریم خونه بخوریم. اینجا خیس میشیم.

– شما برین داداش جون. من و رامین یه کم میمونیم. دلم می خواد یه سر به آلاچیق بزنم. راستی، هنوز میشه ازش استفاده کرد، یا خراب شده؟

– سالم نیست، ولی میشه ازش استفاده کرد... پس ما رفتیم تا شما خلوت کنین.

– ای نا قلا!

بچه ها خنده کنان دور می شوند و لیلا دست رامین را می گیرد و او را به طرف آلاچیق کهنه که خاطرات زیادی از کودکی خود با آن دارد، می برد.

آلاچیق وسط دو درخت تنومند انجیر ساخته شده است. سقف چوبی آن از یک طرف، روی دو ستون باریک چوبی قرار دارد و از طرف دیگر به درختان انجیر متصل است. پوشش سقف گاه خشک شده، است که به خاطر کهنگی پوسیده و سیاه شده. لیلا وقتی توی روستا زندگی می کرد هر سال پدرش را مجبور می کرد که گاه سقف را عوض کند. اما بعد از رفتن او چند سال است که کسی به آلاچیق دست نزده.

وسط آلاچیق یک چهارپایه کوتاه تخته کوبی شده قرار دارد. از سقف آب می چکد ولی آلاچیق هنوز امن به نظر می رسد و سایبان خوبی است. رامین و لیلا با خیالی آسوده و بدون نگرانی از خیس شدن می نشینند و در سکوت به صدای ترنم دانه های باران گوش می دهند. لیلا نگاهی مملو از قدردانی به رامین دارد و رامین که متوجه محبت لیلاست با شوخی می گوید:

- چیه؟... خطایی ازم سر زده؟... بنظرم بهتره فریاد بزنم و از بچه ها کمک بخوام چون فکر می کنم امنیت ندارم و ممکنه یه بلایی سرم بیاری!

- ممنونم، بخاطر همه چی... تو خیلی خوبی و من هرگز قدر تو ندونستم و پی نبردم که چه جواهری دارم. حتی با ندونم کاریام آزارت دادم. ترو خدا منو ببخش.

- ای بابا این حرفا چیه میزنی. تو عزیزترین کسمی. در ضمن مطمئن باش اگه کسی کسی رو اذیت کرده و باید طلب بخشش بکنه اون منم که با تعصب کورم رنجوندمت. باور کن، هر لحظه که رفتار مو به یاد میارم همه تنم می لرزه و شرمسار می شم و از خدا می خوام به خاطر گناهایی که در حق تو کردم منو ببخشه.

- نه عزیزم، اصلاً نباید این طوری فکر بکنی. گذشته ها گذشته، بعلاوه گ*ن*ا*ه من خیلی بیشتر از تو بود...

لیلا لبخند می زند و دست های رامین را در دست می گیرد. نگاه توی چشم هایشان گم می شود تا تپش قلب بی قرار این یکی و قلب بیمار دیگری را حس کنند.

هوا تاریک شده، باران به تندی می بارد و شب تیره تر از معمول است. صدای زوزه شغال ها، با لاییدن سگ ها آمیخته و ترسناک است. اما زیر آلاچیق انگار سرما و تیرگی و بارش و زوزه ها اثری ندارند جز اینکه آندورا به یکدیگر نزدیک تر کند. نیاز جان و روحشان ظاهر شود و هیمة عشقشان باشد تا جز یکدیگر نخواهند و نبینند...

- رامین من به تو افتخار می کنم و خیلی دوستت دارم. از ته دلم و با تمام وجودم.

- منم همین طور همسر خوبم. ولی حرفات برام کافی نیست. دلم می خواد چیزایی رو که میگی در عمل بهم ثابت بکنی.

- خب، من آمادم بگو چیکار کنم، تا منم بدون معطلی، انجامش بدم.

- مطمئنی؟... هر چی که بخوام؟...

لیلا چشمها را می بندد، و کمر را راست می کند و درحالی که از شدت هیجان کمی می لرزد، می گوید:

- هر چی که بخوای...

-حاضری به خاطر من، وقتش که شد، سزارین بکنی و از زایمان طبیعی، دست برداری؟

لیلا از شنیدن خواسته رامین متعجب می شود. در این لحظه بخصوص و با حال شاعرانه ای که داشتند خودش را برای هر خواسته ای آماده کرده بود ولی انتظار شنیدن چنین چیزی را نداشت. چشمها را باز می کند و شل می شود و به آرامی و مغموم می گوید:

- رامین این منصفانه نیست. تو منو در بد شرایطی گیر انداختی. آخه این یه مسئله جدی و خاصه و ربطی به شدت عشق من بتو نداره... من... من... خیلی سختی کشیدم تا به این آرزوم برسم. خیلی سخته حالا که انقدر بهش نزدیک شدم، ازش دست بکشم.

- خب، هر چی می خواستم دستگیرم شد. پس همه حرفات احساسیه، و از ته دلت نیست. منکه ازت پرسیدم از خودت مطمئنی یا نه پس چرا بدون فکر گفتی آره؟ البته باینکه لو رفتی ولی برخلاف تو من هنوز از ته دل عاشقتم و حاضرم واقعاً هر کاری برات بکنم. اما بدون که بدجوری دل مو شکستی!

- وای رامین، تورو خدا این طوری نگو و آزارم نده. لااقل به کم به هم وقت بده. هزار به کم فکر کنم. خواهش می کنم این طوری به هم فشار نیار. قبول کن، هر کس برای خودش یه برنامه هایی داره که کلی علت و فکر پشتشه... چطوری بگم... اصلاً ولش کن. بیا موضوع رو عوض کنیم، باشه.

- نه لیلا! دلم نمی خواد موضوع عوض بشه. همین الان و همین جا من باید یا قانع بشم یا راضی. لیلا دلم نمی خواد به خاطر خودخواهیت از دستت بدم می فهمی؟ شاید این خودخواهی من باشه، اما نمیتونم به زندگی، بدون تو فکر کنم.

- عزیزم، عزیزم، ما عاشق همدیگه ایم. ما از وجود هم لذت می بریم این کافی نیست... و تا هستیم، همه چی همین طور میمونه... کافی نیست؟...

لیلا نگران است، دستش می لرزد و اشک می ریزد. رامین می داند ممکن است به او فشار بیاید اما ناچار است این فشار را بپذیرد چون مطمئن است دیگر فرصتی به این خوبی پیدا نمی کند تا راجع به این موضوع به نتیجه برسد. لیلا وقتی با سکوت و چهره منقلب رامین روبرو می شود ادامه می دهد:

-... ولی عزیزم هیچی همیشگی نیست... هر چیزی تموم میشه... دلم نمی خواست اینو بگم ولی تو باید بپذیری... رامین من مرگو حس کردم و میدونم نمی تونم ازش فرار کنم. تا حالا شم عشق تو و وجود بچه مونه که منو زنده نگه داشته...

باد سردی می وزد و باران را توی آلاچیق می ریزد. رامین از جا بلند می شود. نفسش سنگین شده و از سینه اش بالا نمی آید. می لرزد، پوست صورتش کشیده شده و موهای تنش سیخ شده اند. از آلاچیق خارج می شود. دست ها را از هم باز می کند و

صورتش را به طرف آسمان می گیرد. باران با اشکهایش می آمیزد و شوری شان را می شورد. سردی باران را حس می کند و با پوست داغ صورت خنکی باران را می چشد. اما درونش هنوز گر دارد و می سوزد!...

لیلا سرش را پائین آورده و سُرخوردن اشک را روی صورت حس می کند. او نیز می لرزد. سردش شده و از اینکه مجبور شده احساس تلخش را بازگوید و رامین را غمگین کند، رنج می برد.

– رامین بیا تو آلاچیق سرما می خوری.

رامین توجهی به حرف لیلا نمی کند درحالی که گریه می کند با صدایی لرزان می گوید:

– خُب بخورم. اصلاً چرا باید سرما نخورم؟ چرا باید سالم باشم؟ وقتی تو این طوری حرف می زنی و روحیتو باختی و در واقع میخوای خودکشی کنی، سلامتی و زندگی به چه درد من میخوره؟

– نه رامین داری اشتباه می کنی. من اصلاً خودمو نباختم. اتفاقاً در اوج سعادتیم و در عین اینکه احساس می کنم خوشبخت ترن زن روی زمین هستم یه تصمیم عاقلانه گرفتم. دلم نمی خواست با حرفام ناراحتت کنم و خوشیمونو، از بین ببرم. ولی نمی خوام بیش از حد به من وابسته بشی و باید بیماری منو به عنوان یه واقعیت پذیری هرچقدر هم سخت و تلخ باشه. من به استقبال مرگ نمیرم خودکشی نمی کنم اما میدونم نمی تونم مثل یه آدم معمولی و سالم زندگی کنم. رامین جان من سرشار از زندگی و عشقم. تو رو دارم که با دنیا عوض نمی کنم و بچه مون که ثمره عشق ماست. ولی...

– ولی چی؟... باید منو تنها بذاری و بمیری؟... بله بسیار منطقی و در ضمن رمانتیکه، زنی که قلبش بیمار به موقع زایمان به ابدیت می پیونده... گور بابای رامین...

لیلا سکوت می کند. دلش برای رامین می سوزد. رامین مثل بچه ها اشک می ریزد. از گوشه لبش آب دهانش راه افتاده از باران خیس شده و با لجبازی توی باغ ایستاده و حاضر نیست زیر آلاچیق بیاید.

لیلا بلند می شود و کنار رامین می رود و بغلش می کند.

– حالا که تو حرفمو گوش نمی کنی و نمیای زیر آلاچیق من میام تو بارون تا هر دو تامون مریض بشیم.

رامین او را بخود می فشارد و تسلیم می شود تا لیلا او را زیر الاچیق ببرد. روی تخت می نشینند و به باغ خیس و سرد و تاریک که باد درختانش را می لرزاند و باران را به چپ و راست تاب می دهد نگاه می کنند.

چند دقیقه در سکوت می گذرد. تنها صدای باران بگوش می رسد و زوزه باد. لیلا سکوت را می شکند و با صدای ملایم و غمگینی، می گوید:

– میدونی چقدر از دوران کودکیم رو تو این باغ و زیر این آلاچیق گذروندم؟... شش سالم بود که پدرم این آلاچیقو به اصرار چند تا از فامیلای تهرونیمون ساخت. اونا تابستونا میومدن اینجا و حسابی خوش می گذروندن. زیر این آلاچیق می نشستن، بزن و بکوب می کردن و بساط کباب و قلیون راه می انداختن. خیلی خوش می گذشت. گرچه اومدنشون برای مادر بیچاره ام جز دردسر و عذاب و بیزوبشور نبود. اما به من خیلی خوش می گذشت.

بعد از تابستون آلاچیق تا سال دیگه بی صاحب رها می شد و من با استفاده از این فرصت اونو مال خود کردم. من بیشتر وقت مو اینجا می گذرندم. اینجا سرزمین رؤیاهای من بود. جایی که فرمانروایی می کردم و دنیا به کامم بود. ساعت ها با عروسک های پارچه ایم و لحاف و بالش و کوچکی که داشتم خاله بازی می کردم و فقط وقتی برای غذا صدام می زدن امپراطوریمو ترک می کردم و باز در اولین فرصتی که می شد به اینجا برمی گشتم...

لیلا با گفتن از دوران کودکی خاطرات را به یاد می آورد. انگار دخترک کوچک و تنهایی را که توی آلاچیق با عروسکها حرف می زند می بیند و به همان زمان سفر کرده است. چهره اش بانشاط شده و لبخند می زند. اما ناگهان اخم می کند و غباری از رنج بر شادابی اش پرده می اندازد و غمگین ادامه می دهد:

- ...تا اینکه بیماریم شروع شد و همه چیزو تغییر داد. دیگه نمیذاشتن تنها باشم و خلوتم، قربانی سرنوشتم شد. برای مدت طولانی جراحی و معالجه و نقاهت بعد از عمل، از آلاچیق عزیزم دور بودم. نمی دونی وقتی بیمارستان بودم چقدر دلم برای این باغ تنگ شده بود. برای درختاش، هوای آزادش، سایه آلاچیق تو روزای آفتابی یا خشکیش تو روزای بارونی، برای پرنده ها و حتی حشراتش.

وقتی غروبای دلگیر بیمارستان رو با غروبای زیبای باغ مقایسه می کردم و بجای عطر گیاهان باغ مجبور بودم بوی مواد ضد عفونی کننده رو تحمل کنم اشکم در میومد... لیلا مکث می کند. لبخند به لب دارد و برای اینکه از فشار این لحظات فرار کند عمیقاً در رؤیای خود فرو رفته است.

- ...اون موقع ها نمی دونستم که یه روزی کارمند بیمارستان میشم و مجبورم حداقل روزانه هشت نه ساعت این بو و فشارو تحمل کنم...

بعد از اینکه کمی بهتر شدم نمی تونستم از دست پدر و مادرم که بشدت دلشون برام می سوخت و بد جوری ازم مراقبت می کردن فرار کنم و مجبور شدم فکرم رو بکار بندازم و یه راهی برای آزادی در رفتن به باغ پیدا کنم...

چشم های لیلا از شادی برق می زند با خوشحالی و شیطنت به رامین نگاه می کند و مثل دختر بچه ها بی آنکه هیجان خود را مخفی کند می گوید:

- ... میدونی چیکار کردم؟... دو سه تا از بچه های همسن و سال خودم رو دست چین کردم و به اینجا دعوت کردم. گرچه امپراتوریم لو می رفت اما می تونستم فرمانروایم

رو حفظ کنم و نفسای آزادانه بکشم. بعد از اینکه اونا از آلاچیق خوششون اومد، فصل جدیدی برای کامروایی من شروع شد.

اونا رو وسوسه می کردم که به آلاچیق بیان و وقتی که حسابی برای استفاده از امکانات آلاچیق تحریکشون می کردم، ازشون سوءاستفاده می کردم. مثلاً برای اینکه وارد آلاچیق بشن باید نصف پول تو جیبیشونو به من میدادن. یا برای اینکه اجازه بدم وارد فضای خونه تخلیم بشن باید پیشکشی نون قندی نون محلی یا شیرینی می آوردن. تازه خیلی وقتا خود بچه ها هم بهم خط می دادن که چطور ازشون بهره ببرم.

چه روزایی بود. فقط بازیگوشی و شیطننت. هر شب تو رختخواب برای فردا نقشه می کشیدم و اونا که مقاومت زیادی هم نمی کردن به ریاست من عادت کرده بودن و بسهم خودشون لذت میبردن. گاهی هم برای بیشتر نزدیک شدن بمن با هم مسابقه میدادن...

رامین بدون حرکت است. زُل زده به لیلا و بحرفهایش گوش می دهد. توی ذهن، دختر بچه زبلی را می بیند که موزیانه بچه های دیگر را گول می زند و بعد از اینکه به خواسته خود رسید و خوراکی های آن ها را گرفت به آن ها می خندد. برایش جالب است که لیلا مؤدب و مظلوم این طور ورپریده و شیطان باشد.

باران با شدت زیادی می بارد. دانه های باران تند شده اند. هوا سوز و سرما دارد. باد سردی از غرب می وزد و درختان را بشدت تکان می دهد. نور چراغ های خانه توی باغ با حرکت درختان می شکند و ر*ق*ص آن ها را ترسناک می کند. سرمای هوا مثل شبهای برفی است و زمستان حس می شود.

– ...زمان مثل برق گذشت. توی این باغ زیبا، با همه شیطننت هامون آرام آرام بزرگ شدیم. همون بچه های ساده ای که می شد گولشون زد و نخود و کشمششون رو گرفت حالا ازدواج کردن و پدر، مادر شدن. منم تا چشم بهم زدم عطش شهری شدن

وجودم رو پر کرد و خلاصه روستا رو ترک کردم... بقیه ماجرا رو هم که میدونی. تو این مدت که از محل پدریم دور بودم بارها دلم برای اینجا تنگ شد و حتی گاهی می خواستم همه چیزو ول کنم و به سادگی دوران کودکیم برگردم. به روزایی که مدام بازی می کردیم می خندیدیم و حتی گریه هامونم قشنگ و لطیف بود... اما متأسفانه هیچی همیشگی نیست و تکرارش هم تقریباً محاله! و دقیقاً به خاطر همینکه که اعتقاد دارم. باید انقدر خوب و پر لذت زندگی کنیم که وقتی نگاهی به پشت سرمون انداختیم نه تنها پشیمون نباشیم بلکه افتخار کنیم و از به یاد آوردنش هم لذت ببریم.

لیلا سکوت می کند. حرفهای توی دلش را زده و با آرامش به باغ خیره است. باد چند رشته مو را که روی پیشانیاش ریخته بازی می دهد و نگاه غمگینش را نمایان می سازد. - تو از همه چی گفتی، به جز چیزی که من ازت خواستم. خواهش می کنم طفره نرو. رُک و راست بهم جواب بده.

- یعنی میخوای بهم زور بگی؟ میخوای از عشقمون سوءاستفاده کنی؟

- نه. ولی ازت توقع دارم ایثار کنی. ابداً نمیخوام چیزی رو بهت تحمیل کنم، ولی این حقو دارم که روی خواسته‌م پافشاری کنم و از محبوبم بخوام به خاطر من از فکرای احمقانه‌اش چشم‌پوشی کنه... خودت گفتی، هر کاری بگم می کنی، مگه نه؟...

- آره، ولی رامین تو باید زندگی کنی. باید نیازات ارضاء بشه، این حق تو نیست که بیای من بسوزی. من مریضم و دلم نمیخواد از دستم خسته بشی و دوباره کارمون به تلخی بکشه. میخوام عشقمون قشنگ و ابدی باقی بمونه.

- باشه... باشه... اینطوره؟... پس منم همون کاریو می کنم که تو میخوای بکنی. بهتره به فکر یکی باشی تا بچه تو بزرگ کنه.

-هی... آروم باش. خواهش می کنم دیگه چنین حرفی نزن.

- شک نکن اینکارو می کنم.

-خُب باشه من تسلیمم. هر چی تو بگی.

-راس میگی لیلا؟... واقعا انجامش میدی؟...

-آره، اگه تورو خوشحال میکنه، چرا که نه.

-ممنونم. آره خوشحالم می کنه. بین از همین حالا هم خوشحالم. ممنونم عزیزم.

-ولی رامین قول بده نسبت به حقایقی که ما نمی تونیم روش تأثیر بذاریم، منطقی باشی و اونارو بپذیری... مثل همین... مرگ و زندگی... هیچ کس نمی دونه تا کی زنده ست... باید با این کنار بیای...

-وای بازم شروع کردی؟

لیلا انگشت نشانه اش را روی لب های رامین می گذارد و می گوید:

-هیس!... حرف نزن. فقط به من گوش کن و هر وقت بهت اجازه دادم حرف بزن...

فهمیدی؟... منظورم اینه که زندگی کن. به خاطر خودت، به خاطر من و به خاطر عشقمون... حتی وقتی من نبودم... فقط فراموشم نکن... دلم می خواد همیشه به یادم باشی... ولی اصلاً نمی خوام تارک دنیا بشی... تنها نمون و بعد از من ازدواج کن...
-لیلا به خاطر خدا، دیگه بس کن.

لیلا سکوت می کند و عاشقانه به رامین نگاه می کند. توی چشم های لیلا که مثل اقیانوسی صاف و پاک و عمیق است عشق زبانه می کشد و دردی بزرگ و حسرتی غم آلود به چشم می آید. انگار این اقیانوس طوفانی را در خود نهفته دارد که زندگی رامین را متلاطم خواهد کرد...

رامین نزدیک تر می شود و همسرش را در آغوش می گیرد. لیلا سر خود را روی شانه امن رامین می گذارد و درحالی که رامین نوازشش می دهد بی صدا گریه می کند.

صدای اسماعیل از روی ایوان خانه بگوش می‌رسد:

- پس چرا نمیاین... شام حاضره...

فصل بیست و دوم:

آخرین صبح تعطیلات فرامی‌رسد. امروز جمعه است. دیشب دیروقت به خانه رسیدند. ساک‌ها را گوشه‌ای پرت کردند و آماده استراحت شدند. رامین شومینه و بخاری توی اتاق را روشن کرد تا خانه سرد، گرم شود. اما سرمایی که ده روز توی خانه عاری از زندگی جا خوش کرده بود تا صبح در خانه ماند و آن‌ها شب سردی را پشت سر گذراندند.

رامین علی‌رغم سرما از شدت خستگی زود خوابید اما لیلا کوفته و ناخوش در خواب‌وبیداری دست‌وپا زد و به صدای شرشر آبی که از ناودان می‌ریخت گوش داد و خاطرات شیرین و تلخ زندگی را به یاد آورد و مرور کرد. خاطراتی که سماجت می‌کردند و با همه تلاشی که لیلا می‌کرد تا فکر خود را آزاد کند و بخوابد رهایش نمی‌کردند.

گاهی از سرما می‌لرزید و گاهی عرق‌ریزان احساس خفگی می‌کرد. در اوج تب چرت کوچکی می‌زد و در خواب کابوس می‌دید. چهره بی‌رنگ خود را در لباس سفید می‌دید با چشمانی بسته که بی‌وزن و سبک به آسمان می‌رود. آسمان تیره بود و باد پره‌های لباسش را تاب می‌داد. دانه‌های باران به تند می‌بارید و از ناودان آب زیادی بیرون می‌زد...

وحشت می‌کند و بیدار می‌شود. سرش درد می‌کند و چشم‌هایش مثل منبع آتش داغ هستند. تصمیم می‌گیرد برای اینکه وقت بگذراند و خسته شود تا بتواند بخوابد از رختخواب بیرون بزند و چیزی بخواند. اما هرچه می‌کند بلند شود نمی‌تواند. نای حرکت ندارد. ترجیح می‌دهد باز از این پهلوی به آن پهلوی برگردد شاید بخوابد...

ساعت زنگ می زند. رامین بیدار می شود. از اینکه توی اتاق خودشان هستند و زندگی روزانه را از اینجا شروع می کند خوشحال است. دیشب قبل از خواب ساعت را برای نه صبح تنظیم کرده بود. نمی خواهد آخرین روز تعطیل را فقط بخوابد. کارهای زیادی دارند که باید انجام بدهند تا با خیال راحت آماده برگشتن بکار شوند...

روی لبه تخت می نشیند. دستی به سروصورت می کشد تا کسالت و خواب را از خود دور کند. برای چند لحظه کوتاه به ده روز گذشته فکر می کند. به اینکه عمر خوشی، چقدر کوتاه است و ده روز با چه سرعتی گذشته است. لبخند می زند از اینکه توانسته همسرش را بهتر بشناسد و بیشتر دوستش داشته باشد و عاشقش بشود راضی است. اما با به یاد آوردن آخرین حرف ها توی آلاچیق غمگین می شود. نمی خواهد به این چیزها فکر کند و روزش را خراب کند.

کنار پنجره می رود و نگاهی به کوچه می اندازد. باران تندی می بارد و آسمان تیره است. همین که پنجره را باز می کند سوز سردی وارد اتاق می شود. به سرعت پنجره را می بندد. هوا خیلی سرد شده است و به نظر می رسد برف در راه باشد.

نگاهی به لیلا می اندازد او آرام و بی صدا خوابیده است. تصمیم می گیرد بیدارش کند. فکر می کند چقدر کار دارند. باید صبحانه بخورند، لباس ها را بشویند، حمام کنند و دستی به سر و روی خانه بکشند و برای فردا آماده شوند. بعد از ده روز به محل کار برمی گردند. باید کاری کند که همه همکاران از دیدنش تعجب کنند. باید حاصل زندگی بی نظیر ده روزه اش را به همه نشان دهد...

دستش را روی بازوی لیلا می گذارد تا بیدارش کند. بازوی لیلا سرد است. او را به طرف خود برمی گرداند:

– لیلا، عزیزم... بیدار شو... ببینم، چرا بدنت انقدر سرده؟...

لیلا کلمات نامفهومی به زبان می آورد. رامین چیزی نمی فهمد.

- چی گفتی؟... حالت خوب نیست؟... سرما خوردی؟...

- ن... می... دونم... سردمه... قلب... م... نار... حته...

رامین آشفته می شود. انگار اتاق دور سرش می چرخد. نمی تواند خودش را جمع کند و اضطراب دارد. خلاصه تمرکز پیدا می کند و به سرعت لباس می پوشد. لیلا را آماده می کند و با اینکه حس حرکت ندارد او را به خود تکیه می دهد و به اتومبیل می رساند. لیلا کاملاً بی حس است. چشمهای خود را بسته و حرف نمی زند. سرش روی گردن صاف نمی ماند و حتی وقتی بدنش به دیوار می خورد یا دستش کشیده می شود صدایی از او در نمی آید.

رامین احساس بدبختی می کند. دلش می خواهد گریه کند. بشدت ترسیده و قلبش تند می زند. هر لحظه به چهره رنگ پریده لیلا نگاه می کند و بیشتر می ترسد. افکار شوم و آزاردهنده ای از ذهنش عبور می کند که چشمانش را به سوزش می اندازد و اشکش را جاری می کند.

شهر خلوت است. انگار همه اهالی خیابان به آن ها نگاه می کنند، از وضعشان باخبرند و دلسوزانه با آن ها همکاری می کنند! ماشین ها کنار می کشند، تا راه را برایشان باز کنند! پلیس همه چراغ های مسیر را سبز نگه داشته، تا رامین با سرعت مسیر را طی کند و همسر عزیزش را به بیمارستان برساند! حتی کودکی که از دست مادر گریخته و به خیابان آمده است برمی گردد و با نگاه مشایعتشان می کند که بدون اتلاف وقت به راهشان ادامه دهند!...

نفس های لیلا منقطع شده و عرق روی صورت سردش سُر می خورد. رامین گریه کنان کمی به جلو نگاه می کند و کمی به لیلا که به نظر می رسد هر لحظه حالش بدتر می شود و خیابان های لعنتی انگار میل ندارند تمام شوند و هی کش می آیند! همه چیز گند شده، آدم های توی خیابان، ماشین ها و حتی گذر زمان! و رامین با صداهای شومی که در سرش پر شده، در گیر است...

وارد بیمارستان می شود. نگهبان از اینکه در روز تعطیل او را اینجا می بیند تعجب می کند. جلو می آید تا احوالپرسی کند. اما رامین که توی حال خودش است و توجهی به اطراف ندارد اصلاً متوجه او نمی شود و همین که در باز می شود پُرگاز می رود. به نگهبان برمی خورد. چند لحظه با ناراحتی به ماشین و بخاری که از برخورد آب سرد آسفالت با آگروز گرم آن بلند می شود نگاه می کند و درحالی که شانه بالا می اندازد و از غرور دکترها و پرستارها، غر می زند، وارد اتاق گرم خودش می شود. از اینکه به خاطر احترام گذاشتن به یک آدم بی ادب خودش را به زحمت انداخته پشیمان است. به سراغ کتری و قوری می رود

تا با یک لیوان چای رفتار آقای ارباب زاده را فراموش کند...

رامین جلوی بخش قلب توقف می کند. سراسیمه از ماشین پیاده شده و وارد بخش می شود. برخلاف روزهای عادی بخش خلوت است. می داند که دکتر در چنین ساعتی در بخش حضور ندارد. به طرف پرستارها می رود. خانم فیروزی و خانم کسمائی مشغول گفتگو و چای خوردند و خانم احمدی با پرونده ها ور می رود. قبل از اینکه رامین حرفی بزند خانم فیروزی او را می بیند و با لبخند از جا بلند می شود و می گوید:

– به به... بچه ها ببین کی اینجا است! آقای رامین ارباب زاده... خوش اومدین... پس لیلا کو؟... نکنه از ترس سوغات دادن، خودشو قایم کرده؟...

رامین نزدیک تر می آید. خانم ها با دیدن قیافه در هم و نگران رامین سکوت می کنند و خنده روی لب خانم فیروزی خشک می شود. رامین آن چنان آشفته است که همه حدس می زنند چه اتفاقی افتاده است.

نفس رامین بند آمده. از شدت ناراحتی نمی تواند حرف بزند. با سر اشاره می کند و خانم ها همین که پیغام را درک می کنند به طرف در می دوند. بیرون سرما پوست را می ترکاند. دانه های باران لباس سفید بتن کرده اند و آرام و باطمأنینه فرومی ریزند. برف صدا های سرگردان را مهار کرده و سکوت برجا مانده است. آسمان به سرخی

می زند و سوز سردی می پیچد. هوا خراب شده و معلوم است به این زودی ها صاف نخواهد شد.

لیلا را که کاملاً بی حال است روی صندلی چرخ دار می نشانند و وارد بخش می کنند. با پیچیدن خبر، پرستارها از هر طرف می آیند و هر کدام دوست دارند برای لیلا کاری بکنند. همه نگران اند...

او را روی تخت می خوابانند و بعد از تماس با دکتر نیکی اقدامات اولیه را آغاز می کنند. خانم فیروزی که سخت مشغول است و نمی خواهد در مورد این بیمار هیچ اشتباه و قصوری رخ دهد متوجه رامین می شود. رامین با چشمانی گشاد و از حدقه بیرون زده به لیلا نگاه می کند، می لرزد و اشک می ریزد. خانم فیروزی به یکی از همکاران اشاره می کند که رامین را از اتاق ببرد و برایش قنداق درست کند.

خانم داوری مسن تر از بقیه است، رامین را با حرفهای مادرانه آرام می کند و از اتاق

بیرون می برد. رنگ صورت رامین مثل پوست مرده ها شده. خانم داوری او را کنار شوفر می نشانند و برایش قنداق می آورد. به نظر می رسد به او شوک وارد شده و فشارش افتاده است.

دقایق کُند و آزاردهنده می گذرد. لیلا از حال رفته است. زیر اکسیژن تنفس می کند و صدای زندگی اش هنوز از دستگاهی که با چند رشته سیم به تنش وصل است، بگوش می رسد. پیوندی ضعیف تر از همیشه بازندگان...

پرستارها دستپاچه می آیند و می روند. قیافه ها غمگین و جدی است و هر کدام مسئولیتش را با جدیت انجام می دهند و به زن و شوهر جوان نگاه می کنند و برایشان دلسوزی می کنند.

خلاصه دکتر نیکی از راه می‌رسد و شتابان از راهرو می‌گذرد. رامین پشت سر دکتر وارد اتاق می‌شود. دکتر سؤالاتی از پرستارها و رامین می‌پرسد و لیلا را به دقت معاینه می‌کند. بعد از چند دقیقه با قیافه‌ای گرفته درحالی که تند و تند دستوراتی را به پرستارها برای اعزام لیلا به اتاق عمل می‌دهد از اتاق خارج می‌شود تا برای جراحی آماده شود.

رامین پس از دیدن وضعیت دکتر احساس می‌کند کر شده است و هیچ صدایی را نمی‌شنود. گریه‌کنان به لیلا چشم می‌دوزد و آرزو می‌کند یک‌بار دیگر چشمهای زیبای او را باز و مملو از زندگی ببیند. درحالی که کاملاً امید خود را از دست داده در عین ناباوری حرکتی در پلک چشمهای لیلا می‌بیند! لیلا به آرامی چشم‌ها را باز می‌کند. رامین با شادی از جا می‌پرد. می‌خواهد با همان سرعت فاصله‌اش با لیلا را طی کند. اما تنش کوفته و سنگین است. با همه توانی که برایش مانده خودش را می‌کشد و به لیلا می‌رسد. نفسش به شماره افتاده است. پیشانی و سر لیلا را نوازش می‌دهد و به چشمهای زیبای محبوب خود خیره می‌شود.

لیلا اشاره می‌کند ماسک را بردارد...

- ممنونم عزیزم... چقدر خوبه که... اینجایی... دلم می‌خواست یه دفعه دیگه ببینمت... برای یک لحظه چشمهای خود را می‌بندد و دوباره باز می‌کند و آب دهانش را قورت می‌دهد.

- نه لیلا... ترو خدا حرفهای ناامیدکننده نزن. خواهش می‌کنم تسلیم نشو. به خاطر منم شده قوی باش و مبارزه کن...

چهره لیلا، دردی را که می‌کشد نشان می‌دهد. دور چشمانش سیاه شده و برق همیشگی چشمانش فروغی ندارد. لبخند می‌زند و می‌گوید:

–هی... پسر کوچولو... آروم باش... و انقدر گریه نکن... نمی خوام تسلیم بشم... اما دیگه نمی تونم ادامه... بدم... قدرتی برام نمونده... بغلم کن... خدا منو ببخشه... میخوام تو بغلت بمیرم... این آخرین آرزومه...

رامین اشکریزان لیلا را در آغوش می گیرد. او را می بوسد و به خود فشار می دهد... بهار می شود. از فراز کوههای استوار آبشارهای شفاف فوران می کنند و آب را چون دانه های دُر می پراکنند. ترنم شادمانه پرنده گان عاشق بهاری چون موسیقی سکرآوری غوغا می کند و شکوفه ها از آسمان فرومی ریزند و دشت های خشک، سبز می شوند و باغ ها گل می دهند و درختان با شاخه های پربرگشان با قامتی ایستاده و سبز دست ها را به نیایش به سوی خدا دراز می کنند و آسمان آبی تر از آبی است و خورشید می درخشد و باد ملایمی می وزد که روح را شاداب می کند و خوش ترین لحظه زندگی، آنگاه که مقابل دریای بیکران و هستی لایتناهی در غروبی زیباروی اسکله ایستاده، ذهنش را منور می سازد و عشق، با نیروی جادویی و بی نظیر که تنها در لحظه وداع همه جلالش را نمایان می سازد او را منزه می کند، و او خود را پیچیده در پرنیانی نرم و خوش رنگ، بر فراز ابرها می بیند. سبک و بی غم و سرشار از عشق و هستی! احساس می کند دیگر لازم نیست دربند زندگی باشد چون به ابدیت می پیوندد...

تنها غمش آن پائین، رامین است که هنوز جسمش را در آغوش گرفته و اشک می ریزد. دلش می سوزد و قطره های اشک از گوشه چشمش می چکد... صدای ممتد بوق دستگاه رامین را می ترساند. سرش را بلند می کند. لیلا با چهره های آرام و بی درد بخواب رفته، با لبخندی در گوشه لب و قطره های اشک در گوشه چشم. هق هق رامین بلند می شود... خانم فیروزی او را به گوشه اتاق می برد تا جلوی دست و پای دکتر و پرستارها، که با شتاب و از هر طرف به اتاق سرریز شده اند نباشد. شوک می دهند... به قفسه سینه اش فشار وارد می کنند... اما لیلا دیگر هرگز بر نمی گردد...

فصل بیست و سوم:

غروب غم انگیزیست. باد زوزه می کشد و آسمان از ابرهای تیره پر است. قارقار کلاغی که از روی درخت وسط گورستان برمی خیزد و بالای آن چرخ می زند و دور می شود چندی او را از همیشه است. سرشاخه های درخت می لرزد و برگ های زردی که هنوز به امید زندگی به آن چسبیده اند، یکی یکی سقوط می کنند.

جمعیت زیادی جمع شده اند. کنار قبر کوچکی که تازه با خاک پر شده، شلوغ است. زن ها گریه می کنند و زینب را که بی هوش شده باد می زنند. مردها غلام را بغل کرده اند و مراقبش هستند. جوان ها کنار اسماعیل و ابراهیم جمع شده اند، و تنها رامین بدون اینکه کسی مراقبش باشد زیر پای لیلا در سکوتی که از لحظه مرگش در آن فرورفته رها شده است. روی گل ها نشسته و به گور عشقش خیره مانده است. نمی تواند باور کند که او را از دست داده و دیگر هرگز در کنارش نخواهد بود. مدام اوقات خوشی که باهم گذرانده اند را به یاد می آورد و زیر لب از بی وفایی لیلا گله می کند. چهره ظفرمندانه لیلا روی تخته سنگ ها را به یاد می آورد بازی چند رشته مو روی پیشانی اش توی غروب زیبای دریا شادی کودکانه اش در رستوران، وقتی پیانیست برایشان می نواخت، کوه سنگی، شاندیز و وقتی بعد از مهمانی خانه مادرش با او آشتی کرده بود... می خندد. نمی تواند باور کند که همه این خوشی ها را یکجا از دست داده است. دلش می خواهد بمیرد! نمی تواند این همه بدبختی را تحمل کند. سه روز پردرد از مرگ عزیزش گذشته و او، از درون متلاشی شده است. نه خوابیده و نه چیزی خورده است. فقط کنار گور لیلا نشسته و با او خندیده یا گریه کرده است...

نمی تواند و نمی خواهد بعد از لیلا زندگی کند. بدون لیلا هیچ چیز ارزشی ندارد! خوشی مفهومش را از دست داده است و زندگی جز ماندن در حصار تنگی به نام تن نیست! نه آفتاب زیباست و نه باران! نه زمستان لذت بخش است و نه انتظار بهار!...

سرش را بالا می گیرد و به روبرو نگاه می کند. گورستان روی تپه بلندی در ارتفاع واقع شده. آن پائین سپیدرود خشمگین و گل آلود می خروشد. گورستان با شیب تند که از شمشادهای کوتاه و بته های خاردار و علف های هرز اشباع شده به دامنه سپیدرود

می‌رسد. طبیعت بکر و خشنی که لذت و شوق و آرزو را در هر بیننده‌ای برمی‌انگیزد. اما رامین را به نیستی فرامی‌خواند...

چقدر دلش برای لیلای نازنینش تنگ شده. خدایا با این سوزش دل چکار کند؟ می‌سوزد و رنج می‌برد و قادر نیست این دردِ بزرگ را تحمل کند. بیتاب شده است و آرزوی دیدار چهره‌ی لایلا همه‌ی وجودش را پر کرده. همین... و دیگر هیچ چیز ارزشی ندارد! شوق دوباره دیدنِ لایلا شادش می‌کند، می‌خواهد خیز بردارد و از کره‌ی خاکی پر بکشد تا شاید در آسمان به او پیوندد. شاید یک‌بار دیگر عشقش را در آغوش بگیرد و به سعادتِ ابدی برسد... آنجا در آسمان پیش همسر و فرزندش... بعد از چند روز، دوباره احساس خوبی پیدا کرده است. لطیف و دلنواز...

از جا بلند می‌شود. دستش را به‌سوی لایلا دراز می‌کند و او را صدا می‌کند. جمعیتی که در اطرافش هستند، سکوت کرده و با تعجب نگاهش می‌کنند. دو سه قدم آنطرفتر بعد از شیب بلند، عشق و آرامش در انتظارش است. کافیت خودش را به آنجا برساند و چند ثانیه‌ی بعد به آسمان پر بکشد... یک‌قدم برمی‌دارد... سنگینی دستی قوی را روی شانه‌ی خود حس می‌کند. حباب رهاییش می‌شکند. با ناراحتی برمی‌گردد و حسن را در مقابل خود می‌بیند که بشدت گریه می‌کند. یکدیگر را در آغوش می‌گیرند و سیر گریه می‌کنند.

حسن زمزمه می‌کند:

- رامین نمیتونی اینکارو بکنی... لایلا خیلی پریشونه... با گلنساء بخوابم اومدن و ازم خواستن کمکت کنم تا این روزارو بگذرونی...

رامین حسن را بیشتر و تنگ‌تر می‌فشارد و با صدای بلندتری گریه می‌کند. بغض را بالا

آورده و سبک می شود. چند قدم آنطرفتر، لای جمعیت، یدالله با لهجه مشهدی شیون می کند. در کنارش ارباب زاده به عصای خود تکیه زده و سخت گریه می کند. رامین به حسن خیره می شود...

– خانم دانایی و خانم رازی هم اومدن... ما دیروز باخبر شدیم. خانم دانایی به بیمارستان زنگ زده بود تا در اولین روز کاریتون از حالتون باخبر بشه که همکاریات خبر دادن چی شده. ما هم بلافاصله راه افتادیم. می دونستم بهم احتیاج داری. حالا که لیلا و گلنساء با هم، احساس کردم می تونم از مشهد خارج بشم...

پایان